

المعجم البارع

للصادر والوارد

طبع بالمطبع الشاهجهاني الكائن في بهوپال المحمية

بإدارة مديرها المولوي محمد عبد المجيد

خان سلمه الله الصمد

[illegible]





بسم الله الرحمن الرحیم

ای نام تو قبلهٔ زبانها چشم دلها چراغ جانها آئینهٔ راز تست عالم پیداست بنامه انشا نهانها

ویران شده نسیم شوقت مانند حباب خانمانها سر منزل تست بی نشانی گردیده کیست کاروانها

شوق تو بهر دلی که افتاد پرکرده زخاکها دکانها فرسوده بسجدهٔ در تو تا فرق جبین آسمانها

وَصَلَّی اللّٰهُ عَلٰی سَیِّدِنَا مُحَمَّدٍ وَّاٰلِہٖ وَصَحْبِہٖ وَسَلَّمَ

اما بعد دل رمیده و خاطر رنجیده براه اضطراب و نادانی رهین آتش و گداز و قرین نمایش و نمایش بوده گرد سراپای جهانیان میگشت و بپای شکسته و چشم نابینا در کوی و برزن طواع عالمیان چالش نموده بوادیهٔ خورسندیهای بنی نوع خویش ظن ارتقا بمدارج سعادت بجو میکرد و از مخادعت نفس اماره و بازیگری برادران طینتی خود غافل و ذاهل افتاده از فرورفتگی خود در چاه جهل و خلاب سفاهت خبری نداشت تا آنکه رعونت تماشا یا طلب مداوا و مطالعهٔ تحریر مشایخ درین روزهای چند مقید ساخت و خاطر فاتر را بران داشت که آنچه از ان بالبداهه رکه فرصت و مسامدت وقت پسند خاطر فضول پیوند افتد رقم پذیر خامهٔ نامحرم شود و نابرش شتر روت

از ساعات نامضبوط و پاره از اوقات پراگنده را صرف آن نموده سخنان دلاویز را گرد آورد و یکی را بقتضای دیگر را حظیره و نحو آن نام کرده و این کان رباعیات را که جان حکمت و سلوک است المغنم البارد للصادر والوارد تسمیه فرموده از درد قبول تماشائیان عظمن خاطر گشته اولا تمنای بیمار خود و ثانیا مداوای مفلسان تیمار طلب پیشه ام و آلهی دیده بینائی با شهیر غمهای دل بیحاصل را به نزهتگاه رضا و تسلیم برده شکیبا سازو از کشمکش کون و فساد نجات ارزانی دارے

الهی ناله گرمی دل دیوانهٔ مارا | کرامت کن نهالی آتشینی دانهٔ مارا
بده در دست زنگار هوس آئینهٔ دل را | بحسن خویش کن آباد حیرت خانهٔ مارا
کریمان را نظر بر تشنی مهمان نمی باشد | سر از باغ بیرون سبزه بیگانهٔ مارا
درین محفل مکن از دست مردم آبرو ریزی | تو گردش ده برنگ آسمان پیمانهٔ مارا

اما تقدیر ازلی بی خواسته این سراسیمه در گل مانده را بمقتضای حکمت بالغهٔ خویش در افراد ابنای دنیا در آورده چندان در مشاغل لایعنی این خاکدان کهن منهمک ساخته که از لذت آن و معلوم که موجب نشو و نمای قابلیت ست باز داشت نمیدانم چه کرده ام که مستوجب آن شده ام که از حریت برق افتاده ام و از فضای اطلاق بشکنجهٔ تقیید گرفتار شده ؎

در دیر و حرم مست کرم می آئی | دل چه دارد که درین غمکده کم می آئی

اگرچه وثوق بر جلائل الهی در درجهٔ اعلی ست که این حالت را دوام و تابید نباشد اما بر آستان کریمی او در یوزه میکنم که مرا ابن نگذارد بسوی خود جذب کند چند گاه ست که فطرتم با طبیعت در نبرد ست و دل از حقیقت و مجاز بنی نوع خود بغایت سرد لکن چه توان کرد که نه قوت گریز است نه قدرت پرهیز سبحان الله غریب حالتی بپیشم آمده و شگرف مقامی روی نموده که باطن با مر ال گرفتار و ظاهر با شرایم رفتار نه همتی که پای ازین گل ولای بیرون کنم و نه جرئتی که سر انجام نمایم اللهم خلصنا عن الهواجس النفسانیة والوساوس الشیطانیة وشرفنا بمقام الوصول و اصلنا بعالم العقول

۲ حسد که حاسدان مرا بیش از هر کس در ماندهٔ دائمی محبوس داشته سزای آن نهاده گریبان را
دار نفس بشری خود را میگویم زنهار که در نهاد خود دو . وبانه انتقامی پوشیده داری و ترا که
روشنی از دریچهٔ قدس را تبه ساخته اند مشهدار که اندیشهٔ ظلمتیان سنگ راه حسن سلوک تو شود
اگر به نیکی تو وا رسیده در دشمنی تو کمر اهتمام بسته اند تا نا که بیمار آزار حسد اند پس از مریض طمع کار
صحیح یعنی چه و اگر بد انگاشته با تو راه خلاف پیش دارند در مبلغ علم خود طریق نصفت می سپرند
تو چرا بیهوده غوغا می کنی و آه من بیمار در دبی تمیزی زیاده ازین چه میخواهی ؎

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی حسود را چکنم کو ز خود برنج درست

جان من تو که از کم حوصلگی یا ابلهی در خود از جرگهٔ برنهادان خدع اندیش و کوته نظران مکر پیشه
نیستی من از گفتار و کردار تو گمان خوبی برده ام که این رنگ حرف میزنم و نه بدی را بد انگاشتن
و با او نرد حرب باختن اگر از خدا اندیشی و درست بازی در معامله دانی چه دور آید کاش دشمن من
فهمیدی که من از و چه رنگ و تا کجا آسوده ام تا هر آئینه از ناجوانمردی خویش باز آمده ظاهر خود
با باطن همرنگ کرده براحت می افتاد و ضمیر اندیشی من که در حق دشمنان دارم فهم میکرد تا به
از دوستی من رنجزده نمی شد ؎

ز من صورت نه بندد معنی آزار خاطرها بیاد کس نیایم تا نباشم بار خاطرها

الهی من دوستدار جهانیان را که جهانی در بند عداوت اوست چه عطیهٔ عظمی و موهبتی کبری بخشیده
که بهمین فروغ خرد این همه مواد را اسباب دوستی افزای بنی نوع خود گردانیده ام اگر چه ای
شکر ایمنعنی که مرا بوسعت آباد رضا بقضا در آورده و از شادی و غم رهائی داده بهزار زبان در
عمر دراز ادا نمی توانم کرد لکن بس بار گران بر سر خاطر بنی نوع من افتاده و عجب ثقل ثقیل خیمهٔ
اقامت در ساحت سینه ایشان کشاده یا ایشان را ازین ثقل سبکدوش فرما یا مرا ازین
خون یا لا اخلاص بخش و آزاسیری دنیا باز خریده در طویله این علف خواران ز رینج مدا
کنندهٔ اخلاص بر پای دارم و زنجیر گران مروت در گردن و ترازوی خرید و فروخت معامله در

۳ خیراندیش نکوکاران تواند بود که رحمت عامهٔ ایزدی را [illegible] طایفهٔ وارستهٔ خود از
از آلایش خواهش پاک داشته بر مسند تسلیم نشسته تفویض کل شاید و ازان فروتر آن
دولتمندی بود که بزم دوستی با دوست و دشمن و خویش و بیگانه آراید و ازین کمتر آن بخت
بلندی تواند بود که اگر بنزهت سرای محبت حق مطلق نتواند رسید باری بقلاوزی بخت خداداد
بر بساط اطاعت رضا رسیده بخاطری کشاده و پیشانی رضامندی حق را خوشنودی خود داند و
ازین پست تر آن نیکذاتی تواند بود که اگرچه رحمت شامله الهی را بخصوص گروهی ساخته است
لکن از رد و طعن مخالف آرمیده تسلیم امر قدیم در میان دارد و ازین کمتر آن سعادتمند ساده لوح
تواند بود که هرچند بدولتخانهٔ محبت کل و نزهتگاه رضا نرسیده است اما روشی که از راه عقل ناقص
یا تقلید کامل آورده اند بی مداخله ریا خوب و زشت آن روش را مردانه وار امتثال و اجتناب
مینماید و مراتب این چهار طبقهٔ گرامی چون مدارج آن ظلوم و جهول که منزلش فروتر از مینماست
از پایهٔ صفا بیرون و از حیطهٔ بیان افزون است

۴ ابو الدنیا آن پست فطرت نیست الا که عجوزهٔ بدروی دنیا را عروس زیبا بشناسد لکن
از انجا که بمشام جانش نسیمی از دولتخانهٔ همت رسیده است چنانچه در اقبال این نامرد فریب
انجای طمانینت و مقام آرام نرفته کامیاب خرسندی و شادمانی نمی گردد و ادبار این بیوفای
دوست کش دشمن نواز پامال اندوه و لگدکوب غم نمیشود ابن الدنیا آن بیدانشی ست کو [illegible]
که در آمد و شد این فرتوت بی حقیقت داد ان بر آورده ناافگن خسران زدهٔ شادی و ماتم است
نه در حصول لذات این شراب فنا سیراب شکم حوصلهٔ شادی او سیر و نه نفس امید او نشیمن آرام
و نه در انعدام این نیست هست نما معدهٔ ماتم روزگار او پر و پای خواهش او لنگ عبد الدنیا
آن بی سعادتی ست که بافراهم آوردگی تیرگیهای سابق در حصول مقاصد میان تهی است
این اشاعوت که گذاشتهٔ [illegible] بر روشن ضمیران است از شاهراه [illegible]
انحراف می ورزد اما در رفع [illegible] این بیهبان مزور از جادهٔ طریق منحرف شده دست بدامن

مکر و حیله زده نجات خود میجوید اٰمَةُ الدنیا آن بید ولتی ست که با فنون بدی و بدکرداری یکسمت ذکر یافت یکبارگی از راه راست و درست کرداری یکسو شده در جلب ملائم و دفع مضار در مراتب صوری و مدارج ماتی گرویده مهالک کریزی قطع نموده کمر بسته مکر و خدیعت ست و مکروا مکراً کبارا و ان کان مکرهم لتزول منه الجبال

٥ مقصد اعلی و مطلب اسنی دریافت ذات و صفات ایزدی ست جل جلاله و جویندگان این گوهر بی بها دو گروه اند گروهی بکشف و شهود دست همت بدامن مقصود زده اند و طائفهٔ بوسیلهٔ جمیلهٔ دلیل و برهان برسدهٔ علیای این مقصد ارجمند برآمده کامیاب دانائی گشته اند فرقهٔ اولی اگر بوجود نبی گرویده است آنجماعه را صوفیه گویند و رنه حکمای اشراقیه خوانند و طبقهٔ اخری را اگر بنبی را اعتقاد دارند متکلمین نامند و رنه حکمائی مشائین دانند این خلاصهٔ تحقیقی ست که سید شریف جرجانی در حاشیهٔ شرح مطالع از محققین قدما نقل نموده الٰهی آنچه مرضی تست بدان هدایت فرما و از پیروان کتاب خود و تابعان سنت رسول خویش گردان من نه خواستار اشراقم و نه طالبگار مشائی و نه منکر معرفت و نه مقر دشتی رضای تو خواهم و مغفرت از تو جویم و مرگ بر ایمان و جدائی را از دنیا در حالت احسان آرزو دارم

رفت نواب و همان کلمهٔ توحید بلب کس ندیدست زگیتی سفری بهتر ازین

٦ مهتدی نه شده راه هدایت شتافتن دیده دری را کوری فروختن ست آیا رسیدگی خود را با بی انصافی دست و گریبان داشتن نادانسته خود گفتن هرزه کاری و نایافته خود را نمودن بیخبری و کجخوئی حرف سرا گشتن و کانداری با آن ای جویای راه معامله با مستعد خطاب حیه حاجت که مقدمات معنوی را که مخدرات قدسی ست در میان آرد و تا بی استعداد خود چرا ازین مقام حرف می باید زد که نامحرم را در خلوتسرای سلطانی راه ندهند اگر آشنای معرفت و شناسای حقیقی آگاه دل باش و منصب دربانی گرفته کمر بسته پاسبانی شو ورنه پا از اندازه بیرون نهادن و بیهوده خروشیدن چرا اصبا دا که نوحهٔ دل آنا رتو با آستان ملائک نشان رسد و سقوت بزبان شد

۷ برای آلایش بی ثبات که خبر نمانش در چشم احول ندارد خلاصهٔ زندگانی را در انتظام اسباب لایعنی صرف مکن و از دیدهٔ بلند و دریافت ارجمند که نفس ذو فنونت گاهی با ین بازی میدهد فریب مخور که راه بس دراز و باریک و خطرناک ست رهبران در پیچ و تابش گم کرده اند و در نخستین گام فرو رفته فهمید می تا اگر یکبار درست و پاک از چرک شوب ریا آراسته نگردد توان دانست که کدام حیرانی بزرگ ست و بیرون اگر به درون ظاهر از و نیز حسب جادهٔ متعمل نشود توان فهمید که کدام پشیمانی سترگ ست سبحان الله تا نگاه کردن صد اعتراض بر خدا می کنیم و بکمال معنوی را با و بال ظاهری باین وسوسه پیوند میسازیم ذرهٔ امکان را در جلوه گاه وجوب جز رضامندی و خرسندی سر چه کند نشان بید ولتیست و مشت خاک تیره را در حضرت قدس غیر سرافگندگی و شرمندگی انچه بعجز اهند دلیل بدبختی ست ؎

اگر بخشی زهی رحمت نه بخشی تو شکایت کیا سر تسلیم خم ہے جو مزاج یار میں آئی

مسهل زواجر الهی کجاست تا معدهٔ خاطر را از اخلاط فاسدهٔ دانشهای رسمی پاک ساخته بجلای ضمیر مشرف سازد و از حسن صورت و جمال ظاهر که دام نابالغان کوچهٔ طلب ست رهائی داده فنای کلی و اتصال حقیقی با بقای دائمی بخشد

۸ من بوالفضول را که نه خورسند از هستی موهوم ست و نه ملول از نیستی اعتباری مالیخولیای ذاتی یا شورش سودای گاهی بگلگشت سخن گزینی آورده به بهانهٔ غذای روح قدسیات کلام رامی نویسد و گاهی بخیال مهمانی برادران همشرب سخن از سنت و کتاب می راند و گاهی بارادهٔ ضیافت طبع یاران فطرت از خوان الوان توحید زله بردارست و گاهی برای دفع شر بدطینتان که اخوان معاشرت اند دیستو بیاد اوراق از دیگران سرگرم ردّ و انکار الٰهی حیثیتی که جز تو نه بیند و نه نماید و سرمهٔ که غیر از جمال روی تو نیفزاید

۹ حق گوئی من که دوست از دشمن نداند و آشنا از بیگانه نشناسد از رضای دشمنان و سخط دوستان کجا شاد و غمگین خواهد بود محبوب من که در ناحق طلبی از من نابرخوردارست

در دوستداری چه قسم طمع کامروائی ازوی داشته باشم آری نفس معربد من اگر آهنگ انصاف طرازی
در سر تست باخود بقدر دریافت خود شرنده درستی معامله بر دوزد و با آخوان عینی که فرزندان آدم اند
باندازهٔ کار خود تشریف سود وزیان سرانجام دهد و اگر از فرعونیت که در نهاد تو مخمر ساخته اند حرف
مرا نمی فهمی چارهٔ بیماری خود از دوای بیماری دیگران چه جوئی و مرهم جراحت خود را علاج
امراض جهان چه می کنی

۱۰ مدارا آنست که در ضمن خوش روئی و کشاده پیشانی حق فوت نشود و مداهنت آنست
که در ذیل معاطفت حقی در پردهٔ کتمان ماند یا بطلانی بر منصهٔ ظهور جلوه کند شکر این نعمت
که در کلیات براه مداهنه نرفته ام در کیل آسمان نمی گنجد و آنروه این نقمت که در بعض جزئیات
باکی و هن رفته باشد در کالبد زمین در نیاید امیدست که باصلاح اصل فساد فرع مغتفر گردد و
نیک نیتی نهاد زشتی بیدادانیست و نابود کند ان الحسنات یذهبن السیئات ذلک ذکری
للذاکرین منکه با دشمنان همواره خیر اندیش بوده آهنگ دوستی دارم با دوستان چرا از بیست
آزمیانه نکنم لذت این معنی عذرخواه طعن بدگوهران ست امیدوارم که او تعالی مرا بر اندیشهٔ
معصیت بکیدت گنجشک حوصلگان زمانه نگیرد و آزاعتراض بر حرف دوستان که چرا دوست
با با دشمنان دوست نماست یا همانا خود دوستی او با ما از همین صحراست یکسو فرماید انی انصاف
گویم یا از کوری دانم که خواهش محال نمایم و چشم اجابت از واجب متعال داشته باشم استغفر الله
من که دست در تکون زده ام و آزرد و قبول بزرگان جهان یکسو گشته سر بلند شناسائیم
از اعتراض کوران بی عصا چه اندیشه مند باشم ؎

سازند چه پاره گلو سفسطه گویان آزاد نگردد طرف بیهده چیند
چین بر جبین ز جنبش هر خس نمی زنند دریادلان چو موج گهر آرمیده اند

۱۱ تجرد منش وحدتی را عشق کنج خانه نشان صحت عقل ست و کثرتی تعلقی را دوستی خلوت
بیماری نفس بو العجب کسی ست که اگر خزف را بمروارید فروشد سود کند و اگر گوهر را بسفال

بخشند فائده بیند درینولا بحسب تقدیر از زاویهٔ عزلت برآمده در بازار کثرت افتاده است و همواره در مداهنات و مسامحات از اخوان زمان قصب السبق برده اگرچه در نظر کوته بینان اعتبار پندار دنیوی که محل حسد اکثر برادران طینی ست یافته اما معنی پیش بالغ نظران تا بحیه سوقه نفس الامری شده استغفر الله من جمیع ماکرهه الله

۱۲ درین عمر دو روزه بیاض افسانهٔ چند که این داستان از انجمله ست در ازمنهٔ مختلفه و اوقات متنوعه سیاه کرده معلوم نیست که عشر عشیر مرضی آن بی نیاز شده باشد ؎

متاع گر ارزانیه کاسد مباد　　وگر باد جز عیب حاسد مباد

سبحان الله چه قسم دیوانگی سراپای خاطر می گردد تنکه همت در بیدلی داشته ام و روزی نیست که از ان دو لتخانه بمن او لوشتی نرسد این چه تنافر ست که مینحایم و این چه کجرویست که می اندیشیم ای هیچ اگر کسی ترا نشناسد تو خود را بشناسی و اگر هیچ یکی ترا نمی بیند تو خویش را می بینی

ناراحیه باک گر کس صاحب نظر نباشد　　نشناختن گهر ز نقص گهر نباشد

این نامه مجموعه ایست که در شیوه ریدگی احوال بعض شهان دو دمان طائفهٔ علیهٔ اهل دل آنچه از لفظ و معنی آنها مسوده کرده و از نادانی خود را جاگی خواخوان این الوان نعمت دانسته از علم الیقین بحق الیقین آمده خیال میکرد الحمد لله که از جهل مرکب بجهل بسیط آمده امید که بروشنائی علم شناخته بکاشانهٔ عمل خرامد و این تخم حسن طویت برگ و بار نجات دماند

۱۳ در محاورات روزگار نسب را تخمه و نژاد و ذات و امثال آن تعبیر نمایند و آنرا لعالی و سافل پای بند گردانند اما بینا آگاه دل داند که این بدان باز گردد که از آبای میانی او یکی به فزونی ثروت ظاهر یا بشناسائی حقیقت چیره دستی یافته و بنام یا لقب یا حرفه یا مسکن شهرت گرفته و رنه عامه که همگی مردم زاده از فرزندان آدم صفی الله ستر ند گفتگوی داستان گذاران دل بهاده احتمال دیگر پیراه ند هند بر ظاهر که درین معامله از دوری راه از پایه اندازه و بران گوهر گرامی اعتبار نگیرند پس سعادت گزین بیدار دل چرا بدین فسانه بخواب رود

و بران داستان تکیه زده احقیقت بزد هی دست با نگیرد پسر نوح را از ایزد شناسی بد -

چه سود وا ابراهیم خلیل را از بت پرستی اصل کدام زیان ؎

بنده عشق شدی ترک نسب کن جامی ۔ که درین راه فلان ابن فلان چیزی نیست

اعتبار شهرت آدمیان از حسب ۔ به تحقیق نسب آدم و حوا کافی ست

لیکن چون بسر نوشت آسمانی در میان صورت پرست افتاده است و با طائفه بر آمیخته که نسب را بر حسب گزینند ناگزیر لختی از ان برگوید و مانده از برای آن گروه بگسترد شمارد آبای کرام داستان درازدست انفاس گرامی را چه قسم بنا بایست وقت بفروشد برخی در لباس ولایت و امامت و گروهی در پیرایه علوم رسمی و فنون دینی و جمعی در زی امارت و ثروت و جرگه در معامله گزاری و طبقه در تجرد و تنهائی درخطط پریشان این خاکدان بسر برده و از جای بجای در سطاوی تغیرات عالم ره سپر گشته پای اقامت در مواطن شتی افشرده از دیرگاه زمین حرم محترم مکه معظمه حرسها الله تعالی ولنگاه این والانژادان بود تا پس مدینه منوره بهجرت جای پیغمبر آخر الزمان شد صلعم جد اعلی علی مرتضی رخت اقامت در کوفه کشاده تا آنکه شهرت شهادت چشید حسین سبط درین سعادت بعد از وی قدم بقدم پدر روالا گهر از دشت و ست آنچه شد تا آنکه در زمین کربلا آسود فرزندش زین العابدین علی اصغر را شهربانو از نژاد کسری نوشیروان مادر بوده وی بمدینه برگشت و در عمر پنجاه و هفت سالگی در سنه ۹۴ زیر خاک در بقیع آسود و پس از وی در همان خاک پاک امام محمد باقر باز امام جعفر صادق بر بستر مرگ آرمیده فلله در من قبرها اکرمه و اشرفه و اعلی قدره عند الله تعالی موسی کاظم را که از فاطمه بنت رسول صلعم نشستین جد میشود در مبادی حال رمیدگی از خلق رو داده ترک خانمان نموده غربت گزید و بهمرهی علم و عمل معموره جهان را بپای عبرت درنوشت و آن مدینه که ولادتگاه او بود در اواسط مائة دوم در بغداد که دار الخلافتی معروف و بیت السلطنتی بانام ست بسر نوشت آسمانی گوشه گزین شد و پای در دامن قناعت کشید مادرش ام ولد بود حمیده بربریه نام

واگرچه از مدینه بصحرا شد اما چه از دنیا تعلق این سپنجی سرا نشناخت و برهان نطق آگاهی
بوده انفاس گرامی او در آویزش نمایش بکار برد و زندگی بی بدل را به پیراستن نفس بطلبان
و شغلی گرفت تا آنکه در ۲۰۳ سنه یا ۲۰۲ ببهان الله مسموم شده راه دار البقا گرفت تقی رضا که
پیدایش او هم در طابهٔ طیبه بوده بجای پدر مسند امامت ایمانی و صدر دانش عیانی و بیانی
آراست و در سنه ۲۲۰ یا سنه ۲۱۹ بشهر طوس بسبب اعتلال درگذشت و جهان فانی را پدرود کرد آنجناب
سکریانکه یا سمانه یا ام بنین بود محمد جواد را جانشین خود بگذاشت که خویش خلیفه مامون است
و مادرش خیزران نام دارد معتصم عباسی او را به بغداد بزد برگشت و نزد گور جد خود موسی
بیاسود و پسرش علی هادی را متوکل بنابر کثرت سعایت از مدینه طلب داشته در سر من رآی
که عسکرگاه او بود قرار داد تا آنکه همانجا در ۲۵۴ سنه درگذشت و بخانهٔ خودش بیاسود او را که عسکری
خوانند از اینجاست مادرش سمانه نام دارد گویند مسموم مرد و جام شهادت چشید از وی جعفر زکی
یادگار ماند چون وی در صحت امامت محمد مهدی بن حسن عسکری طاعن بود امامیه او را کذاب
خوانند و دروغ خود را بدامن پاک او بستند و بعد از وی فرزندش علی اشقر و نسل او بغداد را
اقامت گاه خود ساخت و از وی عبدالله و از وی محمود بوجود آمد تا اینجا مولد و موطن این
پاک گوهران همین بغداد بود احمد بن محمود اول کسی ست که از انجا برخاسته رخت اقامت
در بخارا برگشاد تا چار پشت این شهر مسکن ایشان بود و پسرش محمد بن احمد و فرزندش جعفر بن محمد
و ولدش علی موید بن جعفر در بغداد درگذشتند و بسا کمالات حقیقی فراهم آورده در گذرگاه
ارشاد و رهنمائی خلق بسر بردند حسین معروف بجلال اعظم که موید را جانشین باشد رهگرای غربت
شده از بخارا بملتان افتاد و اُچ را موطن گرفت و این ماجرا در ۶۵۳ سنه روداد و به پیوند خویشی
با خدا آگاه حقیقت پژوه سید بدرالدین خطیب بهکری کدخدا شد پسرش احمد کبیر را سید جلال الدین
مخدوم جهانیان خلف سعادتمند بود که عالمی از و روشنی دل یافت و در ۷۸۵ سنه از جهان و جهانیان
درگذشت محمود بن مخدوم را حامد و حامد را ابوالفتح و او را جلال ثالث فرزند گرامی ست که انجا

بسرزمین دهلی خرامید بهلول لودی که پادشاه دهلی بود قنوج را در تیولش ارزانی داشت
و دست بیعت در دستش نهاد ازان باز ویرانهٔ این بلده مسکن اولادش گردید و این جلال
را راجو شهید و راجو را جلال رابع و او را تاج الدین و تاج را سید کبیر و او را علی اصغر و علی را
لطف علی و او را عزیز اسد و عزیز را لطف اسد و لطف اسد را اولاد علیخان انور جنگ که جد
من بی دانش و فرهنگ باشد ارزانی شد و آنروی پدر والاگهر حسن بن علی که خاکش سبز باد
صفوة الصفوه و نخبة النخبه برآمد و طیلسان هستی بر دوش گرفت و به نیروی دم گیرا باگهی روز افزود
چهرهٔ سعادت و سیادت برافروخت و در عنفوان جوانی از شیخ عبد العزیز دهلوی که از علم و
ولایت صوری و معنوی بهرهٔ وافر داشت و شیخ رفیع الدین برادر کهترش که فرد روزگار دانش
و عقل بود بسی کمالات علم و عمل اندوخت و از خدمت مولوی نور لکهنوی و سید احمد بریلوی
مقامات سیر و سلوک را طی فرمود و همگی زندگی را در راه جان آفرین قرین فرمان پدری و هدایت
عامهٔ خلق بسر برده در سنه ۱۲۵۳ هجری بجوار رحمت قدس آرمید بیت مخرج تاریخ این حادثهٔ جانکاه

سبکروان ز خم آسمان برآمده اند ‌ ‌ ‌ براستی چو خدنگ از کمان برآمده اند

مرا که عار بنی نوع انسانم و ننگ خاندان این دودمان عالیشان و از کمالات آبائی کرام
و اجداد عظام برکران نوزدهم جمادی الاولی سنه ۱۲۴۸ از لاهوت بسفر ناسوت برداشتند و از هستی
به نیستی آراستند و در پنج سالگی سایهٔ عاطفت پدر از سر برگرفتند و در نه سالگی سرمایهٔ آشنائی با دانش
پیدا کرد و در هیجده سالگی علوم متداوله اندوخت و در هر علمی معرفتی مناسب بدست آورد اگرچه
عنایت ایزدی قافله سالارش بود و بکوی بسیاری از بزرگان دریوزه گری کرد لکن در
خدمت شیخ صدر الدین خان دهلوی بیشتر بسر برد و تشنگی باطن از آموزش او افزود چنانکه
کتب دانشمندی را بر ایشان مرتب گذرانید و داوین سنت مطهره را بر محدثین یمن عرض
کرد و سلسلهٔ حدیث [illegible] ساخت و اندران علم مبارک و جز آن تالیف کثیره و اشاعت
غزیره پرداخت چنانکه شماره آن گردآوردها امروز به شصت و دو نامه تازی و دری می رسد

وچار دانگ گیتی را از عرب وعجم بصدای شهرت وقبول خود بلند آوازه میدارد وهم بعض بلاد
هند وخبر آن را از دهلی تا کلکته تا ممبئی واز ممبئی تا حجاز بقدم عبرت پی سپر کرده وهم از هر گوشه
خوشه واز هر خرمن توشهٔ عبرتی ودانشی برگرفت وهنوز آبلهٔ پای عرصه تکاپوی دشت ایجادات
وآشفتهٔ جستجوی علم ومعرفت خداداد ومدتی گمنامی را خلوت او فرمودند وبی تعینی پیشهٔ او
گشت تا نزدیک بچهل سال درین حال بود که وقت کار در رسید وبدین پایهٔ بلند که می بینی
سرفرازی یافت امروز که چهل وهشت مرحله از عمر گرامی طی شده با آنکه استخوان در تن ناتوان
کهنه شد وموی سر بسفیدی چون شعله تابان گردید آثار گرمی درونی وسوز باطن همچنان
افزایش دارد وبسا نکات دل افروز برفراز ظهور می آرد در آئین مالک وشافعی وابو حنیفه
واحمد بن حنبل گوناگون دریافت اصولاً وفروعاً بهم آمد وبقلاوزی بخت بیدار وتکاپوی طالع
سازگار بر پایهٔ اجتهاد مجتهدان وقوف حاصل شد هر چند باقتفای نیاکان بزرگ ودانشمندان
سترگ در ظاهر انتساب بروش ابو حنیفه معروف ست لکن همواره گفتار وکردار را باتباع سنت
آرایش دارد واز سعادت منشی در روشن ستارگی از علم ظاهر بحقائق معنوی گذر افتاد ونزهتگاه
صورت رهنمای ملک حقیقت گشت بسا کتب سنت وسلوک را سواد برگرفت ونصرتهای بی اندازه
روداد ورهنمای بوالعجب روشنی افزود آرزوی که در دل پیر سیخلد جز آن نتواند بود که
نقوش علمی از ساحت ضمیر سترده آید ودست از سیمیات باز داشته محو جمال مطلق گردد پیش
ازین فرمان ایزدی چنان رفت که درین شهر منوچهر بخواهش خاطر فی غلط گفتم بلکه بتقدیر
قادر چندی توقف افتد وترک گردش نماید وطبع سفر گرا آرامش بخشد تا یکی از دودمان قریش
نسبت تاهل روداد وبدان مرزبان محله معرفت بخویشی پیوست فرزندان روزی شدند
الهی سعادتمند دارین باشند هر چند تمامی تواند شدن لشمست وشوی باطن با پاکیزه داشتن
گوهر ظاهر همت گماشته میشود وبکارساز حقیقی روی نیاز ونیایش آورده آیات اشتغال علم
گوناگون روپوش معنی آمده وگفتگوی من وتو سرا پردهٔ خفا دحال گشته وخواهش راز بان

از دمایش بریده شده بهان تا رایات ماهچهٔ شاهجهانی این خطه را بتازگی فروغ دیگر بخشید انجمن دانائی و حق پژوهی را رونقی دیگر پدید آمد و تشنگان خشک سال تمیز را مینا‌ها لبریز شد ذره سیاران اندیشه گرای در نزهتگاه آرامش جا گرفتند اگرچه تفرقهٔ دلهای نا ملایمان کو چه حقیقت سربلندی دارد و هر یکی در بند آسیب رسانی دیگرست و عین الکمال اعدا را خنکی چشم و خاطر واقعه طلبان را سپند بر آتش ؎

فرنگ هوش ربا طرفه کافرستانیست — قدم گذار بدا الامان بخیری

تا پیوند صوری با بوی کاشانهٔ دولت بند بر پای این مستمند نهاد سرمایهٔ دیگر آگاهی و تجربه کاری بروزی روزگار شد یعنی دوستی با دشمنی شد هنرها عیب نمود آزادگی بندگی گردید گرفتاری شرمندگی گشت شادمانی تن غم جانکاه را پیراهن گرفت جان ناتوان را سلسلهٔ آفتها بر پا شد حالا آن آب رفته بجوی نمی آید و آن تیر از شست بدر جسته بر نمیگردد ؎

من نمیگویم که بس لکن تو خود انصاف ده — یک زخم والماس نیمه یک جان و آزار اینقدر
هر جفای که کنی راحت جان هست ولی — رسم انصاف مباد از جهان برخیزد

گمان نه کنی که نشستگاه او پناه دانشوران و جای بازگشت نیکوان ست و محل خیال بزرگان و خرد ان که از حسد و کینه انجمنها بر بیسازند و بدشمنی نهان و آشکار خلوتها می آرایند با آنکه هر آنچه از ماجرای نخستین اندوه ست و نه از پیش آمدهٔ پسین شادی که آن هم بگذشت و این هم بگذرد و دل چنانکه بر گذشته ها گریان ست از و ادید گفت و شنود و ماند و بود حال بریان

ما گل بیابان گلستان گذاشتیم — بستان به پرورندهٔ بستان گذاشتیم
می آمد از گشودن در بوی منتی — در بسته باغ خلد برضوان گذاشتیم
در کار ما مضائقه داشت ناخدا — کشتی بموج رخت بطوفان گذاشتیم

خدای را منت ست که آگهی درون جهان بر بیشتاق بینش می تابد که شرح آن بکالبد گفت نه گنجد و اگر در آید به تنگنای شنوائی ابنای روزگار در گشود رحمت ایزدی دروازهٔ آسایش

بر روی بندگان گشوده فروغ سترگ تیره شادمانی توحید کیشان سنت دوست افروخته و آتش
حمیت اسلامی خار و خس فسق و بدعت را تا آنجا که دست مهر سعید پاک سوخته و کیف که نیر اعظم شاهنشاهی جهانبانی
بر سر جهانیان پرتو انداخته و جهان را بعدلت روز افزون روشنائی خاص بخشیده بارگاه خرد
در بالش آمده و کالای آگهی را بهای بزرگ نهادند فنون توحید و حکمت و انواع دانش و دولت
در میان شد و بنیاد نامی تازه و آراسته دیدهای بلند و دریافتهای گزیده پیدائی گرفت و
گوناگون مردم از خزینه عقل فوائد بیکران برداشتند سخنهای موزون بلندی گرائید گو حسد بکی
افسرده برافروزد و ناتوان بینی بدگوهران افزائش یابد و مردم کم گذار کوتاه بین بتیاب شده
راه افترا سپرند و آز گفتار پریشان داستانها پردازند و ساده لوحان روزگار را برانگالیده
بخیال تباه بدل آزاری تکاپو نمایند فتنه اندوزان بهانه جو را بنا بر روش اسوه سنت زبان
هرزه سرائی دراز شد و سرمایه گفتگو پدید آمد علمای زمان و حساد دوران که نادانان دانش فروش
و زهر گیاهی نوش نما اند کمین برخاسته و بر گسیختن پیوند حق پرستی هنگامها از جابلقا تا جابلصا
آراسته و باندیشه تباه خویش راه کوششها سپردند و ندانستند که شناسائی دیگر است و پذیرائی
حق دیگر روایتی چند از حنفی نامهای باستانی می بافند و آنرا در هر باب عین حق و محض صدق
دانند و سخن غیر را گو پایه صحت بلند داشته باشد و روشنی آن خاص از کاشانه نبوت چرا نبود
وزن ننهند سبحان الله با آنکه گروه با گروه مردم که علم را العمل نزدیک داشته اند و گفت را با کردار
یکتائی بخشیده اتفاق دارند بر آنکه هیچ کیشی نه آنچنان است که یک امر خلاف واقع ندارد و
نه آنچنین که همه ببطلان آموده باشد باین معنی اگر کسی از شناسائی دل و روشنی خاطر در مسئله
بخلاف آئین دیار خود تحسین نماید بسر آن نرسند و بکین آن برخیزند لکن از حمیت الهی و حمایت
خداوندی بدگوان پیوسته گردن مساری بر روی نشینند و تشویر زده پایمال غم و الم می گردد هر چند
از بدگوهری و نابینائی خود عبرت نگیرد و برهان بد سگالی حیله اندوزند و بالجمله اگر چه همواره
زنبور خانه حسد شورش دارد و مار سوراخ دشمنی کسان در جوش و شب چراغ دوستی بفروغ است

و نیکان روزگار دل در بدی بسته و در بیگانگی باز کرده اما و ما تشاؤن الا ان یشاء الله
جمعیت بخش خاطر شکستهٔ بندگان ست و ما شاء الله کان و ما لم یشأ لم یکن چاره گر بیماری
دلهای ناتوان در هر زمان بیاوری حق گزاران سعادت آمود باز از جوش و خروش بدگوهران
پراگنده میشود و تباه سرشتان بی آزرم و دیو نژادان نابارسا را آتش غیظ افسرده قل موتوا
بغیظکم حاصل سخن آنکه دانشمندان روزگار روش دشمنی دارند و کم عیاران ناسپاس بی آزرمی
برای تشخیص مقربات بهانهای شایسته می انگیزند و دعوی ساخته و پرداخته را شهود و ثبوت
بایسته می جویند لکن حفظ الهی نوید آسودگی بگوش دل میرساند و حمایت خداوندی پیام
آرامش می آرد محمدت او را بکدام زبان نویسد لختی درباره نامها نگاشته و درد دلی بیرون
داده آتشکده را آب بیان فرونشاند و سیلاب را بند شکست و ناشکیبائی را بامر رشد نمیدانم
که کار بکجا انجامد و در کدام بار انداز سفر واپسین شود لکن از آغاز هستی تا اکنون تواتر آلای
او سبحانه مرا در کنف حمایت خود گرفته گرانبار امیدست که آخرین نفس در رضامندی مصروف
گردد و سبکدوشی خود را بآرامگاه جاوید رساند از انجا که شمارهٔ نعمت های ایزدی یک گونه سپاس
گزاری و نشان بندگی ست لختی از ان مینویسد و دل را نیرو می بخشد نخست نعمتی که در خود یافت
نژاد بزرگ ست که تردامنی انکس بپاکی نیاکان چاره گر شود و گزین تدابی شورش درونی
آید چنانچه درد را بدارو و آتش را آب و گرم را بسرد علاج کنند ؎

شنیدم که در روز امید و بیم | بدان را به نیکان ببخشد کریم
تو هم گر بدی بینی اندر سخن | بلطف جهان آفرین کار کن

دوم سعادت روزگار و مساعدت زمان ست هر گاه بزرگان باستانی بمعدلت و بیگانگان
نازش نمایند من اگر به نیروی لطف خاص پادشاه صورت و معنی که ذات مقدس کبریاست
تفاخر کنم شگفت چیست سوم طالع مسعود که مرا و چنین خجسته پیرایهٔ دانش ... ی و آگهی آموخت
از شیمهٔ تقدیر برآورد و بهیا رسم سلامتی اعضا و اعتدال قوی و تناسب آن تنجیم جدائی از ...

پیشینیان در هر جزو کل واین یکی حصار استوارست از آفتهای درونی و بیرونی و پناهی هست
از فتن انفسی و آفاقی ششم بسیاری صحت و نوشدا روی تندرستی و کثرت معافات ایزدی
باوجود ناهمواری وما اصابکم من مصیبة فبما کسبت ایدیکم و یعفوا عن کثیر هفتم منزل شناسته
و کاشانه بایسته یا نعمی از روزی و خرسندی بحال هشتم شوق روز افزون حق پرستی و آزادگی
از هستی نهم کراهت معصیت از ته دل و عدم لذت در هوای این آب و گل دهم نیاز مندی
درگاه ایزدی بروجهی که مددی را از غیر غیر جویان یازدهم دریوزه زاویه نشینان حق گزین
وخرد پژوهان درست عیار دوازدهم فراهم آمدن گوناگون کتب در علوم دین که بی مذلت
خواهش را زدان هرکیش آمد و دل از بسیاری از فنون و رسوم من و تو واسوخت سیزدهم اتیان
صحبت دانشمندان علم دوست اگر دست بهم دهد چهاردهم نفرت از همنشینی جاهلان هم اگر سیر آید
پانزدهم حب صوری و جذب باطنی که شورش خانمانها و بنیان لرزباپیشها باشد باپرهیز از بزه کاری ناموس
و مرا این نقصان رهبر منزلگاه کمال آمد آزنیرنگی بوالعجب دم بدم شگفتگی نوبهار ورزد و زبان
زمان بحیرفروشود شانزدهم پاس از من و تو و هراس و وسواس از خود هفدهم ملازمت فن
حدیث که ولادتی دیگرست و سعادتی تازه هیجدهم خدمت قران کریم که بیدار طالعی بهتر از آن بهره
در خیال نمی گنجد نوزدهم بر آمدن از رعونت و بدخلقی بپاس سنت مطهره بیستم ارادت خدا آگاهان
گذشته و پیوسته و الفت با حرف و سخن ایشان بست و یکم برگرفتن و اعتبار بخشودن اورنگ نشین
فرهنگ آرای این گلزمین بی سفارش و منت مردم و تگاپوی من بست و دوم رنجی از کس
بدل نداشتن و حسابی از ماجریات و رد و قبول این و آن نگرفتن بست و سوم بدان را عذر
پذیرفته طرح شکیبائی انداختن و از وی سبحانه و تعالی امید وار آن بودن که از لوامع آگهی
نقش بدی دور سازد بست و چهارم با کسی اندیشه بدی نکردن و خود را بهتر و مهتر ندیدن و نشمردن
اگر کسی تصدیق کند بست و پنجم کمر بندی ست باشاعت احکام الهی و سنت رسالت پناهی
بذل خزائن علوم و کتب فنون بست و ششم کم گفتن و بسیار شنیدن بست و هفتم با هیچ یکی و هیچ کا

و باری طرف نشدن بیست و هشتم چشم پوشیدن ست از انتقام کشیدن تا امکان خود بیست و نهم
سپری ساختن غالب اوقات در سیر تالیفات دینی نه در شرات بوعلی و لغو عنصری سی ام بخشیدن
او تعالی ست فرزندان سعادت گزین دانش آموز رضا جوی نیکوکار سی و یکم فراوانی دولت
از مال حلال سی و دوم فرمانبری بر خاقی کنیز نزدیک بهشت لک نفس هر چند نقش بر آب
یا خواب و سراب چرا نبود و هر چند با بشارت و اجازت کسی باشد سی و سوم طی ارض کتابت
وسعت برکت اندران سی و چهارم نکوئی کردن با نیک مردان و بدی نکردن با بدان ؎

ممنون شوم ز هر که بمن کج کند نگاه — تیر کج ست آیه رحمت نشانه را

سی و پنجم شهرت و قبول مؤلفات خودم از عجم تا عرب در زبان تازی و فرس که ترازوی گویائی و
بینائی ست و مرغزار مرغان دستان زن مدحت سرائی خبر کمال او میگویند و یاد شمائل او مینمایند
و از مقام ذوق درونی وی آواز میدهند سی و ششم همین پور او ابوالخیر کلیم که چون نام خویش
سراپا نور ست . ولادت او روز چهارشنبه هجدهم بیست و یکم رجب از سال یکهزار و دو صد و هفتاد
و هشت هجری اتفاق افتاده درین خرد سالی پایه والای آگهی اندوخته و زبان دان محبت الهی
بوده در نیکذاتی و درویش گزینی و خیر سگالی امتیاز تمام دارد لختی از گفتگوش می آید به بیگانگان
هر مره برخی آشتی مینماید نور سعادت از جبین او پیدا ست و همت خدا پرستی و حق پذیری از
طلائع اراده او هویدا دیگر ابوالنصر سلیم ست که ولادت او نیم شب روز پنجشنبه چهارم ربیع الآخر
سنه یکهزار و دو صد و هشتاد و سه هلالی بود اگرچه بلند پایه آگهی و گرانمایه شناسائی بمقتضای
عهد صبا چنانکه باید هنوز نیندوخته لکن در فروست و فراست و سپاه منشی و کارشناسی بهره
فراوان دارد امید دارم که از برکات دودمانی و اوصاف خاندانی محروم نیفتد و مکارم اخلاق
و شرائف صفات خوی ستوده او گردد و بساحل مقصود کامیاب شود و نکوئیهای گوناگون فراهم
آید اگرچه همین برادرم عرشی جنت آشیان دیر ست که رخت هستی ازین دار نیستی بربست و
عالم را در غم انداخت و گیتی را از ذکاوت و فضیلت بیگانه ساخت و با کروبیان آشنا شد

مگر امید دارم که این نونهالان چمن امید از سعادت دوجهانی برومند گردند و در نشاط و کامرانی
عمر دراز یابند و بخیرات صوری و معنوی دارین و حسنات و صالحات نشأتین سربلند گردند
سعی و همتم سوادبرگرفتن کتاب خانهاست و مطالعه ساختن کتب سنت و اخلاص و سلوک
و این قسم افسانهاست و همتم آگهی یافتن ست از نفس ناطقه سالهای دراز بجای خود بقدر حالات
بیانی و عیانی طلبگار بود و با مقالات و حکایات اصحاب این روش آمیزش بسیار شد و دل
ذوقی و شهودی و اکتسابی و نظری بنظر در آمد اما راه بستگی نه کشود و خاطر آرام نه گرفت تا آنکه
بمیامن عقیدت کتاب و خدمت حدیث گره این رشته سربسته کشودند و راهی بسوی شناسائی
منازل قرب و احسان نمودند نفس ناطقه که لطیفه ربانی و محل ایمان یمانی ست نه همین او را
تعلق با این بدن ظاهر ست بس بس بلکه خوخه دارد بسوی عالم ملکوت و روزنی بوده است
از برای روشنی تجلی لاهوت سعی و فهم اندیشه شکوه سرائی بزرگان صورت مرا از گفتار حق باز
و دانش وری و بینش اندوزی را راهزن نیاید و هم گزندهائی و آسیب جانی تفرقه انداز ست
این عزیمت نشد و رفتار آب کرد اجو بیاری کرد من کان الله له جعلم بی بیاری دل
از ته دل با اعتبارات دنیا و اضافات این سپنجی سرا جهل و یکم توفیق یافتن ست نگاشتن
این گرامی نامه ها اگرچه عنوانش فریاد غربت اسلام و حکایت دانشهای صوفیه کرام اند و قلق خاطر بر
بسیاری جهل ابنای زمان لیکن هرگونه آگهی را چشمه سارست و گروه ها گروه دانش را کان گوهر
شاهوار جدّ پیشگان کارگزار راهنمون و نزل سرایان خنده فروش را بهره روز افزون خرد ازا
سرمایهٔ نشاط و پیران تجربه کار را متاع انبساط دانش پژوهان سود و زیان را اندران یکجا یابند
و بخشندگان زر و سیم آئین مردمی ازان شناسند گوهر بینائی را و زنگاه خرم گیانی آزادی را
زمین پرورده روز شناسای را صبح سعادت شام تنهائی را شمع هدایت ناموس آرایان سعادت
نهاد روش ازو آموزند و دیداران حق مژده بریدبانی نامه اعمال عشرت اندوزندهبازندگان
هر متاع آئین سود ازو برگیرند و جان نثاران عرصه کند آوری لوح همت آموزی ازو برخوانند
یعنی پهلوانی ۱۲

تن گدازان ریاضت آرا قانون نیکوکاری ازو بردارند و اخلاص طرازان بخت آورد خانه
بی منتهی از وی فراهم آرند و آرامش گزینان نزهتگاه حقیقت و گوشه نشینان کنج وحدت
و طریقت بیاوری آن کامیاب خواهش گردند ازین گرد آمده مژدهٔ آن می رسد که خامه نگار بر
نیکوئی شود و ازین حرفهای نمکین دل خیابان سامعه افروزد که ابدی سعادت یاوری نماید ست
پور حسن که با خلیفهٔ اول در نام و نشان هم معنی و هم وزن ست اگرچه امروز عبرت نامهٔ جهانیان
و هنگامهای مهر و کین ازو در شورش آیزد پرستان حقیقت پژوه مخلصش انگارند و بیگانه
بندهٔ داور بیهمال پندارند و رزم آرایان عرصهٔ دلاوری عالیجاهش گویند و از یکتائیان هستی
دشمن شمارند و خرد همواره بصفت آزادگی و لقب عتیق میسر آید و از گزیده مردم این خاندان
بلند می شناسد و در دفاتر عوام که آشوبخانهٔ بی تمیزی ست برخی به پرستاری دنیا نسبت
دهند و از فرو رفتگان این گرداب بلا پندارند باری خدا را سپاس بی آلایش ست و رسول مقبول
راهزاران نیایش که باین مراتب از تماشای شگرفکاری روزگار بیه آثار بدر نمی شود و
با نکوهندگان و ستایندگان از خیرسگالی بیرون نمی رود و زبان و دل بنفرین دشمن و آفرین
دوست تا می تواند شد نمی آلاید

یک حرف آشنا بغلط هم کسی نگفت — چندانکه خواب خوش بهر افسانه سوختیم
همسایه چون بسوختن ما رضا نداد — رفتیم و در محلهٔ بیگانه سوختیم

ندانی که تمام نقش این الفاظ ریختهٔ خامه نامه نگار ست بس بس بلکه هرچه گفتم همان میگویم
که پور مبارک استاد معنی گفته صافی گرفتن و کدر گذاشتن آئین اندرزگزینان ست و سر دلبران
در حدیث دیگران سرودن شیوهٔ دور اندیشان زاده های دودمان دانش را کان یکی ست
اگرچه تفاوت کوه و کاه بمیان آرند و فرزندان بینش را جان واحد ست هرچند تن ها را جداگانه
بینند شیوا بیانی را روش تازه هر جا بر روی کار ست بسی باشد که یکتای حسن را به پیرایهٔ عبارات
شتی آرایند و بسیار ست که جواهر زواهر معانی بیگانه را از یک روزن مبانی جلوهٔ اظهار بخشند

تا هر که معنی شناس حقیقت بین ست بند زنجیر این صورت نگردد و آنکه برون پرست ست
لذت ستان درون نشود غرض اینکه کار بر عنایت ست باقی بهانه و مقصود معنی حقیقی ست
و حرف و اسم و فعل افسانه دیوانگیم شورشی داشت که این پیرایه رونما گفتم و همه آنچه گفتم از دل بر
میکرد که این خزف پاره را منتم تو دانش پروری دانش اندوز و در فکر سود و زیان جان خود را
مسوز مردم زمانه فراوان هشیاری اندوخته اند و سرمایه بینش عقبی در آتش دوستی دنیا سوخته
تو چنان مباش و خود را هیچ مترااش و دانسته خاموشی گزین و در دیده و دامان خانه خلوت نشین
امروز آنچه از دست خود فروشی نمی آید از نا آگهی کار سر انجام می پذیرد و هر چه از دانش و رنج
نمی کشاید از الهی نمودن پیش میرود و سبحان الله چه میسرائیم و از کدام دریچه می برائیم اگر زمان
بر سر پیغام نیست که چنین گفت و شنود می نمائیم لب با خرد و شیدی زبان در کام کش و خیلی
خوشیدی اندکی آرامش این ؎

کمال صدق محبت ببین نه نقص گناه | که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند

خداوندا ما را چنانکه بسوی همچنان دار و چشم ما را از خویش و بیگانه بردار تا زبان شکوه بند شود
و دل با آشنائی شناسائی خرسند گردد و لب از این گفتار بسکوت آید و شکایت روزگار و دیار
و حکایت یار و اغیار بر هنگام دیگر باز گذارد ؎

شرح این هجران و این سوز جگر | این زمان بگذار تا وقت دگر

آغاز نظم دلپسند و سخن ارجمند از کلام صاحبدلان معرفت پیوند

حضرت نظامی در حمد گوید

خدایا جهان پادشاهی تراست | ز ما خدمت آید خدائی تراست
پناه بلندی و پستی توئی | همه نیستند آنچه هستی توئی
همه آفریده ست بالا و پست | توئی آفریننده هر چه هست
توئی برترین دانش آموز پاک | ز دانش قلم رانده بر لوح خاک

بود شد حجت بر خدائی درست خرد داد بر تو گواهی نخست
خرد را تو روشن بصر کردهٔ چراغ هدایت تو بر کردهٔ
توئی کآسمان را برافراختی زمین را گذرگاه او ساختی
توئی کافریدی ز یک قطره آب گهرهای روشن تر از آفتاب
نبارد هوا تا نگوئی ببار زمین ناورد تا نگوئی بیار
جهان را بدین خوبی آراستی برون زانکه یاریگری خواستی
ز گرمی و سردی و از خشک و تر سرشتی بامداده یکدگر
چنان برکشیدی و بستی نگار که به زان نیارد خرد در شمار
مهندس بسی جوید از رازشان نداند که چون کردی آغازشان
نیاید ز ما جز نظر کردنی دگر خفتنی بازیا خوردنی
زبان تازه کردن باقرار تو نینگیختن علت از کار تو
حسابی کزین بگذرد گمرهی ست ز راز تو اندیشه بی آگهی ست
نبود آفرینش تو بودی خدای نباشد همه هم تو باشی بجای
خرد تا ابد در نیابد ترا که تاب خرد بر نتابد ترا
سری کز تو گردد بلندی گرای بافگندن کس نیفتد ز پای
کسی را که قهر تو از سر فگند بپامردی کس نگردد بلند
همه زیردستیم و فرمان پذیر توئی یاوری ده توئی دستگیر
اگر پای پیل ست وگر پر مور بهر یک تو دادی ضعیفی و زور
چو نیرو فرستی ز تقدیر پاک ز موری بماری برآری هلاک
چو بر داری از رهگذر دود را خورد پشه مغز نمرود را
چو در لشکر دشمن آری رحیل بمرغان کشی فیل و اصحاب فیل

گه از نطفه نیک بختی دهی — گه از استخوانی درختی دهی
گه آری خلیلی ز بتخانه — کنی آشنائی ز بیگانه
گهی با چنان گوهر خانه خیز — چو بوطالبی را کنی سنگریز
گرانه هرهٔ آنکه از بیم تو — کشاید زبان جز به تسلیم تو
مراد رغبا چنین تیره خاک — تو دادی دل روشن و جان پاک
گر آلوده گردیم اندیشه نیست — که جز گرد ره خاک را پیشه نیست
گر این خاک رو از گنه تافتی — با آمرزش تو که ره یافتی
پرستنده کز ره بندگی — کند چون توئی را پرستندگی
درین عالم آباد گردد به گنج — دران عالم آزاد گردد ز رنج
مرا نیست از خود حسابی بدست — حسابی من از تست چندانکه هست
ز تست اولین نقش را سرگذشت — به تست آخرین حرف را بازگشت
همه همرهان تا بدر با من اند — چو من رفتم این دوستان دشمن اند
اگر چشم و گوش ست و گر دست و پای — ز من باز مانند یک یک بجای
توئی آنکه تا من منم با منی — وزین در مبادا تهی دامنی
دو کارست با فر و فرخندگی — خداوندی از تو ز ما بندگی
بهر گوشه کافتم ثنا خوان منت — بهر جا که باشم خدادان منت
قرار همه هست بر نیستی — توئی آنکه بر یک قرار ایستی

در نعت نبوی گوید

فرستادهٔ خاص پروردگار — رسانندهٔ حجت استوار
گرانمایه تر تاج آزادگان — گرامی تر از آدمی زادگان
محمد ﷺ کازل تا ابد هر چه هست — بآرایش نام او نقش بست

چراغی که پروانه بینش بدوست / فروغ همه آفرینش بدوست
نماند از عالم سیه تا سپید / شفاعت کن روز بیم و امید
درختی سهی سرو در باغ شرع / زمینی باصل آسمانی بفرع
زیارتگه اصل داران پاک / ولی نعمت فرع خواران خاک
چراغی که تا او نیفروخت نور / ز چشم جهان روشنی بود دور
سیاهی ده خال عباسیان / سپیدی بر چشم شناسیان
لب از باد عیسی پر از نوش تر / تن از آب حیوان سیه پوش تر
فلک بر زمین جای طاق انگنش / زمین بر فلک پنج نوبت زنش
ستون شد خردمند از پشت او / مه انگشت کش گشت از انگشت او
خراج آورش حاکم روم و ری / خراجش فرستاد کسری و کی
محیطی چگویم چو بارنده میغ / بیکدست گوهر بیکدست تیغ
بگوهر جهان را بیاراسته / به تیغ از جهان داد دین خواسته
اگر شحنه تیغ بر سر برد / سر تیغ او تاج و افسر برد
بسر بردن خصم چون پی فشرد / بسر برد تیغی که بر سر نبرد
قبای دو عالم بهم دوخته‌ند / وزان هر دو یک زیور اندوخته‌ند
چو گشت آن ملمع قبا جای او / بدستی کم آمد ز بالای او
ببالای او کایزد آراسته‌ست / هم آرایش ایزدی خواسته‌ست
کلید کرم بود در بند و کار / گشاده بدو قفل چندین حصار
فراخی بدو دعوت تنگ را / گواهی بر اعجاز او سنگ را
تهیدست سلطان پشمینه پوش / غلامی خرد پادشاهی فروش
زهی پیشوای فرستادگان / پذیرنده عذر افتادگان

آغاز ملک اولین رایتی	بپایان دور آخرین آیتی
گزین کردهٔ هر دو عالم توئی	چو تو گر کسی باشد آن هم توئی
توئی قفل گنجینها را کلید	در نیک و بد کرده بر ما پدید
شب و روز ما را به بی ذمتی	سجل بر زده کاستی امتی
من از آستان کمترین خاک تو	بدین لاغری صید فتراک تو
نظامی که در گنجه شد شهربند	مباد از سلام تو نابهره‌مند

رباعیات نعت

پیغام خدا نخست آدم آورد	انجام بشارت ابن مریم آورد
با جمله رسل نامهٔ بی خاتم بود	احمد بر نامه و خاتم آورد

بیش از همه شاهان غیور آمده	هر چند که آخر بظهور آمده
ای ختم رسل قرب تو معلوم شد	دیر آمده ز راه دور آمده

سلطان رسل شمع شبستان یقین	پروانهٔ او چراغ ماه و پروین
تحت قد او درین چمن سایه فگند	بر فرق جهانیان نه بر روی زمین

ای آنکه شهان تو نگر از پایهٔ تو	وز جمله بلند آفرین پایهٔ تو
بر پشت صحیفهٔ نبوت ایزد	خاتم زده از سیاهی سایهٔ تو

هر چند نه برگی نه نوائی دارم	در زاویهٔ خمول جائی دارم
اما ز محبت رسول الثقلین	در سینه بهشت دلگشائی دارم

شاهی که لباس نور پیرایهٔ اوست	خورشید و قمر بهره ور از مایهٔ اوست
هر چند که ذات پاک او سایه نداشت	اما دو جهان غنوده در سایهٔ اوست

گر مهر رخ تو جلوه پیرا نشدی	یک ذره ز کائنات پیدا نشدی
ور نقطهٔ نور تو نگشتی مرکز	نه دائرهٔ فلک هویدا نشدی

در مدح صدیق رضی الله عنه از نزاری رحمه الله تعالی

آن یار نخستین رسول مختار ‌ ‌ ‌ صدیق صفی ناصر دین دادار
بر جمله صحابه پیش تقدم کردند ‌ ‌ ‌ مولاش نموده ذکر در آیه غار
در مدت خلیفه رسول دو سرا ‌ ‌ ‌ از من نشود بغیر این نکته روا
سر و بجز از خدا چه میکرد خلیل ‌ ‌ ‌ والله که نبود غیر صدیق سزا
در آخر ایام حیات آن سرور ‌ ‌ ‌ از مسجد خویش بست هر یک از در
جز غرفه صدیق که باقی بگذاشت ‌ ‌ ‌ یعنی که بجز در وی نیست دگر
صدیق که دل ز نام او شاد شود ‌ ‌ ‌ دیگر چه دلیل فضلش ایراد شود
با این همه علم و دانش و قرب رسول ‌ ‌ ‌ شاه مردان مطیع و منقاد شود
صدیق صفی ز حق چه دولت دارد ‌ ‌ ‌ هرچند نه مال و ملک و شوکت دارد
پیش ز همه سروران سر آورده فرو ‌ ‌ ‌ از فضل مزید اگر نه نصرت دارد
آن باده که در میکده تحقیق است ‌ ‌ ‌ از ابن ابی قحافه اش ابریق است
آنها ز وجود از گهر پاک نیست ‌ ‌ ‌ تصدیق نخستین ز دل صدیق است

از نزاری در مدح فاروق رضی الله عنه

فاروق که از ظلم نشد آلوده ‌ ‌ ‌ در سایه عدل او جهان آسوده
هر کس پیشش نهاده سر گویا ‌ ‌ ‌ هر موج هوا و ذره عدلش بوده
سلطان عمر که خاطری نخراشد ‌ ‌ ‌ هر سو گهر معدلتش می پاشد
چشم همه مومنان روشن باشد ‌ ‌ ‌ لیکن چو این نه سراج اهل جنت باشد
در دوستی عمر امیر دین دار ‌ ‌ ‌ هر یک نمط است مومنان را اطوار
اعدا اگر از نفور باشند چه غم ‌ ‌ ‌ از ظل ظلیل او کند دیو فرار
سلطان عمر که رای او روشن بود ‌ ‌ ‌ زنگ ظلمت ز تیغ اسلام زدود

گر دیده ز حول و قوت خویشتن بری — در راتبه نوبت بقرآن فرمود

هر نخل که در قلمرو خیر و شر ست — از فیض تعالیست اگر باندرست

این کا گلستان که دیده باشی به شب — بر دوش فلک دره عدل عمر ست

در مدح عثمان رضی الله عنه

سلطان رسل که بخشش ایمان کرده — خود دست بجای دست عثمان کرده

هر کس که گرفت دست عثمان گوئی — بر دست نبی بیعت رضوان کرده

عثمان ز دو نور تا شده روشن چهر — شرمنده ز نور او چه مه و چه سپهر

اعدا نتوانند بسویش دیدن — خفاش چگونه رو کند جانب مهر

عثمان غنی که داد حقش اموال — توفیق عطای آن رفیق احوال

آن زر که در آن وبال نبود دانست — شد مشتری بهشت از آن مال حلال

دردا که خلیفه رسول منان — در خانه اسیر کرده کشتند بجان

با قدرت دفع از پی کشتن دین — تجویز نکرد جنگ شاه عثمان

عثمان که بر او ثوب حیا چسپانست — شرمیست از او فرشته رحمان ست

اعدا ازوی چگونه دارند حیا — هر گاه حیا شعبه از ایمان ست

در مدح علی کرم الله وجهه

در مدح شه نجف شدی چابک و چست — تا درک مقامش نکنی نیست درست

گویند نزول نامها از فلک ست — دم در کش معنی علی فهم نخست

سلطان علی که دل ز دنیا برداشت — دل از ابتلاش این تمنا بگذاشت

قرابتش با مصطفی که تقریر کند — از بسکه از و خلعت هارونی یافت

آن شیر خدا که سیف مسلول بود — از زنگ هوا و حرص مشغول بود

در باب خلافتش نبود ه نصتی — منصور خدا از چه مخذول بود

شاهی که علی ولیش میخوانند — ارباب دلش مهدی هادی دانند
اعدا از زور بازوی او غافل — کشتی بگرداب ضلالت رانند
آن شاه که با رسول یکتا گردید — بر دوش شریف جلوه پیرا گردید
بگلشن [illegible] که چو شد بهار — نخل قد احمدی دو بالا گردید
حیدر که [illegible] شد [illegible] — در خاتم بی نظیر جا کرد نگین
آن وقت [illegible] — سبحان الله زهی مکان و چه نگین
آن روز از [illegible] نام علیم — در راه عقیده نقش گام علیم
در [illegible] خواب خویش گویند همه — [illegible] که غلام علیم
دو شینه بخواب حشر دیدم بربا — دربان ارم ستاده در دست عصا
رفتم که اجازت طلبم گفت که — گفتم که غلام علیم گفت بیا
در راه خداست شیر یزدان [illegible] — از حکمت آن جناب آید [illegible]
گر رفت فرو [illegible] افلاطون — من رفتم و در غدیر خم غوطه زدم
ای آنکه جناب تو مکرم باشد — جاه تو امیدگاه عالم باشد
ایزد چه قدر نام ترا کرد بلند — نقش قدمت نگین خاتم باشد
گویند نبی ذو جهتین ازلی ست — روی بخفی دارد و روی بجلی ست
روی که بخلق داشت آنست نبی — رویکه بحق داشت همان روی علیست

در مدح چاریار گوید

تا پیرو چار یار اخیار نه — از چار اصول دین خبردار نه
در طبع تو این چهار عنصر باهم — تا هست باعتدال بیمار نه

در مدح زهرا رضی الله عنها

فضل زهراست از سمک تا بسماک — بر عائشه و خدیجه و مریم پاک

با لفظ مصطفی برابر نشوند — گر این همه در طریقت عقل چو باک

در مدح امام حسن رضی الله عنه

شهزاده حسن که سید آن گشت لقب — از جد شه ابیت او بصد عز و طرب
بگذاشت خلافت از پی صلح بطوع — ننشست بخاطرش از این گرد تعب
در جود و کرم امام امام حسن ست — تعوید بلای نخل امام حسن ست
در حفظ دمای مسلمین کشور جسم — از شیشه جرعه جام حسن ست
سلطان حسن که وارث هوش نبی است — پرورده باغ خلد آغوش نبی ست
دنیای دنی نبود مرکب اورا — آن شاه سوار راکب دوش نبی ست
افسوس امام حسن آن کان وفا — مسموم شد از برادر خویش جدا
دریاب یقین که دشمن بد کیش — در حشر شود حواله قهر خدا
ریحانه مصطفی حسن شاه بود — از کنه کمال او که آگاه بود
این بس که شه نبی بود بسے — حقا که کجا برابرش ماه بود

در مدح امام حسین رضی الله عنه

ریحانه مصطفی حسین بن علی — نوباوه گلزار نبی و ولی
از تیشه ظلم پیشه و خنجر بغض — دردا که بریدند گروه دغلی
خوش راکب و مرکوب و خوش آن شاه سوار — محمول بر دو دوش نبی مختار
شاه شهدا حسین امام دو سرا — افگنده بخون و تیغ جبر و دوار
برعکس وصیت نبی اشقیان — کردند جفا باهل بیت و قرآن — آزاد
بستند بنوک نیزه چندین مصحف — کردند سر حسین بر نوک سنان

در مدح سبطین رضی الله عنهما

یومه

دریاب بهار گل و ریحان نبی — سبطین کریمین دل و جان نبی

سرمایهٔ کونین از اینها بگیرم — کاین لعل و زمرد اند از کان نبی

محرر سطور در اتباع سنت گوید

در جمله ملل افضل ملت سنت — یعنی که طریق اهل سنت بهتر
زان جمله عصابهٔ حدیث نبوی — در سنیان با همه قلت بهتر
در سینه ز مهر آئی داغی دایم — در کوی حدیث او سراغی دایم
هر قوم برای خود دلیلی دارد — ما نیز بدست خود چراغی داریم
اول ره کوی طیبه پیدا کردم — پس نشئهٔ عشق را دو بالا کردم
یک عمر بوی سنتش همچو نفس — بیرون و درون چه جستجوها کردم
نهاد اهل حدیث ست اتباع سنن — صبا نی رای نیابد گذر درین گلشن
کجاست صاحب تقلید گو بیا و ببین — بهار این چمن و خار زار رای زمن
ای آنکه کش قیاس نعمت دگرست — مغرور تفقهی حقیقت دگرست
خلدی که بگو هر خرد آرایند — مجموعهٔ آن نیست جنت دگرست
ای رای تو بیخبر ز اسرار نفوس — تا کی سخن از ارسطو و جالینوس
آنرا که خرد مادهٔ فاسد کرده — مصلح نبود جوارش بطلیموس
فرداست که گیرند حساب از من و تو — ناطق بعمل شو و کتاب از من و تو
تقلید کسان سود نبخشد انجا — پرسند ز سنت و کتاب از من و تو
ای دشمن هدی احمدی پشت بپشت — جز باد خرد نباشدت اندر مشت
ایمن منشین تیغ رسول اللهم — من عاشق سنتم ترا خواهم کشت
قرآن و حدیث مایهٔ خاطر ماست — پیرایهٔ حلیهٔ ظاهر و باطن ماست
من خطبهٔ سنتش بلب داشته‌ام — نقد سخنم سکهٔ پیغمبر ماست،
تحصیل حدیث بار خاطر شده است — اشراط قیامت همه ظاهر شده است

وقت ست دمد صبح قیامت از راه
تمع لکن حدیث آخر شده است

از رای چو شد شگفتگی حاصل تو
شد سنگ ز بار فقه آب و گل تو

این حال نصیب هیچ مقهور مباد
سر رشته رای شد نفس در دل تو

آن باده که در خمکده تحقیق ست
سرمستی نواب ازان ابریق ست

قران و حدیث حجت خالص ماست
تصدیق نخستین ز دل صدیق ست

حمانه که ز تاثیر فقه در جوش اند
همرگ ای خرد پروران سیه پوش اند

خلاف زمره سنت که از ازل نواب
بهر خیر البشر خویشتن فراموش اند

گفت آن بت تقلید قرین تو منم
غمگین نشوی که همنشین تو منم

سنت گفتا که این چه اسلام بود
دلشاد نشین نقش نگین تو منم

از علم حدیث دل دگر نتوان کرد
سودای سنن ز جان بدر نتوان کرد

بارای کسان عمر بسر مے گردد
ضائع تر ازین عمر بسر نتوان کرد

در رد شرک و بدعت از زائرح

این گور پرستان پی باطل باشند
از لجه علم سوی ساحل باشند

خود زنده و با مرده نیاز آورده
از زنده لایزال غافل باشند

آن قوم که بت پرستی آئین دارند
بتها شفعای خویشتن پندارند

این گور پرستان نشناسند این کار
هر کار بمردگان خود بسپارند

هر چند که این جماعه گور پرست
فرداست جزای ما همه دست بدست

این فرق نه کم توان تصور کردن
ما زنده پرستیم شما مرده پرست

ای گور پرست متلف مال حلال
حق نیست محب مسرف مال و منال

بر گور چراغ داغ لعنت باشد
بر چهره مسرفی نکوهیده خصال

این گور پرستان که گزافی دارند
بر مقبره پدر طوافے دارند

بر گور خود ار شوند گردان دانند
تا باکه درین کار خلافی دارند

ای دعوی دار فقر باب الهی
از گور پرستی شده در گمراهی

از مرده که محتاج تر ست از تو کجا
امداد و اعانت از چه رو میخواهی

اصنام اگر نه عقل و هوشی دارند
چون انسان شکل و چشم و گوشی دارند

در گور ز فریادرسی نیست نشان
این گور پرستان بچه جوشی دارند

این گور پرستان چه دلیلی دارند
در غیر پرستی چه کفیلی دارند

بیهوده بگرد مردگان می گردند
جز حی ازل چرا خلیلی دارند

با غیر خدا بود دل گور پرست
جز مقبره نیست مسجدش جای نشست

با زنده روائی مرو کاری نیست
دل مرده بمردگان سزاوارتر ست

ما منکر اولیاء اخیار نئیم
بر تافته رو ز شان چو اشرار نئیم

لکن کاری که ناید از غیر خدا
از مقبره های شان طلبگار نئیم

ای گور پرستان افاضت منشان
از گور بزرگ طالب کشف عیان

این کار که از وحی شیاطین باشد
در قرآن و حدیث از آن نیست نشان

ای آنکه فرس به بت شکستن رانی
کاریست از آن اهم اگر میدانی

هر گور بلندی که شود منظورت
با خاک برابرش کن ار بتوانی

ای گور پرست بر چه مغرور شدی
از ساحت قرب زندگان دور شدی

بر تافتی از عبادت حی ازل
این بود سزا که عابد گور شدی

ابنای زمان بمردگان چسپیدند
بهبود خود از شفاعت شان دیدند

بی اذن خدا شفاعتی نیست درست
بیهوده بگرد عاجزان گردیدند

آنرا که تو کرده شفاعت گر خویش
تا پیش خدا عیان کند جوهر خویش

والله که عاجز ست جائی که نهد
در سجده رسول داد خواهان سر خویش

جمعی گویند صاحب احوالیم — برخویش زعون مردگان می بالیم
ما را سروکار نیست با زنده کنون — از دعوی بی دلیل شان می نالیم
بر غیر مبشران گواهی به نجات — هرگز نتوان داد باجماع ثقات
آنرا که نجات اوست در شک مرگ — بهر چه کنی شفیع خود در حاجات
برخویش چو مرده خاک انباشته — از مرده قضای حاجت انگاشته
زانکس که نه نافع ست و نی ضار خدا — مطلوب دل خویش طلب داشته
ای خسته مددگاری خواه از مرده — از زنده بسوی مرده رو آورده
راضی دل مرده از نیازت نشود — وا اسد که شد حی ازان آزرده
فاروق بعباس بکرد استسقا — از عم نبی لبشد طلبگار دعا
یعنی که ز بعد رحلت سرور پاک — چون دور حیات او ندید بسزا
بس شیخ که بود در حیات دنیا — گاهی بمراد او نگردید سما
چون مرد ندانم از چه رو اتباعش — خوانند قضای حاجت از وی چو خدا
دل باحی ازل که حاضر دارم — از مرده چه امید بخاطر دارم
با غائب بی بصر مرا کاری نیست — با خویش یکی حاضر و ناظر دارم

در بیان حال و تقریب انتقال

در خلوت ما که رشک صد انجمن ست — با خویش زبان چو شمع گرم سخن ست
عالم آئینه خانه است و ما را — هر سو که اشارت ست با خویشتن ست

در بیان آیه نور

کی شمس و قمر نور سما و ارض ست — خورشید دگر نور سما و ارض ست
در عرصهٔ خلق ظلمت غیر کجاست — الله اگر نور سما و ارض ست

در بیان وجود اعیان

سیر و دج

نفی تو اگر ظهور کونین کیست　　پیش تو برابر است چه مرگ و چه زیست
نصب العینت چه صبغة الله بود　　معلوم کنی تلون عالم چیست

در بیان قرب

گر باد نسیم مست بوی تو گذشت　　در فصل بهار مجوری تو گذشت
یارب چه قدر بخلق نزدیک تری　　هر کس که ز خود گذشت سوی تو گذشت

در بیان وساطت آنحضرت صلعم در میان حق و خلق

ای بهر شفاعت دو عالم لائق　　دارم ز جناب تو امید واثق
بی شبه ز خورشید حقیقت بجهان　　تو مخبر صادقی چو صبح صادق

در بیان وحدت شهود

زد شعله چو حسن دلفروزش خوانند　　گل کرد چو نار عشق سوزش خوانند
خلق است عبارت از ظهور خالق　　خورشید چو جلوه کرد روزش خوانند

در بیان نسبت حضور و شهود

آن دل که همه وقت بحق آگاه است　　خالی ز خیالات گدا و شاه است
در دیدهٔ مردمان اهل تحقیق　　مصراع اگر ز بهر بیت الله است

در بیان وجود و موجودات

لوح امکان بود ز هستی ساده　　واجب همه جا فیض وجودی داده
الآن کما کان اگر در نظر است　　ممکن ز عدم پای برون ننهاده
آید ز رو بصد رنگ اگر پیدا ایم　　اما مرآت معنی یکتائیم
چون عکس وجود ما نمود دگر است　　هر چند که مائیم نگوئی مائیم

در بیان بطلان وجود ممکنات بی افاضهٔ وجوبیه

هر جا که ترا جلوه گری خواهد بود　　دل در صدد پرده دری خواهد بود

در صفحهٔ امکان طرفت گر نبود		باطل چون سطح جوهری خواهد بود
باطل نبود جهان حکمت بنیاد		بیهوده مدان کثرت نقش ایجاد
میخواست که بر خویش نظر بگشاید		شخصیت ما آیینه در دستش داد

در بیان تقید و اطلاق

اینجا که بلای تقید عام است		آزادگی ای درد خیال خام است
زندانی قید هستیم چون طاوس		بر نقش پری که هست چشم و دام است
مارا نبود گزیر زان کو که تویی		تو هیچ و کس نرفته آنسو که تویی
گر آیینهٔ وجه تو باشد همه خلق		نتوان دیدن ترا از آن رو که تویی

در بیان حفظ مراتب که لازمهٔ علم و امتیاز است

اورا که مراد عوت پیدائی کرد		فریاد که سودای شناسائی کرد
زین بیش نداشتیم و ماغ صحبت		علم است که این انجمن آرائی کرد
دهانی سخ و الهی باید کرد		دل را آباد از غمی باید کرد
وصلت مفت است ای بهشتی غافل		شادی گر نیست ماتمی باید کرد

در منع مباحثه و دفع مناقشه

یکچند چو شعله سرفرازی کردیم		یکعمر همان زبان درازی کردیم
هر سرکشی که بود آخر چون شمع		دیدیم که صرف جانگدازی کردیم
از هر بد و نیک چون خوش شاد شدیم		وارسته ز خار و گل و شمشاد شدیم
یعنی دل را که باعث تفرقه بود		بستیم بزلف یار و آزاد شدیم

در بیان کون و فساد و فنای عالم بی بنیاد

گاهی سحر است و گاه شام است اینجا		از کون و فساد انتظام است اینجا
مانند شرر ز شور هستی غافل		در چشم زدن کار تمام است اینجا

مطرب فانی و بزم و ساقی فانی — با هر که شدی در د ملاقی فانی
بردار دل از کثرت بی بود جهان — هستی بود باقی و باقی فانی

در بیان خلوت و جلوت

سررشته تو و ما و من برهم خورد — چون گل اوراق این چمن برهم خورد
تا جمع نمودیم چو مژگان خود را — ای درد هزار انجمن برهم خورد
دیدیم که در مجمع خلق بی بود — آید ره بجز نزاع ما و تو نه بود
از محفل کثرت تشتت بنیاد — برخاست دل و به کنج وحدت آسود

در بیان تجدد امثال

هر لحظه درین خانه که من می آیم — گم کرده ره شناختن می آیم
چون شعله کجا رسیدنم منظورست — پیوسته برون ز خویشتن می آیم
آید ره اگر صفای جانی دارے — آئینهٔ حسن بی نشانی دارے
دائم بمحیط خویش واصل گردی — چون سیل تو هم طبع روانی دارے

در بیان جامعیت انسان

شخص انسان که شان اعظم دارد — دارد بوجود آنچه هر دو عالم دارد
لیکن نتوان یافت بجز کونین — آن گوهر نایاب که آدم دارد
در عجز بسا ز کبریائیم همه — در کسوت فقر با غنائیم همه
ما در دیشان بسان اکسیر ایدر — خاکیم اگرچه کیمیائیم همه

در بیان عالم مثال

ای آنکه بخواب صد تماشا دیدی — باغ و چمن و بهار گلها دیدی
نیرنگی عالم مثالت گل کرد — پنهان بتو بود آنکه پیدا دیدی
خواهی که همه راز الهی فهمی — چیزیکه برون ز فهم خواهی فهمی

ای بیخبر از خویش جا سکان دارد — اسرار الٰہی تو کما ستے فہمے

در گفتگوی موحدانہ

هر چند همه آب و زنگ آمده ایم — از شیشهٔ دل بزیر سنگ آمده ایم
تا کے بگرفتگی خاطر سازیم — چون غنچه ز وضع خویش تنگ آمده ایم

در بیان ہویت و ماہیت

اطلاق و تقید ار چه ممتاز جلی ست — در مرتبهٔ جمع همان یک معنی ست
فهمیده بزید و عمر و بنگر کاینجا — جزئی ست تخیل و تعقل کلی ست
وحدت نظاره باز یکتائی اوست — کثرت آئینه دار پیدائی اوست
تنزیه تجرد و تقید تشبیه — سلب و ایجاب وصف عنائی اوست

در تکمیل نفس بعلم و عمل

آنانکه بتحصیل نظر داشته اند — خرمن خرمن بعقل انباشته اند
هشدار که برگ و بار گل خواهد کرد — زین تخم که در مدرکات کاشته اند
یکعمر قدم براه افسانه زدیم — یک چند در کعبه و بتخانه زدیم
الـمنة لله که آخر ای درد — در میکده آمدیم و پیمانه زدیم

در بیان حقیقت وجود و مراتب آن

لا یوجد جاعل و لا مجعول — لا یثبت فاعل و لا مفعول
ادرکت وجوده بلا شرط الشیٔ — لا علة ههنا و لا معلول
یا رب اذا عرفت انت المعبود — انی لسجدت حیث انت المسجود
ایاک وجدت فی جمیع الاعیان — یا من انت الوجود انت الموجود

در بیان سلوک و طریقه

هر چند نشد دل ز حقیقت آگاه — پای طلبش هست همان بر سر راه

یارب تو ز خود نشان دهی یا ندهی   مائیم و همین نام تو الله الله
کیفیت چشم تو بخاطر جا کرد   مستغنیم از کشمکش صهبا کرد
بر دل چو نظر فتاد از خود رفتم   این شیشه مگر تماشای پیدا کرد

در بیان جمعیت و تشتت

از حرص گر آستین فشاند دل ما   چون شه چه عجب که حکم راند دل ما
ایدر ده هزار سلطنت مفت بود   جمعیت اگر بهم رساند دل ما.
هر دو جهان وابسته نفس محمل ما   حیف ست که پیچید هوسی در دل ما
حل همچو حباب گرچه کردیم دلی   جز پیچ نداشت در گره مشکل ما

در بیان احاطه وجود و اقربیت حق با خلق

ای در دل گویم ار چه گویم با تو   خود بیخبرم خبر چه گویم با تو
او باطن محض گشته از فرط حضور   ظاهر ترا زین دگر چه گویم با تو
آن جلوه که از طاق شعورم افگند   برخرمن هوش برق طورم افگند
تا پرده راز اقربیت نه درد   نزدیک شد آنقدر که دورم افگند

در بیان کل شیٔ هالک الا وجهه

در دا آنکه از و گرمی صد محفل بود   روزی دو سه زین پیش درین منزل بود
رو برسر تربتش بجان آگاه   کین مشت غبار در زبانی دل بود
گر بوده ام و اگر نبودم رفتم   بال و پر جلوهٔ کشودم رفتم
در آئینه وهم چو تمثال ای دوست   روئی که نداشتم نمودم رفتم

در بیان استغنا

هر چند کند زمانه کار خود را   از دست مده تو اعتبار خود را
از پای فتاده چون سایه ولی   بر کس نفگنده ایم بار خود را

با اہل دول تندی خود پیدا کن — در گلشن مسکنت نمو پیدا کن
تا کی ز ہوا زنی بعزت آتش — در خاک نشین و آبرو پیدا کن

در بیان قضا و قدر

الله قضی کل قضاء و قدر — والله به وجود نفع و ضرر
لا حول و لا قوة الا بالله — لولا تاثیره لما کان اثر

در بیان وحدت

حمد المنزه یسمی باله — فی الخلق وحدته وان کان سواه
مرآت جماله جمیع الاکوان — فی الکون لما رایت الا ایاه

در بیان معامله غیب و شهادت

گر مست شبابیم خراب تسنیم — در محو ہنر تمام صرف عیبیم
ستار عیوب نیست جز پرده غیب — مشتاق لقای پرده پوش غیبیم
ہر چند ہزار جلوه پیدا کردیم — آخر ہمه را بخویش اخفا کردیم
چون کاغذ آتش زده دریا پوشید — چیزیکه بصد چشم تماشا کردیم

در بیان غفلت و تنبه

شب زنده نداشتی و مردن نزدیک — مانند سحر نفس شمردن نزدیک
دل غافل و مرگ پر فریب است امید — گل خندد و ہنگام فسردن نزدیک
بر جرم گر اعتراف خواہے کردن — دل را ز کدر صاف خواہی کردن
یا رب تو کریم و من گنہگار توام — دانم آخر معاف خواہی کردن

در بیان توحید وجودی و شهودی

اندیشه اگر چه پیش و پس میگردد — در خویش ولی ہر نفس می گردد
نی ہیچکسی شریک ہستی باشد — ہستی نه شریک ہیچکس مے گردد
ای درد اگر محرم راز قدمی — با شادی و غم عبث چرا متہمی

ای هیچ ترا این خیالات چه کار	جای که وجود ست تو انجا عدمی

در بیان رویت و شوق مرگ

آن جلوه بدیده یار خواهد گردید	رازش همه آشکار خواهد گردید
ما آئینه ایم و خود پرست ست نگاه	ناچار بما دو چار خواهد گردید
ناچار اید رد در جهان باید زیست	هر چند که شد زیست گران باید زیست
مردن بمراد خود میسر نیست	چندی بمراد دیگران باید زیست

در بیان عجز از درک کنه

هر چند که صد جلوه نمود ست وجود	وا کردن چشم غیر حیرت نمود
معلوم نه گشت انکشافی که مراست	نگشود که مو بر که گشاد و چه گشود
جاهل طبعیم گرچه با عرفانیم	طفلیم هنوز گو مطول خوانیم
حرفی از ناد گر نباید پرسید	ما میدانیم انچه ما میدانیم

در بیان عالم و اهل عالم

ای درد ازین بزم اگر باخبری	بیهوده چرا بهر طرف مینگری
بر خویش چو شمع چشم بگشا کانجا	هر چند ستاده ولی می گذری
کو رمز حقیقی که هستیش نگفت	کو گوهر معنی که ایجاد نه سفت
گاهی ا همان طرفه سرای کهن ست	اید در کدام گل که اینجا نشگفت

در تقابل اسما و ظهورات یا ما

تمیز که غیر نقش تشویش نیست	هر لحظه به نیرنگی رنگی پیوست
گفتم وحدت چسان بکثرت گنجد	دل آمد و پیش . ویم آئینه شکست
هر چند که اسفلیم لیک اعلائیم	سنگیم و لے کعبه هر بینائیم
جز نام دگر ز ما نباید طلبید	مانند نگین جلوه گه اسمائیم

در بیان علم العلم

باعث شده بر عروج ما پستی ما
هشیاری ما فزوده از مستی ما

آگاه ز آگاهی خود ساخته ست
عارض شده غفلتی که از هستی ما

امروز که وا کرد ز رخ یار نقاب
در پردهٔ بی پردگی آمد بحجاب

از هجر و وصال او چگویم که مرا
دریا دشت و مشت خالی چو حباب

در نصیحت آیات

چون آئینه باید که مصفا باشی
تا منظر نور حقتعالی باشی

اید ره اگر قرب خدا می خواهی
دور از خود و نزدیک بد لها باشی

چون دود نه چیدا ز چه سودا بدماغ
کرده ست جگر غم احبا همه داغ

رفتند بخواب اهل بزم و ما را
باز ست هنوز چشم مانند چراغ

در معامله مصطفویه

گرم سفرم ز منزلی می گویم
افسانهٔ شوق محملی می گویم

این قافله ست حی بیدردی و من
بانگ جرسم درد دلی می گویم

آن ذات غیور یار با خویشتن ست
وان آئینه رو دوچار با خویشتن ست

گنجایش غیر در حریمش نبود
او را همه کار و بار با خویشتن ست

در ترک اسباب

تا کی بغم منضج و مسهل خوردن
خود را ز تردد این همه افسردن

ای درد اجل چو هیچکس را نگذاشت
بر زیستن اینقدر نباید مردن

نی آنکه دوا هیچ ندارد اثری
موقوف نه زندگی بهر برگ و بری

مشروط بشرط این و آن نیست که هست
نبض مرض و شفا بدست دگری

در بیان حقیقت رویت و تجلی

فریاد که حسن بی حجاب او را	در پرده نهفت پرده کوری ما
صد جلوه نمود یار و ما حجبران	افسوس نداشتیم چشم بینا
فهمید نصیب دیده نتواند شد	توحید نصیب دیده نتواند شد
ابصار ز ادراک شهودش محروم	این دید نصیب دیده نتواند شد

در فنا و زوال

در قسمت من هست چو معدومی و بس	آثار وجود چون توان کرد هوس
آبم ننشاند چون گهر گردی را	چون لعل ز آتشم نمی سوزد خس
آید ز دو دلی که راز حق را فهمید	هر بحث همان بحث مولی فهمید
عارف دانست آنچه عارف دانست	ملا فهمید آنچه ملا فهمید

در تلون احوال

گاهی خلش غرور باشد ما را	گه ناخن عجز می خراشد ما را
ما هیچ نئیم در دو وهم هستی ما	هر لحظه بصورتی تراشد ما را
یارب چه زیان کارم و گویم که ببخش	باری ز گنه دارم و گویم که ببخش
دارم چو محمد[1] شفیع محشر	صد توده گنه آرم و گویم که ببخش

[1] صلی الله علیه وآله وسلم

در بیان رجا و پرهیز از فحشا

هر چند که من دلی فضولی دارم	فهمید کج و طبع جهولی دارم
با این همه ای رحمت بی علت حق	از درگه رحمت امید قبولی دارم
این خنجر بد با که رو نماید همه	زشتند ولی نکو نماید همه
ترک همه اختیار باید کردن	زان پیش که ترک تو نماید همه

در حقیقت انسان

انسان که حباب او حباب عالیست	ای در عجب در که فارغ بالیست

در بزم خیال او که رشک خلدست / چون آئینه جای هر که آمد خالی‌ست
چشمم گرو دیدن فانوس خودست / گوشم همه بر صدای ناقوس خودست
در بزم ظهور بی سبب نامده‌ام / چون شمع مراسر قدم بوس خودست

در بیان حقیقت امکانیه

گه بهر تلف شادی بیهوده شدیم / گه با غم بیغانده آلوده شدیم
گلگشت گلستان تخیل کردیم / از گردش رنگ خویش فرسوده شدیم
گه در طلب کمال علم و هنریم / گاهی ز ره بیهدگی در بدریم
داریم هجوم بر لب بحر خیال / هستی پل بسته‌ست و ما می‌گذریم

در بیان وجود بین العدمین

هستی که وبال گردن آمد چون دین / هنگامه وهم تست کو غیر و چه عین
ای پیش و پس تو هیچ هستی یکتا / گر واقفی از وجود بین العدمین
هر صبح چو صبح سینه شق باید کرد / هر شام جگر خون چو شفق باید کرد
بر هستی بی ثبات مثل شبنم / سر تا قدم از شرم عرق باید کرد

در بیان انانیت و آئینیت

فرمود چنین حضرت حی قیوم / در گوش دلم که ای طلسم موهوم
هشدار که در عالم کثرت هرگز / تا من هستم تو هم نگردی معدوم
ما صاف دلان نه های و هوی داریم / نی بحث بکس نه گفتگوی داریم
جز جلوه او ز ما نباید طلبید / ما آئینه ایم و عکس روی داریم

در بیان بعض نکات

یک عمر ز دور می‌شنیدیم او را / در بر بخیال می‌کشیدیم او را
اکنون که چو آئینه رسیدیم پیشش / خود را او دید و من ندیدم او را

ای آنکه همیشه در خیالِ اوئی — یا طالبِ دولتِ وصالِ اوئی
از خود طلب آن همه کمالِ او را — چون آئینه مظهر جمالِ اوئی

در بیان ممات و ترک لذات

برخلق در دامها باز ست اینجا — هنگامهٔ غفلت ست و آز ست اینجا
هرچند که کار زندگی کوتاه ست — عمر طول امل دراز ست اینجا
خمار خمار اگر ز صهبا بشکست — ور محتسب از غرور مینا بشکست
اینها همه بندهٔ هوای نفس اند — من بندهٔ آن کسم که خود را بشکست

در بیان سکر و صحو

نی جام و نه مینا و نه ساقی و نه مل — نی مطرب و نی نغمه نه چنگ و نه دهل
هنگامهٔ هستی ست چه حسن و چه عشق — نی شمع نه پروانه نه گل نه بلبل
میناست اگر سر نیاز ست اینجا — جام ست اگر دیدهٔ باز ست اینجا
این محفل درد جای بد مستی نیست — هشدار که بزم امتیاز ست اینجا

در تغیر و تبدل

طفلی بگذشت و شد جوانی حاصل — پیری هم می رسد نباشی غافل
هرچند چو تار سبحه بر جای خودی — چون دانه کند قطع ره اینجا منزل
عمری که شمرده ایم سال و ماهش — مانند فلک قرار نبود گاهش
سرگرم سراغ کیست یارب دوران — یک خلق چو سایه میرود همراهش

در بیان غفلت و حیرت

گه درد ترا غفلت دل کرده خراب — گه آگهیت فگنده اند تب و تاب
ای بیخبر این همه غنودن تا کی — بیدار تمام باش یا خوب بخواب
از بترم ظهور خویش نایاب شدیم — یعنی چو حباب در دمی آب شدیم

مانند شرر همین قدر فرصت بود … یک چشم کشوده باز در خواب شدیم

در بیان بی ثباتی دنیا

تاکی مغرور پادشاهی بودن … هنگامه گر جهان پناهی بودن
امروز بهر چه می توانی می ناز … فردا تو بیا و کس نخواهی بودن
شاها چو گدا با دل غمناک نشین … بیباک چنین نه زیر افلاک نشین
زان پیش که با خاک برابر گردی … از تخت فرود آ و بر خاک نشین

در بیان حکمت تعلق نفس با بدن

موجود چو در عالم اظهار شدیم … آگه ز همه نهفته اسرار شدیم
ایدر ز نیرنگی خود فهمیدیم … وقتی که بصد رنگ نمودار شدیم
نیرنگی تشبیه ضرورت افتاد … در عالم تنزیه کدورت افتاد
آن دل که چو آئینه صفا آئین بود … اکنون بگرفتاری صورت افتاد

در بیان عدم زوال امتیاز نفس

از محفل هستی ست برون آسودن … شادی و طرب هست اگر غم افزودن
هر چند همه بعیش و عشرت گذرد … کم نیست مصیبت اینکه باید بودن
گر زنده ام آلوده بافکار تنم … ور مرده همان بهشت و دوزخ وطنم
یارب تو بگو بذات پاکت سوگند … کز دوش چگونه بار هستی فگنم

در بیان نسب

کردیم گناه مورد قهر شدیم … افسوس که تلخکام زین زهر شدیم
هر چند ز مانه کرد عصیان همه محو … شرمنده ز روی نسبت دهر شدیم
تابنده آن حسن و جمالیم همه … وارسته ز هر فکر و خیالیم همه
مستقبل و ماضی علمای دانند … ما درویشیم مست حالیم همه

در بیان نجوم و کواکب

عالی دو دنی بر تو نظر دوخته است
از فیض تو آب و رنگ بر روی زمین
ای در دو سرا انچه در وجود است اینجا
گردون بشتی که خم شد از بهر رکوع

در حسن تو ناز هر کس آموخته است
وز نور تو بزم انجم افروخته است
تابیست حکم او نمود است اینجا
خورشید سحری که در سجود است اینجا

در بیان سلوک

علمی که همه صرف جزو کل کردیم
اکنون ناچار بهر صید وحشی
ای باعث پیدائی هر نفس الامر
شد حکم تو چون نغمه نقوش عالم

جز جهل نبود چون تامل کردیم
ما دیده و دانسته تغافل کردیم
پرسی ز من گم شده گر نفس الامر
جز امر تو نیست هیچ در نفس الامر

در بیان صبر و استقامت

درد آنکه بمیدان بلا تاخته است
در عشق تو چون بسمل و پروانه که او
ای بیخود غفلت بچه فرزانه شوی
امروز ز افسانه ترا خواب آمد

از خویش بریده با تو پرداخته است
جان داده و دل سوخته سر باخته است
چشم پر آب بجو پیمانه شوی
فرداست که بیخوابی و افسانه شوی

در فنا و بقا

خلقی بجستجوی مال و جاهے
هر کس بخیال آرزوے دارد
تا پرده کشای عالم کیف و کمیم
از هستی افناپذیر و صورت

جمعی بتلاش دلبر دلخواهے
ما ایم و تمناے دل آگاهے
پیدا کن جلوهٔ حدوث و قدیم
مانند سراب نقش بند عدمیم

در بیان حفظ حال نزد جمع رجال

هر لحظه طبعم هوسی می گردد	در دامن دل خار وحشی می گردد
یارب تو مرا بخویش گرویده کنی	ترسم که بمن خلق بسی می گردد
در گلشن دهر بسکه غفلت کاری	تخم گنهی بهر طرف می کاری
از روی خدا نیامدت شرم ایدل	باشد که ز روی خلق شرمی داری

در بیان حقیقت عبودیت

ای فطرت امکانی بخجلت تاثیر	شرمست باد از طبع زلت تقریر
گر بندهٔ حق شوی و گر بندهٔ نفس	در هر صورت ز بندگی نیست گزیر
دیدیم چو گشت زار آب و گل خود	جز او نگرفتیم ز نمود حاصل خود
جیبی بدر و بکن تماشای بهار	ای دانه توئی عقدهٔ مشکل خود

در علل و معلولات

ظاهر ز تو گرد عقل معقولیت	در پرده نهفته از تو مجهولیت
افراد وجود موجد و موجود اند	مرآت تو علیت و معلولیت
برخیز اگر ز دل قیود باطل	محو از نظرت شود شهود باطل
یعنی که وجود حق بروی اظهار	برقع افگنده از نمود باطل

در بیان شکر و شکایت

گه ناله دل مرا صدای چنگ ست	گاهی دلم از نوای نی دلتنگ ست
از نغمهٔ شکر و شکوه ام نیست گزیر	تا تار نفس هست همین آهنگ ست
ربطی بتو هر گدا و شاهی دارد	گر حال خوشی و گر تباهی دارد
یعنی که بسان دانه‌ای تسبیح	هر دل در خود نهفته راهی دارد

در بیان نبوت و ولایت

این کون و مکان جمله ز آیات حق ست	مظهر پی اظهار ظهورات حق ست

اثبات خدا انچه کنی نفی تست — نفی که نمائی بخود اثبات حق است
انسان که اخیر شد ز حیوان و نبات — اکمل گردید از همه موجودات
حاصل ز تنزل نبود غیر عروج — حق را خوانی اگر رفیع الدرجات

در بیان دعوی یکتائی موجودات با وجود خرابی اعتبارات

در بزم جهان که وهم بست است آئین — از آمد و رفت خلق فارغ بنشین
چون آئینه هر که پیشت آید ای دل — او را تو باو نما و خود هیچ مبین
در خارج نیست غیر حق جلوه گری — اینجا نبود ز ماسوایش اثری
هر شخص که پیش نظر آمد چون عکس — می بینیش اما بجهان دگری

در بیان جبر و اختیار

از شادی و غم هر چه در امکان شمری — از ما همه حضرت انسان شمری
در باغ ظهور چون گلت آوردند — خواهی دل ریش خواه خندان شمری
بی لشکر و فوج بادشاهی کردیم — بر مسند فقر کبریائی کردیم
ای رو بدولت فقیری اینجا — در کسوت بندگی خدائی کردیم

در بیان آنکه هر موجود صادر اول وجود است

انوار عقول شعلهٔ مشعل اوست — هر آئینهٔ جسم همان صیقل اوست
از بسکه وجود است بهو شی اقرب — هر چیز که هست صادر اول اوست
ای معنی حق مبین از صورت تو — روشن همه عالم شده از طلعت تو
هرگز نشود در روز قیامت راغب — گر سایه ندارد چه عجب قامت تو

در بیان هدایت و ضلالت

گر کشتهٔ عیشیم و گر غمزده ایم — از دولت او در این عربده ایم
زین بیش نداشتیم کاری بخویش — از راه نمائش بخود آمده ایم

غم نیست که چون زلف پریشان خودیم | چون غنچهٔ گل سر بگریبان خودیم
تا جلوهٔ یار جلوه گر است دریا | آئینه صفت همیشه حیران خودیم

در بیان تقابل وجود و عدم

هر پست و بلند واقف راز هم است | چون زیر و بم ساز نوا از هم است
این نغمه ظهور از تقابل دارد | هستی و عدم زمزمه پرداز هم است
آید رد مراز نغمه ایم دریاب | آهنگ من از صوت و صدا ایم دریاب
ای زمزمه پرداز بیان قانون | تفصیل مقامم از نوا ایم دریاب

در بیان هیولی

ای آنکه وجود نیست هر جا موجود | در اصل تو نشناخته کس را موجود
شد مادوات علة ایجاد صور | در صورت نیست جز هیولی موجود
عالم همه مست ز جام هستی | سرشار ز جرعهٔ مدام هستی
از پرده این ساز جهان شد معلوم | کاین نغمه تراود از مقام هستی

در بیان وصل و فصل

هرچند که صافیم کدورت اثریم | محویم ولی همان پریشان نظریم
یعنی که بغفلت کدهٔ خلق ایدر | چون آئینه چشم از وباخبریم
گه زنگ طرب بخاطر آمیخته است | گه گرد ملال بر سر بیخته است
حیرت زدهٔ طلسم هستی شده ایم | کاین بحر چه موجها برانگیخته است

در بیان تفضیل انسان بر همه کائنات

آن نور کز و ارض و سما روشن شد | از حضرت انسان همه جا روشن شد
پوشیده نماند هیچ از جلوهٔ او | چون آئینه تا دیدهٔ ما روشن شد
ای کرده خراب فکر چون و چند است | آلوده هوا و حرص اند بند است

همواره بهمواری خود کوشش کن — غیر از تو کسی نیست که گوید بنشین

در یاد موت و فنا و ترک خطرهٔ ماسوا

از راحت چند روزه خوشدل نشوی — وز غم رنج و درد بسمل نشوی
اگر غافلی از حضور هستی خدا — ای ننگ عدم ز مرگ غافل نشوی
باید که درون کر زندگانی گذری — وز حرص و هوا و کامرانی گذری
ای در دزا اندیشهٔ عالم بگذر — زان پیش که زین جهان فانی گذری

در بیان کشف و کرامت

ای شیخ بخلق از کرامات مگو — اخبار پریشان بمباهات مگو
منظور اگر بیهوده گوئی باشد — دیگر چه کم است این خرافات مگو
ای درد گهی بآبیاری وضو — دل سوی شگفتگی نمی آرد رو
اکنون بدر میکده باید رفتن — کاین عقده گشاید مگر از دست سبو

در ترک جواب و سوال و اغماض از اعتراض جهال

ای کرده تمام عمر در بحث خراب — یک نکتهٔ خامشی ست صد گونه کتاب
زین بیش باهل ذوق ابرام مکن — دیگر چه سوال است که دادیم جواب
ای کرده خراب عمر در چون و چرا — عارف نشدی اگرچه گشتی ملا
از ما بجز اقبال نه بینی گاهی — هرچند که ایراد نمائی بر ما

در حسن خلق و خلق حسن

گه خال او و گاه خط سمر گویند — یاران از حسن هر نمط سمر گویند
این طرفه که آنچه می نمایند بیان — هم راستی ست و هم غلط می گویند
زین بیش بدل ز دلبران بود خلل — خون کرد جگر درد کنون فکر اجل
از حسن پرستی نگر گشتیم آخر — حالا شده منظور نظر حسن عمل

در نیرنگی او با وجود بیرنگی

در بزم خیال ما که رشک چمن ست
ما آئینه وار گلشن تنزیهیم
وحدت شده سامان بهار چمنم
در گلشن دهر درد چون خوشه تاک

این رنگ گل حسن دگر خنده وزن ست
بیرنگ بهار ما چو رنگ سخن ست
بیرون ز خودم نیز و محبت وطنم
خود شیشه و خود باده و خود انجمنم

در شکر عنایت و طلب اعانت

یک عمر گدائی از گردون کردیم
اکنون که نموده ایم چشمه پیدا
سلطان که بر اسباب هوس می نازد
درویش که بی نوائی بی پرواست

وز کوری دل نظر بهر دون کردیم
مانند حباب کاسه واژون کردیم
بر بال و پر خود چو مگس می نازد
بر خاطر بی نیاز بس می نازد

در تفرقه امتیاز هوش و پریشانی چشم و گوش

نی مار گزیده درد نه عقرب نیشیم
فرق من و تو باعث این تفرقه هاست
گاهی سخنی از دهنش مے گفتم
افسوس ز علم ناشناسا یک عمر

هوش ست که کرد این همه دلریشیم
قربان تمیز بی تمیز خویشیم
گه از دهن خود سخنش مے گفتم
او بود که در دهن منش می گفتم

در بیان صبر جمیل و استرضای رب جلیل

در رنج و بلا قدم به ماتم نه زنی
روشن ز تو بزم بندگی چون شمع ست
تا چند ز فوت مدعا رنجیدن
تا چشم گشاده است چون آئینه ات

آئین رضا و صبر برهم نه زنی
هر چند که سوزند ترا دم نه زنی
و آن هوس ز جهل بر خود چیدن
در پیش آید هر آنچه باید دیدن

در اکتفا بقدر ضرورت از علوم و منع از غلو در علم نجوم و جز آن از فنون مرسوم

ای مرد طرب باش و خوش و آسوده — رنجی مبر از فکر جهان بیهوده
چندان منما غور در افلاک و نجوم — کاین گنبد بی در به کسی نگشوده
ای در بدر ای به کنج باغش جوئی — وز هر چه درمیان باغش جوئی
من در ره او فتاده چون نقش قدم — از من جوئی اگر سراغش جوئی

در فوائد تنهائی و فراغت و یکتائی

آید به رد تو از همنشینی باید — نی یار و ندیم و نی قرینی باید
اکنون که نشسته در این کلبه ترا — چشم و دل و اشک و آستینی باید
یک لحظه اگر دهر مباغت داد — چون لاله مدام داغ داغت دارد
بر صحبت رنگین کسان دل ننهیم — تنهائی ما عجب فراغت دارد

در بیان پیری و انابت

بار هستی که دوش طاقت بشکست — خیز تهمت نام بر تو ای درد بست
اکنون چه ضرر و ماند نت شل نگین — برخیز تو از میان که نقش تو نشست
ای مرد رسیدت اگر از شوق آزار — رنجی مبر از ذلت و خواری سہ نہا
گر به سر تو نهند پا مردم دهر — تو از ره آنکه سر بر پا دار

در شناخت سخن و کیفیت اهل این فن

ایدر ز در مردمان اهل عرفان — از وضع کلام می توان یافت نشان
ما را مطلب بجز میان تصنیف — مانند معانی به کتابیم نهان
هر چند همه پاو سرا فضائیم — لکن آنیم که جمله ناپیدائیم
ایدر ز دمانی که سخن مے گوئیم — چون نغمه ز ساز خود برون می آئیم

در بیان لباس و معاش و ترک تلاش

تا کی به تلاش مال خواهی کوشید — با هر بد و نیک دهر خواهی جوشید

پوشیدن جامها مکرر شده است | اکنون از خویش چشم باید پوشید
چون آمده بعالم امکان باش | دی بی کم و بر وضع جهان خندان باش
اینجا ای در خود صلای عام است | گلچند درین خانه تو هم مهمان باش

در نتایج اعمال و ثمرات اقوال و افعال

آنرا که درین باغ دلش باخبر است | پاداش عمل همیشه مد نظر است
خود فعل جزای خود مستور وز جزا | چون تخم بدست شاخ آید ثمر است
آن دم که کشاید در بخشش غفار | آید همه اسرار نهان در اظهار
از راه معیتی که دارد با ما | مارا ز جمال اوست چشم دیدار

در ظهور اسماء و صفات و خفاء ذات

الله تجلی بظهور الاسماء | ایاه وجدنا بظهور الاسماء
الشمس کما یضیء جرم القمر | الخلق منور بنور الاسماء
لا نعت لذاته و لا توصیف | لا امر بوجدها و لا تکلیف
العجز عن الدرک لدرک ثمه | لا اسم و لا رسم و لا تعریف

در تحریض بر مجاهدات و ترغیب طاعات

ای حاصل تو ز زندگانی مردن | تا چند پی حیات فانی مردن
ای غره وهم خود پرستی مردی | پیش از مردن اگر توانی مردن
خون جگرت هنوز خوردن باقیست | یعنی نفسی چند شمردن باقیست
از کشمکش هستی آفت بنیاد | معلوم نجات تا که مردن باقیست

در تنزیه ذات پاک و نارسائی ادراک

نی شاهی درد نی گدائی داریم | نی ساز غنا نه بینوائی داریم
نی نغمهٔ نارسا و نی ناله رسا | فریاد ز دست نارسائی داریم

درد ی که زمانه گه بدروش نرسد — آسیب ز دست گرم و سردش نرسد
دریاب که پاس می رساند دل را — جائیکه رسیدگی بگردش نرسد

در دولت فقر و کبریا و خلق و صفا

فی مال مرا باید نی فوج و سپاه — از قطع تعلقم بود حشمت و جاه
ترک اسباب به ز جمع اسباب — کز دولت فقر هر گدا گردد شاه
در سر نه هوای مال و جاهی دارم — در دل نه غم زر و سپاهی دارم
صاحب نظری توجهی گر بکند — چون آئینه چشم یک نگاهی دارم

در شامت شکوه و شکایت

گر مردم محتاج ز غم سے گریند — زان بیشتر ارباب نعم می گریند
وقت ست که از دست زمانه اکنون — چون ابر همه اهل کرم می گریند
ای نخبه اتفاق سے باید کرد — با یکدگر اتفاق سے باید کرد
از وهم خودی نفاق خیزد غافل — از خود گذر اتفاق سے باید کرد

در جدائی دوستان و تنبیه از حال رفتگان

صد حیف که جمله دوستداران رفتند — زین دشت تمام شهسواران رفتند
اکنون من وامانده چه سازم چه کنم — ای درد کجا این همه یاران رفتند
صد حیف ز چشم گلستانی رفته ست — در خاک ز حسن کاروانی رفته ست
در دیده خلد نگاه مانند غبار — از پیش نظر بسکه جهانی رفته ست

در منع از هرجائی

ای کرده تلف عمر گرانمایه خویش — در صحبت هر مرد فقیر و درویش
از عالم غیب آنچه خواهی در تست — ای مخزن اسرار الهی اندیش
مردی که بوحدت چو الف آگه گشت — وارست ز تعداد شش و هفت و هشت

ای مرکز امکان همه تفصیل تست	چون دائره گرد خویشتن می گشت

در خزانی نفس بسبب تقید بدن

بر هم چون گل ز دست اوراق خودیم	آتش زدهٔ شرار جماق خودیم
از ماست هر آنچه در دو جاست همه	ای وای که با این همه مشتاق خودیم
چندانکه معاش کامرانی کردیم	غافل ز معاد زندگانی کردیم
ای در دلکجا ز دست دشمن آید	ما آنچه بخود ز مهربانی کردیم

در تخلق باخلاق الٰهی و جز آن

هر جا زنی و چنگ صدا می شنویم	آهنگ ترا نام خدا می شنویم
گر چشم گشائیم تو منظری	در گوش نهیم هم ترا می شنویم
ساز سفری اکابر آراسته اند	ما هم بر کاب گر چنین خواسته اند
ای ورد تو هم برای تعظیم اکنون	بر خیز که اهل بزم بر خاسته اند

در خوش خلقی و بد خلقی

بر خاسته گر ز دل شهود غیرت	سوی همه کس بعجز باشد سیرت
در خلق خدا بغیر خوش خلقی نیست	خیرے که بود باعث ذکر خیرت
ای کرده عبادت بریا جمله تباه	رسوا شدهٔ ولی نه گشتی آگاه
باید پنهان کردن طاعت کوشی	بر تست ضرور ستر ناموس آله

در گفتگو بمرتبهٔ ذات و خیال وصول آن از محالات

حیرت از چشم گفتگو وا افکند	یاس آمد از دل آرزو وا افکند
چون برق و شرار نارسائی تلاش	آتش در جان جستجو وا افکند
در خاطرت ار شاد اگر مخطورست	عزلت اید ر دیر ز مسلک دورست
خود را شب و روز صرف یاران سازی	اجرائی طریقات اگر منظورست

در بیان امتیاز وجود و عدم

ای ذره ندیده که در دیده کور
فرقی نبود میان تاریکی و نور
پس هستی ما که از عدم ممتاز است
در آئینه علم نمودست ظهور

در بحر تو ای حباب گم خواهی شد
در باد تو ای سحاب گم خواهی شد
اندک ای ذره سعی دیگر کاخر
در پرتو آفتاب گم خواهی شد

در انکه آزادی دام ست و غرلت خیال خام

پختیم و خیال خام پیدا کردیم
آزاد شدیم و دام پیدا کردیم
یعنی ای دره هچو عنقا از خلق
گم گردیدیم و نام پیدا کردیم

هر گوشه فضای صد بیابان دارد
هر غنچه بهشت خود گلستان دارد
گر عقدهٔ خاطرت کشاید بینی
هر قطره بجیب خویش طوفان دارد

در انکه علم عباد بقدر طاقت ست

عمریست که وابسته به تا نفسم
یعنی کشکنجهٔ هوا و هوسم
معلوم نشد مرا ز فهم ناقص
یارب ز کجایم به کجایم چه کسم

امکان که سراسرست معروف غیب
شد محو کمالات وجوبی لاریب
هر چیز که پیداست بضدش پیداست
آورده شهادت همه ایمان بالغیب

در بیان تصنیف و تالیف

علم ست که هر چه هست بنماید از و
هر عقده که مشکل ست بکشاید از و
غیر از تصنیف نیک دیگر نبود
کاری که پس از تو کار آید از و

یارب جانی که جمله همت زاید
یارب جسدی که کار طاعت آید
یارب عملی که با تو نزدیک کند
یارب علمی که جز توام ننماید

در بیان وجود و ایجاد و فرق توحید و الحاد

گر قطرهٔ آبیم دگر دریا شده ایم
نی صورت عجز و سنی تفاخر شده ایم
محتاج کرام و کیست محتاج الیه
پیمانهٔ عمریم ز خود پر شده ایم
هر چند بعلم و فضل ممتاز شوی
مشکل که بفقر نکته پرداز شوی
بوی نشنیدهٔ ز عرفان تا حال
مدت باید که واقف راز شوی

در اعتراف بعجز و بیان یکتائی مرتبهٔ وجود

گر دعوی هستی ست بهتان ست این
ور شکوهٔ نیستی ست کفران ست این
ای حضرت انسان تحیر انجام
خود را نشناختی چه عرفان ست این
شو عاشق و در خود طلبی پیدا کن
یعنی پی وصلش سببی پیدا کن
خورشید ندارد ز کسی جلوه دریغ
ای ذره برو تاب و تبی پیدا کن

در بیان روز و شب

پیدا از خزان ما بهار هستی
وز نیستی ست اعتبار هستی
اعیان آئینهٔ وجود اند که کرد
دلیل عدم جلوه نهار هستی
عالم که عدم بود سنمی کرد نمود
در ضمن وجود خویش دادی تو وجود
فیض عامت گرفت در بر ورنه
کس لائق این عنایت خاص نبود

در بیان گذران درویشی

جوع و عطش ست آب و آتش فقرا
از فرش زمین ست فراش فقرا
دیدیم که اغنیا بسی محتاج اند
ای درد معاش ست معاش فقرا
در عشق نه مرد خود پرستی باید
وارسته ز خویش دل بدستی باید
ای آنکه پری ز باد دعوی چو حباب
البته ترا بخود شکستی باید

در توحید بحت

ای بیخبر از هستی هست مطلق
نگرفتهٔ از کتاب توحید سبق

کثرت نکند ترا پریشان چو شود	نصب العین تو معنی واحد حق
هرچند کدورت و صفا را یابی	لکن نتوان که مدعا را یابی
گو رسته طبیعی و آسایی فهمی	ممکن نبود اینکه خدا را یابی

در بیان نسبت عقلیه و عشقیه

ای بی بعقل نیستی آگه عشق	برتر بود از عقل بسی درگه عشق
گفتم بتو انچه گفتنم بود اکنون	خواهی ره عقل گیر خواهی ره عشق
اکنون من و این گوشهٔ زندان جنون	آباد کنم خانهٔ ویران جنون
سودای کسی نبود زین پیش مرا	شد زلف توام سلسله جنبان جنون

در انابت و استغفار

گرد اعیته محیط دارد سیلت	خار و خس این دشت نگیرد ذلیت
چون قبله نما اگرچه گرداندت	باید که بسوی یار باشد میلت
آید ر داگر ز اصل و فرعت خبرت	دریاب که تفصیل باجمال درست
در آدم بود ذریاتش نهان	در تخم چنانکه برگ و بر مستتر ست

در تفویض بتقدیر و حقیقت تدبیر

از عقل بمیدان جنون باید تاخت	وز عرصهٔ وهم خود برون باید تاخت
عمریست که از خویش جدا می تازم	هرچند ندانم اینکه چون باید تاخت
در فقر نه جاه و نی تجمل باشد	نی فکر خر و نه بار و نی جل باشد
ای درد متاع خانهٔ درویشان	تسلیم و رضا صبر و توکل باشد

در اختلاف اعتبارات و ارتفاع توهمات

هرچند زمین و آسمان می بینی	لکن نشناسی که چسان می بینی
ای نور نگاه تو عبارات سلف	چیزی که شنیدهٔ همان می بینی

آتی در دنیا بی تو صبوری زوی | بعدست بقرب هم صبوری آزوی
دنیا چه وعقبی چه دوئی هجران ست | انجا هم اگر تو نی تو دوری آزوی

در فنای هستی ناپایدار و ترغیب بصحبت اخیار

سوی اجلم بسکه سفر در پیست | هر دم پی قطع راه مثل قدم ست
ای درد بگوش من صدای گریال | بانگ جرس روندگان ندم ست
آزبس زجدائی کسان سوخته ام | خونین جگرم زحسرت اندوخته ام
یاد ایام رفته مدنظر ست | چون سوزن چشم بر قفا دوخته ام

در سر محبت

چشم ست اگر همیشه بیمار خود ست | در زلف پریشان سرو کار خود ست
حسن آئینهٔ جمال توحید بود | هر کس اینجا بجان گرفتار خود ست
ای آنکه تو هر زشت و نکو ایابی | حیف ست نه آن جلوهٔ رو رایابی
آئینه به بر داری و معلوم تو نیست | دل را دریاب تا که او را یابی

در اتباع سرور کائنات ﷺ

خواهی که شود در دو جهانت بهبود | در بندگی رسول باشی بسجود
گر فهم کنی وگر نه فهمی بیشک | حق ست همان هرچه پیمبر فرمود
گه با صنم شفیق می باید زیست | گه تنهائی رفیق می باید زیست
انسان این بزم جای شکر و گله نیست | یک چند بهر طریق می باید زیست
گه قصهٔ شیخ و شاب باید گفتن | گه شکوهٔ نان و آب باید گفتن
انسان تا مرگ گفتگو لابد ست | افسانه برائے خواب باید گفتن
حال دل از ان بهانه جو می پرسم | بدحالی دل از ان نکو مے پرسم
آشفتگیم ببین که دارم دل را | در دامن خویش و حال از و می پرسم

شرف [illegible]

از آخر کار عالم اندیشه کنید
ای سورکنان ز ماتم اندیشه کنید
با قحبهٔ دنیا مکنید آمیزش
از آتشک جهنم اندیشه کنید

امید همدانی

بر درگه دوست هر گناهی بخشند
صد ساله گنه بآهی بخشند
عفو گنهم بناتوانی کردند
زینجاست که کوه را بکاهی بخشند

حزین

ساقی قدحی که دور گلزار گذشت
مطرب غزلی که وقت گفتار گذشت
ای همنفس از مهر دل زار بگو
افسانهٔ آن شبی که با یار گذشت

خوشنود گوپاموی مدرسی

برخیز ز خواب میرود عمر ز دست
برگیر حساب می رود عمر ز دست
خوشنود دمی بسوگواری بنشین
یا ختم بر آب می رود عمر ز دست

خلیفه اصفهانی

افسوس که عمر گشت بیهوده تلف
دنیا بلعب گذشت و دین رفت ز دست
رنجید خدا و خلق راضی نشده
ضائع کردیم پارهٔ آب و علف

حسن بلگرامی

آنکس که گنه نکرد پیدا نبود
او خود خلف آدم و حوا نبود
حق است اگر خطا ز انسان بشود
عبد است اگر عفو خدا را نبود

اشرف سعدی

یارب تو مرا بآتش قهر مسوز
در خانهٔ دل چراغ ایمان افروز
این خلعت بندگی که شد پاره ز جرم
از راه کرم برشتهٔ عفو بدوز

ابن یمین

منگر که دل ابن یمین پر خون شد
بنگر که ازین سرای فانی چون شد
مصحف بکف و چشم بره روی بدوست
با پیک اجل خنده زنان بیرون شد

افضل کاشانی

باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ
گر کافر و گبر و بت پرستی باز آ
این درگه ما درگه نومیدی نیست
صد بار اگر توبه شکستی باز آ

درد

این کبر و منی ز سر بدر باید کرد
آنگاه بکوی او گذر باید کرد
دنیا داری و عاقبت میطلبی
این ناز بخانهٔ پدر میباید کرد

ذره اکبرآبادی

گرما بگذشت و این دل نادان
سرما بگذشت و این دل نادان

القصه هزار گرم و سرد عالم — بر ما بگذشت و این دل نادان

سالم تبریزی

ظالم که کلاه گوشه بر می‌شکند — درویش وقتی بیکدگر سنه شکند
غافل که دل نازک مظلومان است — آن شیشه که کوه را اگر می‌شکند

رشدی لاهیجی

رشدی بنشین بت هوا را بشکن — درمان مطلب دل دوا را بشکن
از خانه برون سنگ حوادث بارد — تا سر نشود شکسته پا را بشکن

نزاری آبادی

گر تن ببلاهای قضا نتوان داد — از کف سر رشته رضا نتوان داد
در هر چه رسد مگو چنین بایستی — تعلیم خدای بخدا نتوان داد

سعادت لاهوری

گردد امید کامل از موی سفید — بسیار شود حرص دل از موی سفید
چون رشته که از پنبه برون می‌آید — طول امل است حاصل از موی سفید

سعید گیلانی

آنی که سریر آسمان پایه بود — بر ملک جهان عدل تو پیرایه بود
تا هست خدا تو نیز خواهی بودن — زیرا که همیشه ذات با سایه بود

منه

با ذات بهر صفت گر آیند خوش است — نغمه بهر آهنگ سرایند خوش است
از بهر خدا هیچ عمل ضائع نیست — در خانه ز هر در که در آیند خوش است

منه

بر خود در مدح و ذم نمی باید زد — بیرون از حد قدم نمی باید زد
عالم همه آئینهٔ حسن ازلیست — می باید دید و دم نمی باید زد

منه

آنان که باصل کار نیکو بینند — کار این سو برای آن سو بینند
زان گونه که روی جامه را خیاطان — این رو دوزند و حسن آن رو بینند

میر

باشی بسر حباب اگر ای همدم — وحدت نخورد ز جوش کثرت برهم
دیده سه نه را چو مضاعف سازی — هر چند که بشمری نه آید برقم

میر

سر در غم عشق بو الهوس را ندهند — سوز دل پروانه مگس را ندهند
عمری باید که یار آید بکنار — این دولت سرمد همه کس را ندهند

سرمد

هر روز گله اختصار مے باید کرد
یک کار ازین دو کار مے باید کرد
یا تن برضای دوست می باید داد
یا قطع نظر ز یار مے باید کرد

شرف جہان قزوینی

چون عود نبود چوب بید آوردم
روی سیه و موی سفید آوردم
چون خود گفتی که ناامیدی کفرست
فرمان تو بردم و امید آوردم

نواب شاہجہان بیگم دام اقبالہا منہا ضاعف اللہ جلالہا

گو بہر گناه وقف فرصت باشم
در طاعت حق کمینه همت باشم
نومید نیم که ناامیدی کفرست
هر لحظه امیدوار رحمت باشم

دریافت عطای کبریائی مارا
در حضرت اوست جبهه سائی مارا
چون عاجزی از پادشهان مقبولست
نازم که کشد بپادشائے مارا

صفی کازی

چون نامهٔ جرم ما بهم پیچیدند
بردند و بمیزان عمل سنجیدند
بیش از همه کس گناه ما بود ولی
مارا بمحبت نبی بخشیدند

آزاد بلگرامی

هرچند نه برگے نه نوای داریم
در زاویهٔ خمول جائے داریم
اما ز محبت رسول دوسرا
در سینه بهشت دلکشای داریم

عراقی همدانی

عالم ز لباس شادیم عریان یافت
با دیدهٔ پرخون و دل بریان یافت
هر شام که بگذشت مرا غمگین دید
هر صبح که خندید مرا گریان یافت

ادهم

گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز
ور گرد گنه ز رخ نرفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمت
زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز

عشقی

دل گفت مرا علم لدنی هوس ست
تعلیم کن اگر ترا دسترس ست
گفتم که الف گفت دگر هیچ مگو
در خانه اگر کس ست یک حرف بس ست

عرفی شیرازی

عرفی دم نزع ست و همان سستی تو
آخر بچه مایه بار بربستی تو
فرداست که دوست نقد فردوس بکف
جویای متاع ست و تهیدستی تو

عالمگیر بادشاه

دیروز زپئے گلاب مے گردیدم
پژمرده گلے برسر آتش دیدم

گفتم که چه کرده که سوزندت   گفتا که درین باغ دمی خندیدیم

غزالی مشهدی

آنانکه درین بزم می ناب زدند   بیدار نگشتند تا ابد خواب زدند
از هستی ما همین نمونست چو موج   نقشی ست وجود ما که بر آب زدند

محوی ایرانی

یاران حال رجال را بازی مطلب   تا ساخته کارسازی مطلب
از آتش عشق تا نسوزی یکسر   توحید حق از سخن طرازی مطلب

وله

ما عاشق ذاتیم صفاتی دگرست   بیرون ز جهاتیم جهاتی دگرست
با واجبی ایم ذکر واجب گوئیم   افسانه نویس ممکناتی دگرست

وله

وقت ست که دل ز دهر برکنده کنیم   چون لاله و گل برین چمن خنده کنیم
در خلوت خویش تجربه دنیا را   عریان همه تن شویم و شرمنده کنیم

غالب دهلوی

بازی خور روزگار بودم همه عمر   از بخت امیدوار بودم همه عمر
بی مایه بفکر سود ماندم همه جا   بی وعده در انتظار بودم همه عمر

فهمی کرمانی

خواهیم ازین جهان فانی رفتن   در زیر لحد بناتوانی خفتن
در گوش زمین ز بیوفائی فلک   حرفی بزبان بی زبانی گفتن

فکری مقدسی

چون گردش چرخ را مدارے نبود   در رفتن و ماندن اختیارے نبود
خواهم که چنان روم که از رفتن من   بر خاطر ماندگان غبارے نبود

فائض کاشانی

ای در پی مال و جاه سرگشته مدام   طبع تو ز فکر بیش و کم تیره چو شام
رمزیست لطیف بشنو و خوشدل باش   بیش از قسمت مخواه پیش از هنگام

خواجه ترکه

در رشته بندگی خطاها کردیم   با دوست چو دشمنان جفاها کردیم
چندانکه همه خلق جهان کرده گناه   ما ظالم نفس خویش تنها کردیم

مولانا لطف الله نیشاپوری

دی شب ز سر صدق و صفای دل من   در میکده آن روح فزای دل من
جامی بمن آورد که بستان و بنوش   گفتم نخورم گفت برای دل من

نجم [illegible]

گل از جعدم از باد بر آشفت و بریخت
وز حالت خود حکایتی گفت و بریخت
بد عهدی عمر بین که خونین دل من
سر بر زد و غنچه کرد و بشگفت و بریخت

مجتبی اسد آبادی

محبوبی بهوائی دل نوائی نزنی
در کوچه کس در سرائی نزنی
بیگانگی تمام عالم دیدی
زنهار که حرف آشنائی نزنی

مراد قزوینی

ای مولوی از کبر دماغت گنده
هر گه که کند به تو سلام این بنده
چندان حرکت بکن که از روی قیاس
معلوم شود که مرده‌ٔ یا زنده

رکن کاشی

هرگز نشدم بسوختن یار کسی
وین دیده نه دوخت چشم بر تار کسی
صد شکر که در جهان نبستم هرگز
تحت الحنکی بزیر دستار کسی

معینی

افسوس که گلرخان کفن پوش شدند
وز خاطر یکدگر فراموش شدند
آنانکه بصد زبان سخن میگفتند
آیا چه شنیدند که خاموش شدند

مومن یزدی

مومن ببدی نیست کسی مانندت
وین طرفه که خلق نیک می‌خوانندت
هر چند چنان بدی که خود میدانی
لیکن نه چنان باش که میدانندت

مومن دهلوی

عشقی خواهم که جاودانی باشد
یاسی خواهم که کامرانی باشد
عمری خواهم که بهتر از مرگ بود
مرگی خواهم که زندگانی باشد

منه

یا رب نظری بچشم خونبارم کن
رحمی بدل سوخته زارم کن
گر درخور آتشم بدوزخ مسپار
یک شعله ز برق طور در کارم کن

منه

امروز که از خاک سری بر زده‌ام
لرزان لرزان قدم بمحشر زده‌ام
بر سر زدنم ز روی انداز یا رب
دستی که بدامان همه بر زده‌ام

عبد الاول مجذوب

در بزم جهان عبث نشستند همه
آنانکه پابند اند بهایست اند همه
بستند بنیاد دل و هنگام سفر
جز بار گنه و بر نه بستند همه

نزاری قهستانی

در مذهب عاشقان قراری دگر است
در سر می عشق را خماری دگر است

هر علم که در مدرسه حاصل کردیم ‌‌ کاری دگرست و عشق کاری دگرست

نواب عطاالدین

تصدیق حسن بلاست سرمستی تو ‌‌ خود نیست برابرست با هستی تو

بی نقد عمل کس نه فروشد جنت ‌‌ هیهات هیهات از تهیدستی تو

منه

هر چند گنه کنم بگاه و بیگاه ‌‌ نومید ز رحمتش نباشم واحد

گر هست نجات عالمی از ره عدل ‌‌ بخشیده شوم بفضل ان شاء الله

بعضهم

دنیا خوابیست کش عدم تعبیرست ‌‌ صید اجل ست گر جوان و پیرست

هم روی زمین پرست و هم زیر زمین ‌‌ این صفحهٔ خاک هر دو رو تصویرست

همایون بادشاه

ایزد که فلک بقبضهٔ قدرت اوست ‌‌ داده است ترا دو چیز کان هر دو نکوست

هم سیرت آنکه دوست داری کس ا ‌‌ هم صورت آنکه کس ترا دارد دوست

هاتف اصفهانی

هاتف تو که جسم ناتوانی داری ‌‌ چون شمع بلب رسیده جانی داری

از داغ غم یار چه آمد بسرت ‌‌ تقریر بکن تو هم زبانی داری

یحیی کاشی

یحیی بجهان نیستوان خندان شد ‌‌ حیف از عمری که صرف زندان شد

دل زنده کسی بود که چون شمع مزار ‌‌ بیش از مردن مقیم گورستان شد

یعقوب ترکمان

دنیا که دران ثبات کم می بینم ‌‌ در هر فرحش هزار غم می بینم

چون کهنه رباطیست کز هر طرفش ‌‌ راهی به بیابان عدم می بینم

یوسف عادلشاه

آنکس که علم به نیک نامی افراشت ‌‌ در مزرع دهر تخم نیکوئی کاشت

نیکونامان زنده جاوید انند ‌‌ مرد آنکه بمرد و نام نیکو نگذاشت

یوسف بلگرامی

ای در چمن پیمبران تازه گلی ‌‌ در محفل ساکنان لاهوت سلی

یوسف نتواند که کند نعت ترا ‌‌ آغاز دو عالمی و ختم رسلی

مولوی یوسف علی سلمه

دارم سری شگفت در پردهٔ دل ‌‌ حاشا که شود سماموار ضعفش حایل

اظهاریش بود قاتل و اخفا مهلک ‌‌ گویم مشکل وگرنه گویم مشکل

... اصفهانی

جز در رهٔ عشق تو نپوییدم هرگز — دل راز تراکس نگوید هرگز
صحرای دلم عشق تو شورستان کرد — تا مهر دگر کسی نروید هرگز

راقمی رازی

هرگز نشوم از پی رفعت دلخون — برخاک نشاند ارچو تیرم گردون
با گوشهٔ خود ساخته‌ام همچو کمان — از خانه نیایم بکشیدن بیرون

نجاتی

دوشینه ز سوز گریه در تاب شدم — چندانکه ز پای تا بسر آب شدم
دل از ستم تو سرگذشتی سر کرد — آسوده چنان شدم که در خواب شدم

طالبی

زاهد بصلاح و زهد خود می‌نازد — عاشق بر دوست نقد جان می‌بازد
دارند امید نظر این هر دو ز دوست — تا دوست بسوی که نظر اندازد

عبد المولی اصفهانی

آسان بر آن نگار نتوان رفتن — بی دیدهٔ اشکبار نتوان رفتن
گردیست میان ما و جانان هستی — تا ننشیند غبار نتوان رفتن

قاضی امیر علی شیم

رفتی که چو آفتاب یکتا باشی — از پرتو مهر عالم آرا باشی
ناشاد گردی که تو زایشان بری — آباد دیاری که تو آنجا باشی

فوقی یزدی

تا نیست نگردی ره هستت ندهند — وین مرتبه با همت پستت ندهند
چون شمع قرار سوختن تا ندهی — سررشتهٔ روشنی بدستت ندهند

قاآنی

گاهی هوس بادهٔ رنگین دارم — گاه آرزوی وصل نگارین دارم
گه سبحه بدست و گاه زنار بدوش — یارب چه کسم کیم چه آئین دارم

کوکب کشمیری

مارا نبود دلی که کار آید ازو — جز ناله که در دمی هزار آید ازو
چندان گریم که کوچها گل گردد — نی رود و نالهای زار آید ازو

محب بلگرامی

از نسب نیست نسبت مردم — هرکسی را بنفس خود شرف ست
شرف دُر بجوهر خویش ست — نه ز پاکی گوهر صدف ست

سن

چیزی که ز دوری د. بقا باشی ن — آخر بطرف تیر فنا باشی زو

ازهر که بمردگی جدا خواهی شد — آن به که بزندگی جدا باشی زود
در عشق خدا عشق جنون باید کرد — جان را بطریق رهنمون باید کرد
ثانی بهکری

چون شیشه تمام پر زخون باید شد — وانگه ز ره دیده برون باید کرد
تو جو و بحق واحد اول باشد — باقی همه موهوم و مخیل باشد
نصیر طوسی

هر چیز جز او که آید اندر نظرت — نقش دومین چشم احول باشد
دنیا داران صلای احسان ندهند — جز حالت تب نان بفقیران ندهند
هادی ابرقوی

این طائفه سوختنی همچو تنور — تا گرم نگردند بکس نان ندهند
در عالم ایجاد اگر خوار تو ام — بیقدر متاعم و ببازار تو ام
عزت اردبیلی

مخلوق تو ام اگرچه طاعت نکنم — در کار تو نیستم ولی کار تو ام
کفر چو منی گزاف و آسان نبود — محکم تر از ایمان من ایمان نبود
بوعلی سینا

در دهر چو من یکی و آن هم کافر — پس در همه دهر یک مسلمان نبود
ایام شباب رفت و خیل و حشمش — تلخ است می پیری و من می چشمش
احمد ملاطی

خم گشته قدم ز پیری و من ز عصا — زه کرده ام این کمان و خوش میکشمش
با خلق خدا سخن بشیرینی کن — اظهار نیاز و عجز و مسکینی کن
ثانی خیالی

تا بر سر دیده جا دهندت مردم — چون مردم دیده ترک خودبینی کن
بیماریم آه بی شفا افتاده ست — درد من زار بی دوا افتاده ست
باقر لکهنوی

بگذشته ز من مرا گذارید بمن — کار من خسته با خدا افتاده ست
من در طلبش بهر دری میرستم — از دست کسی نداد مطلب دستم
ثاقب کاکوروی

یک جذبه ز دوست کار من کرد تمام — المنة لله که ز منت رستم
زان حسن مدام شور و غوغا افتادنی ست — زان زلف دراز فتنه برپا شدنی ست
ثنائی کشمیری

از قامت او قیامتی در عالم — امروز اگر نه گشت فردا شدنی ست

جنتی

هر چند قناعت همه عمر بهان خطاست — این جسم شکسته کشتی موج فناست

ای جنتی از کثرت طوفان گناه — مندیش که ناخدای این بحر خداست

جامی

در خواب اگه جهان من شنید ائی — چشمی بگشودم از پی بینائی

دیدم که درون خود بیدار کسی — من نیز بخواب رفتم از تنهائی

مائیم که در عجب [illegible] مائیم همه — در کشتی عمر ناخدائیم همه

تا آمده ایم رفته ایم از عالم — در گردش زمانه چون صدائیم همه

جانان دم نزع دیدنی هست بیا — احوال دلم شنیدنی هست بیا

ای داده رخ تو آب و رنگی گل را — رنگ رخ ما پریدنی هست بیا

سرگرم نیاز و خاکپای همه باش — دلها مخراش در رضای همه باش

با خلق نیامیختن از خامی تست — ترک همه گیر و آشنای همه باش

الطاف تو بر بنده [illegible] عجب — لطف و کرمت نیست سبب

نامت بلب و تجلیت در جان با — آن دم که برون رود ز دنیا یا رب

تا در نگری سر و مانده ست و نه بید — فی خارستان غم نه گلزار امید

دهقان فلک خرمن عمر ما را — [illegible] می باید بکیل ماه و خورشید

در انجمن دهر نخست آمده — زانگونه که شایسته تست آمده

ای ختم رسل اگرچه در بزم وجود — دیر آمده ولی درست آمده

عارف که بحق شد آشنا می ترسد — بیگانهٔ جاهل ز کجا می ترسد

هر کس که بپادشاه نزدیکتر است — البته که بیشتر ز جا می ترسد

عارفی گیلانی

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر — باغ طرب بسبزه آراسته گیر

انگاه بران سبزه شبی چون شبنم — بنشسته و بامداد برخاسته گیر

عرفی

از خون جگر چهرهٔ کاهی شستیم — رخسار بخون حنا که خواهی شستیم

چندان بگریستیم در آرزوی تو | کز مردمک دیده سیاهی شستیم

عیشی لکهنوی

عیشی بشکیب این همه بیتابی چیست | بگریستی آنچنان که دشمن بگریست
گویند که بعد مرگ امید وصل است | چندی بامید مرگ هم باید زیست

لطفی تبریزی

یکچند پی گردش افلاک شدیم | یکچند پی دانش و ادراک شدیم
از آمد و رفت خود همی فهمیدیم | کز خاک بدر آمدیم و در خاک شدیم

مظفر کرمانی

افسوس که همدمان مونس رفتند | یاران موافق و مهندس رفتند
آنانکه بهم نشسته بودیم همه | هر یک به بهانهٔ ز مجلس رفتند

معین شیرازی

ایام بقا چو باد نوروز گذشت | روز و شب ما بمحنت و سوز گذشت
تا چشم نهادیم بهم صبح دمید | تا چشم گشادیم ز هم روز گذشت

معین استرآبادی

افسوس که یک عمر را شبی کردیم | مردانه نزیستیم و واشبی کردیم
در نامه نماند جای یک نقطهٔ سفید | از بسکه شب و روز سیاهی کردیم

منصور افغانی

در بستر آرز و غنودن تا کی | تا کی مرهون نفس بودن تا کی
یکبار بسوی حق سری بالا کن | بر درگه خلق جبهه سودن تا کی

مینی زرگر

برخیز که ساقی و شرابت آمد | و اندر شب تیره آفتابت آمد
تو کرم شب افروز طلب می کردی | خورشید بخانهٔ خرابت آمد

مهدی اصفهانی

با حکم قضا ستیزه نتوان کردن | با دست علاج نیزه نتوان کردن
تدبیر کجا علاج تقدیر کند | آهن با موم ریزه نتوان کردن

مهدی کوکب

چون حاصل عمر تو فریبی و دمیست | بیداد مکن گرت بهر دم ستمی ست
مغرور مشو بخود که اصل من و تو | گردی و شراری و نسیمی و دمی ست

میر تقی

دائم بگناه نفس راغب بوده | قالب عاصی و روح تائب بوده
موگشت سفید و روسپیدیم نکرد | این پیری من صباح کاذب بوده

محمد امین رازی

هر سبزه که بر کنار جوئی رسته است — گوئی ز خط فرشته خوئی رسته است
تا بر سر لاله پا بخواری ننهی — کان لاله ز خاک ماهروئی رسته است

نجم یزدی

عاملان در زمان معزولی — بشر حافی و بایزید شوند
باز چون بر سر عمل آیند — شمر ذی الجوشن و یزید شوند

نظام کاشانی

وصل تو فگند شوق در کشور مرگ — هجر تو قلم کشید در دفتر مرگ
از شوق شهیدان تو کز لذت تیغ — غوغاست میان زندگان بر سر مرگ

میرزا قاسم گنابادی

یک نان بدو روز گر شود حاصل مرد — ور کوزهٔ شکسته دمی آب سرد
مامور کم از خودی چرا باید بود — یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

ملا هاشم کشمیری

مائیم که در شعله نشیمن کردیم — آتشکده را خیال گلشن کردیم
بردیم خیال دوست همراه بخاک — شمعی بمزار خویش روشن کردیم

میرزا سهیل

حیف از تو دو روزی که مقیم باغی — از بلبل غافلی حریف زاغی
صحبت اینجا موثر است آگه باش — در آب روی تری در آتش داغی
بر زور تنازی که زبون سازندت — گردن نفرازی که بیندازندت
ای قلب بلای امتحان در پیش است — بگذار از آن پیش که بگذارندت
گر مرد رهی ز طبع خود کام برآ — از پیچ و خم وسوسهٔ خام برآ
ای منکر کیفیت پرواز مگس — بی زینه تو نیست تا سر بام برآ
تا چشم بعبرت نگشاد است کسی — گردن باطاعت ننهاد است کسی
میدان بیقین که در مرض خانهٔ دهر — بیمار رضا به تب نداد است کسی
فریاد که دکان ستم وا کردیم — خورشید بخاک تیره سودا کردیم
کثرت بیش از تمیز ما وحدت بود — آئینه شدیم عکس پیدا کردیم
آن دانه کریم را صلا می خواهند — سائل همه دم می زند دعا می خواهند

یک نغمهٔ شوق ست چه فقر و چه غنا	کز پردهٔ هر ساز جدا می خوانند
در عالم کون رنگ فطرت دگرست	خلقی بغرور رنگ نازد هست دگرست
زین جنبش تو هم که مجازش خوانند	گردست نشانند حقیقت دارست
در صومعه باید بتواضع بودن	در مصطبه سرخوش تجبر بودن
یعنی نقص حقیقت یک رنگی ست	در عالم صنع بی تصنع بودن
آن معنی شوق کز ادا بیرون ست	بیساخته خاص نسخهٔ بیچون ست
نی لفظ فنا نه استعارات بقا	این مصرعه حیرت چقدر موزون ست
ما را که نه علم ست نه معلوم شدن	نی خواهش منثور نه منظوم شدن
مضمون ظهوری بخیال آمده است	باید بزبان خلق موسوم شدن
گر سایهٔ شخص باز گردید چه شد	در عکس ز جلوه دور بالید چه شد
حق از عدم و وجود مستغنی ست	خورشید اگر شعاع فهمید چه شد
هر کس مضمون عافیت می راند	از سطر نفس درس فنا می خواند
راحت می خواهی از خموشی مگذر	کاین وضع بوضع نیستی می ماند
ای آنکه بهیچ عالمی بار تو نیست	جز تهمت وهم گرد آثار تو نیست
برخیز بکار خویش مژگان وا کن	هر چند کشاد مژه هم کار تو نیست
از یار بهر طرف بهاری داریم	ما هیچ نبوده ایم و یاری داریم
پندار تو هم دوئی کرد خراب	یعنی مائیم و کار و باری داریم
ای مولوی مدرسه گفت و شنید	فکر تو بمشکلات هر علم رسید
چشم تو گرفتار سپیدست و سیاه	میدیدی کاش آنچه می باید دید
دردا که غم زمانه بس جانکاه ست	اول قدمش بسوی دوزخ راه ست
فارغ بنشین و غم مخور شاد بزی	این معنی لا اله الا الله ست

رحمه الله تعالی

کس را خبری نیست چه آید فردا | نیرنگی قدرت چه نماید فردا
نومید مشو ز مژده عالم غیب | شب حامله است تا چه زاید فردا

الله برون ز عالم ایجاد است | اما به ید الجمله افراد است
شک نیست که ذات احد بود از اعداد | لکن موجود در همه اعداد است

صفای روی ترا از نقاب می بینم | بماه می نگرم آفتاب می بینم
نژاد گوهر من از محیط یکسان است | بیک نظر همه را چون حباب می بینم

سیر چشمی تنگدستان را توانگر می کند | موم را این بحر گوهر خیز عنبر می کند
لامکان سیران خبر دارند از پرواز | شعله را رقص در بیرون مجمر می کند

صد نخل امید سوخت در بیشه دل | پیوند غمت بجاست در ریشه دل
هر چند ز یاد می خورم خون جگر | یک قطره نمی شود کم از شیشه دل

در روزه عمر پر ز خوف و خطر است | از غصه غذای خلق خون جگر است
آسوده دلی ز بعد مردن هم نیست | زیرا که خطر در آن طرف بیشتر است

چشم از رخ تو جای دگر نتوان برد | سودای تو از سینه بدر نتوان برد
بی روی تو می رود به عمر عزیز | ضایع تر ازین عمر بسر نتوان برد

در صورت آب و گل عیان غیر تو کیست | در خلوت جان و دل نهان غیر تو کیست
گفتی که ز غیر من بپرداز دلت | ای جان جهان در دو جهان غیر تو کیست

یا من ملکوت کل شیء بیده | طوبی لمن ارتضاک ذخرا لغده
این بس که دلم جز تو ندارد کاری | تو خواه بده کام دلم خواه مده

ای رحمت تو شامل ملک و ملکوت | خاص تو و رای کبریا و جبروت
جان را ز تو قوت است و دل را ز تو قوت | انت الباقی و کل حی سیموت

جامی تن زن سخن طرازی تا چند | افسون گری و فسانه سازی تا چند

اظهار حقائق بسخن هست خیال — ای ساده دل این خیال بافی تا چند
در رتبهٔ فقر عیب پوشی بهت — در نکتهٔ عشق تیز هوشی بهت
چون بر رخ مقصود نقاب ست سخن — از گفت و شنید با خموشی بهت

تا کی چو درای کردن افغان و خروش — یکدم شنو ازین هرزه درائی خاموش
گنجینهٔ درهای حقائق نشنوی — مادام که چون صدف نگردی همه گوش

ای طبع ترا اگرفت وسواس سخن — میباش اگر اهل دانشی پاس سخن
بگشای زبان بکشف اسرار وجود — کین در نشود شگفته با لماس سخن

یک خط بهنر کی بعیب اندر کش — وانگه تتق از جمال غیب اندر کش
چون جلوهٔ آن جمال بیرون ز تو نیست — پا در دامان و سر بجیب اندر کش

در عالم فقر بی نشانی اولی — در قصهٔ عشق بی زبانی اولی
زانکس که نه اهل ذوق اسرار بود — گفتن بطریق ترجمانی اولی

ای دل طلب کمال در مدرسه چند — تکمیل اصول و حکمت و هندسه چند
هر فکر که جز ذکر خدا وسوسه است — شرمی ز خدا بدار این وسوسه چند

یک لحظه اگر دل حزینت بدهند — آسودگی روی زمینت بدهند
گر مهر خداست نقش بر خاتم دل — عالم همه در زیر نگینت بدهند

ای مرد گنهگار در توبه کشا دست — انواع نعم بهر تو آماده نهادست
بشتاب سوی توبه که از یاد گیتی — از کردن تاخیر بسی واقعه زادست

تا یاد خدا در دل انسان باشد — اندیشه کیش ز نفس و شیطان باشد
خفاش نیارد که بر آید در روز — هر چند که آفتاب پنهان باشد

ای ذره چرا ز حشر بیم ست ترا — دل بهر چه زین فکر دو نیم ست ترا
هر چند که غرقهٔ گناهی مندیش — خوش باش که کار با کریم ست ترا

دوشم سوی خویش خواند و منت نگذاشت   در چشم ترم نگاه حسرت نگذاشت
گفتم که مگر درد دلی عرض کنم   خلوت بمیان آمد و فرصت نگذاشت
آلوده دلی که از هوس پاک نشد   آسوده نشد سری که بیباک نشد
جز آب و علف نکرد ضایع صیدی   کاویختهٔ حلقهٔ فتراک نشد
آنم که بدین و کیش خود می باشم   بیگانه ز قوم و خویش خود می باشم
با هیچ کسم نیست بد و بستانی   محکوم خودم به پیش خود می باشم
ای صبح بشام غم شتاب تو خوش ست   گر خود همه کاذبی خطاب تو خوش ست
تنها نه معاصی و ثواب تو خوش ست   بیداری تو خوش ست و خواب تو خوش ست
گیرم که ز علم و افسر زیبا منم   فرمان ده روزگار بر هیچ منم
از دیده اعتبار چون درنگرم   دنیا هیچست و هیچ در هیچ منم
آنرا که شراب ناب مدهوشش کرد   از موی سفید پنبه در گوشش کرد
ایام شباب یک یک آید یادش   چون خواب خوشی که کس فراموشش کرد
از کعبه روان بپرس کاین محمل کیست   این بانگ جرس نیست صدای دل کیست
آن کعبه که خانه خدایست بجاست   این کعبه که جلوه میکند منزل کیست
دادیم بیک نشه شراب همه را   یکدل کردیم شیخ و شاب همه را
خواندیم ز یک نقطه کتاب همه را   دادیم ز یک حرف جواب همه را
افغان که نه دل برای سوز آوردیم   نی ناوک آه سینه دوز آوردیم
بیهوده چو آفتاب و مه زیر فلک   روزی بشب و شبی بروز آوردیم
دارم جانی ناوک غم را هدفی   در سینه دلی بحر بلا را صدفی
چشم روشن گریهٔ ما آموزی   آهی که بسوزد آسمان را تتقی
ای دل در تنگ عشقبازی تا کی   ای خونشده لاف نونیازی تا کی

بم از اصحاب ایام

بودن هدف تیر ملامت تا چند
بیچاره بجزن خویش غمی بازی تا کی

میگریم و دیده غافل ست از رازم
می نالم و ناله نشنود آوازم

دیریست که زندانی دشت سفرم
عمریست که صید قفس پروازم

هرچند که سربسر گناه آوردیم
بر سایهٔ رحمتت پناه آوردیم

در حشر بامید زلال کرمت
چون نامهٔ خود روی سیاه آوردیم

گر شاه زمانی وگر دستوری
گر باز شکاری وگر عصفوری

گر مست طریقی وگر مستوری
تا راه بجو نبرده معذوری

بر دیده چون سحاب من رحمت کن
بر سیل سرشک ناب من رحمت کن

بر جان و دل خراب من رحمت کن
بر زاری و اضطراب من رحمت کن

هرچند که در ملک خدا مستانیم
ما ملک جهان را بسوی نستانیم

مرکب بسر کوی یقین میرانیم
اسرار ازل تا به ابد میدانیم

بودیم درین عالم فانی رفتیم
زین ملک بملک جاودانی رفتیم

گشتیم ز ملکت تن خود بیزار
از ملکت تن بملک جانی رفتیم

بر ناله و بر زاری من رحمت کن
بر مفلسی و خواری من رحمت کن

بر گریه و بیداری من رحمت کن
بر فقر و نگونساری من رحمت کن

گو دلبر ما شیوه مستان گیرد
با عاشق خود هزار دستان گیرد

نومید مشو ازان که در آخر کار
هم عاقبت کار تو آسان گیرد

هرچند که در زمانه یک محرم نیست
بنیاد اساس دوستی محکم نیست

ما با همه حال از غمت دلشادیم
چون غم بسلامت ست دیگر غم نیست

ره رو باید که در ره راست رود
آنگاه دران راه چو ره راست رود

کج رو که بگو غمت، همین راست شنود
کج آن باشد که بر سبیلی خواست رود

کاریست ورای علم رو آنرا باش
در بند گهر مباش رو کان را باش

دل هست مقامگاه بگذار و بیا
جان منزل آخرست رو جانرا باش

دنیا نه خوش است رو بعقبی خوش باش
آخر که ترا گفت بدنیا خوش باش

ور همت عالیت برآید روزی
بگذار تو هر دو را بمولی خوش باش

آن عقل کجا که در کمال تو رسد
آن روح کجا که در جلال تو رسد

گیرم که تو پرده برگرفتی ز جمال
آن دیده کجا که در جمال تو رسد

گر روی دلم بسوی او خواهد شد
حال دل خسته ام نکو خواهد شد

قصه چکنم رشتهٔ امید دلم
با او چو یکی شود دو تو خواهد شد

آنرا که بسوی تو اشارت باشد
وز معنی عزت عبارت باشد

بابایه بسیار ز سود توحید
بیچاره همیشه در خسارت باشد

آنجا که ز عشق یار بوی باشد
لابد باشد گفتگوی باشد

آنجا که ز شوق جستجوی باشد
بی شبهه ز هر دو های هوی باشد

آن حلقه که اول است و آخر
وان نقطه که باطن است و ظاهر

خواهی که ببینی ای نکوروی
در حلقهٔ ها نظر کن آخر

گر عاقلی حدیث تو کم می کنمی
راه سر گفت و گوی محکم کنمی

پس سوخته چند فراهم کنمی
برگفته بگریه و ماتم کنمی

سودای تو اندر دل دیوانهٔ ماست
هر جا که حدیث تست افسانهٔ ماست

بیگانه که از تو گفت آن خویش منست
خویشی که نه از تو گفت بیگانهٔ ماست

دوشینه شبم دل حزینم بگرفت
اندیشهٔ یار نازنینم بگرفت

گفتم بسر و دیده روم بر در تو
اشکم بر دیده و آستینم بگرفت

خواهم که همیشه در رضای تو زیم
خاکی شوم و بزیر پای تو زیم

مقصود من خسته ز کونین توئی | از بهر تو میرم و برای تو زیم
گر بنده ایزد دهد هدایت دین | بنده را اجتها و باید کرد
نامه کان بحشر خواهی خواند | هم ازین جا سواد باید کرد
ای آنکه جمال تو بعالم مشهور | انوار وجود تو بهر شی موجود انرف
هر نقش که در صفحه هستی بینم | نظاره که رخسار تو باشد مقصود
تا بر لب لعل دلبران خوش کردن | آهنگ سر زلف مشوش کردن
امروز خوش ست لیک فردا خوش نیست | خود را چو خسی طعمه آتش کردن فاهم
تا طبل بغانه دوش بیباک زدیم | عالی علمش بر همه افلاک زدیم
از بهر یکی مغبچه می خواره | صد بار کلاه تو به بر خاک زدیم
نخشبی خیز باز مانه باز | ورنه خود را نشانه ساختن ست
عاقلان زمانه می گویند | عاقلی باز مانه ساختن ست
نخشبی تا نظر بخود نکنی | مثل این کار مرده هم نکند
هر کرا سوی خود نگه باشد | هیچ کس سوی او نگه نکند
نخشبی در میان مبین خود را | قطره را چه سیل می خوانی
همه کس در طفیل تو گردد | گر تو خود را طفیل کس خوانی
نخشبی از فراغ بیرون ست | شمع دل جز چراغ دل نبود
دل فارغ نشان بیکاری ست | عاشقان را فراغ دل نبود
فسق ست و فساد کار هر روزه ما | پر شد ز حرام کاسه و کوزه ما بعضهم
می خندد روزگار و می گرید عمر | بر طاعت و بر نماز و بر روزه ما
گر از خودی خویش برون آئی تو | در پرده توحید درون آئی تو
ور از روش چون و چرا بر گذری | از خود شده بی چرا و چون آئی تو

حق جان جهان است و جهان جمله بدن ‌‌ اصناف ملائکه حواس این تن
افلاک و عناصر و موالید اعضا ‌‌ توحید همین است دگر حیله و فن
این کوزه چو من عاشق زاری بوده است ‌‌ در بند سر زلف نگاری بوده است
این دست که در گردن او می‌بینی ‌‌ دستی است که در گردن یاری بوده است
دارم دلکی غمین بیامرز و مپرس ‌‌ صد واقعه دلکمین بیامرز و مپرس
شرمنده شوم اگر بپرسی عملم ‌‌ ای اکرم اکرمین بیامرز و مپرس
صد شکر که با هیچ کسم کاری نیست ‌‌ وز من بدل هیچ کس آزاری نیست
گر بر دل دشمنان من باری هست ‌‌ بر خاطر دوستان من باری نیست
احمد خوئی که عالمی بندهٔ اوست ‌‌ یوسف روئی که ماه شرمندهٔ اوست
عیسی نفسی که جان و دل زندهٔ اوست ‌‌ موسی لقبی که دوست خواهندهٔ اوست
ای دیده بیا لقای منظور ببین ‌‌ آن جبهه و آن جمال و آن نور ببین
در وادی ایمن محبت بگذر ‌‌ هم موسی و هم درخت و هم طور ببین
هر شب بشمال پاسبان کویت ‌‌ میگردم گرد آستان کویت
باشد که بر آید ای صنم روز حساب ‌‌ نامم ز جریدهٔ سگان کویت
هرچند گهی ز عشق بیگانه شوم ‌‌ با عافیت آشنا و هم خانه شوم
ناگاه پری رخی بمن برگذرد ‌‌ برگردم از آن حدیث و دیوانه شوم
اگر من گنه جمله جهان کردستم ‌‌ لطف تو امید است که گیرد دستم
گفتی که بوقت عجز دستت گیرم ‌‌ عاجزتر ازین مخواه کاکنون هستم
ای آنکه توئی حیات جان جانم ‌‌ در وصف تو گرچه عاجز و حیرانم
بینائی چشم من توئی می‌بینم ‌‌ دانائی عقل من توئی میدانم
بد کردم و اعتذار بدتر ز گناه ‌‌ چون هست درین عذر سه دعوای تباه

دعوی وجود و دعوی قدرت و فعل
لا حول و لا قوة الا بالله

بیشی طلبی ز هیچ کس پیش مباش
چون مرهم و موم باش و چون نیش مباش
خواهی که ز هیچ کس بتو بد نرسد
بدگوی و بد آموز و بد اندیش مباش

ای آنکه ترا بحسن تمثالی نیست
چون خال سیاه از نهال زنخت خالی نیست
وصافی من بمهر خال رخ تست
وین طرفه که خود بر رخ تو خالی نیست

کثرت چو نیک درنگری عین وحدت است
ما را درین سخن نه شکی گر ترا شکیست
در بحر بنزد روی حقیقت چو بنگری
در شور آتش به بینی و در باد و یکیست

هر نقش که بر تخته هستی پیدا است
آن صورت آنکس است کان نقش آراست
دریای کهن چو بر زند موجی نو
موجش خوانند و در حقیقت دریاست

ق
با همه خلق جهان گرچه از آن
بیشتری گرد و کمتر برهند
تو چنان زی که چو میری برهی
نی چنان گر تو بمیری برهند

در سابقه چون قرار عالم دادند
مانا که نه بر مراد آدم دادند
زان قاعده و قرار کان روز افتاد
نی بیش کسی وعده و نی کم دادند

آنروز که روح پاک آدم به بدن
گفتند درآی می‌شد از ترس بتن
خواندند ملائکان بلحن داود
در تن در تن در آ در آ اندر تن

صد سال در آتشم اگر مهل بود
آن آتش سوزنده مرا سهل بود
با مردم نااهل مبادم صحبت
کز مرگ بتر صحبت نااهل بود

اندر ره حق تصرف آغاز مکن
چشم بد خود بعیب کس باز مکن
سر دل هر بنده خدا می داند
خود را تو درین میانه انباز مکن

سرمد چه مقام سرمدی یافت
منزل به قیام احدی یافت
هوشیار نشد ز تیغ قاتل
چون از می عشق بیخودی یافت

با قوت پیل موری باید بود | با ملک دو کون عوری باید بود
این طرفه نگر که عیب هر آدمی | می باید دید و کور می باید بود

ای دل تا کی فضولی و بو العجبی | از من چه نشان عافیت می طلبی
سرگشته بود خواه نبی خواه ولی | در وادی ما ادری ما یفعل بی

غمناکم و از کوی تو با غم نروم | جز شاد و امیدوار و خرم نروم
از حضرت همچو تو کریمی [illegible] | محروم کسی نرفت و من هم نروم

گر دست تضرع به دعا بردارم | بیخ و بن کوهها ز جا بردارم
لیکن ز تفضلات معبود احد | فاصبر صبرا جمیلا از بر دارم

افعال بدم ز خلق پنهان میکن | دشوار جهان بر دلم آسان میکن
امروز خوشم بدار فردا با من | آنچه از کرم تو میسزد آن میکن

بر گوش دلم ز غیب آوازی رسان | مرغ دل خسته را بپرواز رسان
یارب که بود وقتی مردان رهت | این گمشده را بمن باز رسان

هر دل که چو گل شگفت آخر پژمرد | طبعی که چو شعله گرم گردید فسرد درد
اینجا هر کس بطرز خاص ای درد | پیدا شد و شاد گشت و غم خورد و مرد

بر ظاهر امر صلح و جنگ است اینجا | در باطن شی مدرکه دنگ است اینجا
اعراض عیان و جوهر ذات خفی ست | مشهود ز جسم سطح و رنگ است اینجا

گردیم تماشای جهان من و ما | گشتیم درین بادیه مانند صبا
بر هر که نهاد دل بعرفان گوشی | پر بود چو نقاره ز شور دعوی

دریا چو فرو رفت بخود شد گرداب | وقتیکه گشود چشم گردید حباب
این موج ظهور ست وگرنه ای درد | گرداب و حباب و موج باشد همه آب

هنگامه مهر و شورش کین همه هیچ | گاه سبکی و کوه تمکین همه هیچ

پوچ ست اگر هیچ باشد بلیت   ای شخص تو هیچ تلک این همه هیچ
اینجا گل زیست چیده باشم شاید   بو بیش نفسی شنیده باشم شاید
گویند مرا تو خواب دنیا دیدی   از یاد من رفت دیده باشم شاید
آید ره هرانچه مردم اینجا دیدند   ناخورده و نابرده بلاها دیدند
چون عالم خوابی که نظرش آید   باطالع خفته روی دنیا دیدند
این اهل زمانه دردناکم کردند   بی هیچ عبث عبث هلاکم کردند
از چار طرف غبار دلها چندان   برخاست که زنده زیر خاکم کردند
امروز اگر اشک تو شوید کاغذ   فردا تو هیچ کس نجوید کاغذ
خود گو با خود حقیقت نامهٔ خویش   زان پیشتر اسے درد که گوید کاغذ

در دل باید همیشه داری اخلاص   پیوسته میان سینه کاری اخلاص
از شرک و نفاق سخت پرهیز نما   مخلص نشوی تا که نیاری اخلاص
هرگز نگشت هیچ گه وا از حرص   آباد نگردید الهی خانهٔ حرص
چون ظرف شکسته باز خالی گردد   هرچند که پر کنند پیمانهٔ حرص
گردی شب و روز کامرانی بالفرض   دیدی همه خیر این جهانی بالفرض
مرگ و پیری دو چار گردد آخر   صد سال اگر زنده بمانی بالفرض
چند انکه زخود بر دفنا ها مارا   اسباب بقا گشته مهیا مارا
طاوس بهار آن جهان گردیده   رنگی که ز رخ پریده اینجا مارا
گر عشق نبودے و غم عشق نبودی   چندین سخن خوب که گفتی که شنودی
ور باد نبودی سر زلفت که ربودی   رخسارهٔ معشوق بعاشق که نمودی   محمود
هر روز یکی ز در درآید که منم   خود را بجهانیان نماید که منم
چون کار جهان بر و قرارے گیرد   ناگاه اجل ز در درآید که منم

مرآت صفا که زنگ در سینه نداشت
آثار وجود هرکس آمد پیشش
کی حال فتاده هرزه گردی داند
تا مرد بچیزی نخرد مردان را
امروز نگشته‌ست آدم حادث
در علم خدا مدام نو پیدا بود
این دانه و کاه و آب و آتش همه پوچ
در دست تو اختیار کارت چون نیست
شوریده سری که بر ملامت نامد
در دشت جنون جرس نوای شوقم
همت ز بلندی آسمانی دارد
اسرار زبان غیب از خود بشنو
انسان آگاه تا بعرفان نبود
هرچند برای خود زبانی دارد
دون همت اگر مال و زری پیدا کرد
کی مرتبه سفله فزاید اسباب
تا منت شر هر آنکه چشمی بکشود
گفتم چه قدر ره ز ازل تا ابد است
یا بر سر و هم رنج دنیا بردار
برداشتن بار ضرور افتاده است

با هیچ کسی محبت و کینه نداشت
روی که بتو نمود آئینه نداشت
بی درد کجا لذت دردی داند
مردی باید که قدر مردی داند
عالم آدم شده‌ست با هم حادث
یعنی ز قدیم هست عالم حادث
یعنی که تردد معاشت همه پوچ
فکر و اندیشه و تلاشت همه پوچ
از هرزه درائی همه جا می نالد
در هر قدم ایجاد دلها می نالد
رنگینی طبع گلستانی دارد
چون غنچه دلت نیز زبانی دارد
از لقلقهٔ لسانی انسان نبود
ای درد ولی شمع زبان دان نبود
چون مور برای خود پری پیدا کرد
عیسی نشود هر که خری پیدا کرد
از تار نگه راه زمانه پیمود
گفتا که کشادِ رمزهٔ خواهد بود
بر دوش یقین یا غم عقبی بردار
این را بردار خواه آنرا بردار۔

بویعنی بود انجم — ف بعضی

درد ف

گم کرده درین راه سراغ خبر خویش   نالم چو جرس اینهمه در گوش کر خویش
چون عکس در آئینهٔ دل جلوه دوئی کرد   ای کاش نمی آمدم اندر نظر خویش
کو عقل و کجا فهم و کرا اندیشه و هوش   کوران و کران بهم نمایند خروش
چون شمع درین بزم عبث می سوزی   ای روشنی طبع تو هم شو خاموش
حق را نبود هیچ کس ضد و خلاف   بر ذات حق است با تو سرگرم مصاف
در حضرت او که بس رحیم ست و کریم   طاعت مقبول هست و تقصیر معاف
تخمی که چو شبنم بزمین افشاندم   بو دست عرق که از جبین افشاندم
دیدم که خیال ماندن اینجا بیجاست   چون برق ز خویش آستین افشاندم
با خویش ای در دگرم جوشم هر دم   مانند جرس ز این خسته و شم هر دم
حرف دگران سمع خراشم نشود   از ناله خود در پرست گوشم هر دم
بیدار گشته ایم و سرای خواب دیدیم   در گلشن اوهام بجز ما لیده یم
زاهد بتو هم گل آگاه چیده   ما هم بخیال خواب غفلت دیدیم
غافل مشو و دیدهٔ دل کور مکن   کاشانهٔ انتباه بی نور مکن
عیب و هنر خویش همه وقت ببین   آئینه ز پیش روی خود دور مکن
حیف ست نظر باین و آن کشودن   شعله زن آتش هوسها بودن
ای شمع درین بزم ز خود چشم بپوش   تا کی کف افسوس ز مژگان سودن
بر هستی خود نه اعتمادی سے کن   نی بهر کسی قصد فسادی سے کن
چندی اگرت زمانه اینجا دارد   غافل مشو و انتظار یادی سے کن
گر گل نشدی ز داغ دل لاله بشو   ور باده نه ای برای خود هاله بشو
ای قطره درینجا گره سخت مبند   گر در نتوان گشت برو ژاله بشو
تا هستئ موهوم بدل جا کرده   در خویش صد انتیا نه پیدا کرده

همراه خود آورده جهانی نمود
خوابی که خیال من تماشا کرده

در میکده از بسکه فراغ ست بسی
آزاد شود هر که نشیند نفسی
ای در نبست هیچ کس مست نبود
زنجیر بپای خم نکرده ست کسی

شه نیست اگر به سر عقیق و پشمی
پوشید اگر گدا کلاه پشمی
بیباکی آئینه بر ایمها بگشود
چشمی که نداشت ست شرم چشمی

تا دامن هستی بکف هوش من آمد
بار دو جهان بر سر و بر دوش من آمد
پوشید خطا های همه از نظر من
آن جلوه که در چشم خطا پوش من آمد

هر نکته ز شرع اصل چیستی دارد
گرچه بنظر ظاهر سستی دارد
نسبت بحقیقت اعتقاد عامه
خوابیست که تعبیر درستی دارد

قومی گوید که با خدا پیوستیم
قومی گوید که از خود وا رستیم
هر کس خبری دهد ز خود بینی خویش
یعنی غرض اینست که ما هم هستیم

از نور محمد ار تو داری اثری
کن از سر صدق در شهادت نظری
الله و محمد ست پیوسته بهم
یعنی که میان شان نگنجد دگری

دایم دل خود بمعصیت شاد کنی
چون غم رسدت خدای را یاد کنی
دنیا ز تو رفته و ترا دعوی ترک
گنجشک پریده را چه آزاد کنی

ای عشق گران قدر سبک سیر بیا
تا چند نزاع حرم و دیر بیا
کفر و اسلام جنگ با هم دارند
ای صلح ده ثالث بالخیر بیا

آنروز که در هجر شد روزی ما
گم شد همه فرخی و فیروزی ما
برخاسته رفت از بر ما هر یاری
داغ تو نشست بهر دلسوزی ما

ای همنفسان که یار غارید مرا
آنروز که تابوت بر آرید مرا
اول ز بر زمین سپارید مرا
انگاه برحمتش گذارید مرا

پیری ست ولا چه موقع ماومن ست	کی این هنگامه تکلف پیرهن ست
دامن درکش کنون ز تقطیع لباس	کین موی سفید تار و پود کفن ست
عشق ست که آن نعمت الوان من ست	راح من و روح من و ریحان من ست
کفران باشد اگر کنم شکوه ازو	جان من و دین من و ایمان من ست
شکر تو گذاریم ز بانے تا هست	تاب غمت آریم توانی تا هست
آسوده نیئیم از تقاضای غمت	باقی داریم نیم جانے تا هست
تا هست ز دل اثر تمنا هم هست	تا هست نظر ذوق تماشا هم هست
ناصح این پند و بند سودی نکند	بگذار که تا سر ست سودا هم هست
تا دل پی کسب بیقراری شده است	آماده صد هزار خواری شده است
زین واقعه بی صبر و خرد گشتم زانکه	صبرم فوتی خرد فراری شده است
نی خوب مرا قبول دارد نی زشت	نی در حرمم راه نه رویم به کنشت
یارب بکجا روم بفرماے که من	نی در خور دوزخم نه شایان بهشت
رفتی و بمن جسم حقیری مانده ست	جانی ابغم و درد اسیری مانده ست
زان دل که تو دیده بودی ایجان کسی	باسد کنون عشر عشیرے مانده ست
خود را ز هوس نگاه می باید داشت	از ناکس و کس نگاه می باید داشت
در دام کسی مباد افتد ناگاه	دل را بقفس نگاه مے باید داشت
دریاب که موسم جوانی بگذشت	بشتاب که وقت کامرانی بگذشت
ای شوخ بیا بگذر از این جور و جفا	زان پیش که بشنوی فلانی بگذشت
دل در غم عشق دلبران خواهد سوخت	یکروز نه بلکه جاودان خواهد سوخت
زین شعله که سر زد ز گریبان دل ما	تا دامن آخر الزمان خواهد سوخت
در دور کمانداری چشم مستت	پیکان خورد ست عالمی از دستت

درد دل من می شود افزون دردا
در تاب و تبم تمام شب می گذرد
القصه بطولها شب و روز مرا
با ننگ و بد و بسر باید برد
آخر این زندگی بسر می آید
آخر خویش بتنگیم خدا می داند
یعنی که ز دوری تو ای کعبهٔ جان
آنرا که بود اراده کنه خویش رود
بی راهنما کسی که سالک گردد
ای عشق مرا ز قید کردی آزاد
ممنون توام بندهٔ خویشم خواندی
الله کریم ست عطا می بخشد
زاهد هر چند پر گناهیم ولی
ای همنفسان بمن اگر حرف زنید
دیریست که از دو عالم بیزاریست
تجرید براه عشق کافی نشود
باید دو جهان گذاشت همچون نعلین
جمعی که ز مردمان فراری کردند
ای من سگ آنانکه چو اصحاب الکهف
جز غم این جان حسرت اندوز ندید
در هجر تو آن غمزده ام کز عمرش

انیست علاجم که علاج سم بکنید
روزم همه در رنج و تعب می گذرد
بی دوست به تشویش عجب می گذرد
گر لطف وگر جور بسر باید برد
یک چند بهر طور بسر باید برد
با خویش بجنگیم خدا می داند
در قید فرنگیم خدا می داند
باید پی مرشدی صفا کیش بود
چون دعوی بی دلیل کی پیش رود
یعنی از زرق و شید کردی آزاد
از منت عمرو و زید کردی آزاد
هم پوشد عیب و هم خطا می بخشد
ما را برغم تو خدا می بخشد
سنجیده بمیزان نظر حرف زنید
با من از عالم دگر حرف زنید
تفرید چو نیست سینه صافی نشود
هر برهنه پا بشر حافی نشود
در مسکن عافیت قراری کردند
از خلق رمیده جا بغاری کردند
جز داغ فراق هیچ دلسوز ندید
صد سال گذشت عید و نوروز ندید

هجر آمد و جسم و جان غمناکم خورد
این آدم‌خوار سخت بیباکم خورد
بر خاک نشاند آه این درد مرا
چندانکه بکنج بیکسی خاکم خورد

هر دل که بروزگار من می‌سوزد
بر جان گنه‌نگار من می‌سوزد
آن سوختنی منم که تا گرم شده‌ست
دوزخ در انتظار من می‌سوزد

صبرم بدل تو هیچ تاثیر نکرد
کس حال مرا پیش تو تقریر نکرد
کردم بسیار جهد افسوس افسوس
تدبیر موافقت بتقدیر نکرد

خوبان بمن آنچه می‌شنیدم کردند
با تیغ ستم قطع امیدم کردند
بازی بازی مرا نشاندند بخون
آخر این کافران شهیدم کردند

ای داده بدل راه بدآموزی چند
در دل ز توام داغ جگرسوزی چند
گفتی روزی رسم بدادت بشتاب
گر عمر نماند دست‌نگر روزی چند

تا کی از غم فسرده‌ام خواهی دید
در دست الم فسرده‌ام خواهی دید
دلتنگ مباش اینهمه بیزار مشو
بعد از دو سه روز مرده‌ام خواهی دید

فردا که باهل زهد جنت بخشند
در جائزه ناهی و نوش و نعمت بخشند
ما بی‌عملان نیز امیدی داریم
شاید که مرا آه حسرت بخشند

زاهد گلگشت باغ می باید کرد
کسب فرح از ایاغ می باید کرد
اصلاح مزاج از ضروریات است
یک تنقیهٔ دماغ می باید کرد

آن چشم سیه مست ببینید آخر
ترکی که مراست ببینید آخر
منعم مکنید دیگر از کشته شدن
آن دشنه و آن دست ببینید آخر

هجر آمد و عیش من انداخت فتور
زین درد و غم و غصه ضرور است ضرور
مینال ای دل بقدر وسع امکان
میکن ای دیده گریه حتی المقدور

هر چند که بوده‌ایم عالی ادراک
وز طبع بلند همنشین افلاک

کردیم تنزل و به شعر افتادیم
از آمدن تو شد دلم شاد ای عشق

کردی از بند ننگ و نام آزادم
ما را رسوا و خوار کردی ای عشق

نیکی کردی بما چه نیکی کردی
چندی ز هوس شدم بهر قوم رفیق

اکنون خواهم بگوشهٔ بنشینم
ای کرده مرا بکنج فراقت باریک

باز آی که دارم از فراق تو دلی
آنی تو که از نام و فا داری ننگ

خواهم که شکایت دل سخت ترا
این راه که هست سخت جانکاه ای دل

اندیشه مدار هرچه بادا بادا
از طالع تیره بیدماغم چه کنم

شبها خجلت ز روی پروانه کشم
ملا من چون تو منقلب حال نیم

با من بحث از قضیهٔ نامعقول ست
از اهل جهان وضع جدائی دارم

شرمندهٔ یک قطره نیم زین دریا
از اهل دول مدار چشم انعام

در کیسهٔ شان غیر تهیدستی نیست
از شومی این کار نشستیم بخاک

عالم عالم نشاط در داد ای عشق
شاباش ای عشق و آفرین باد ای عشق

فارغ از ننگ و عار کردی ای عشق
احسنت چه خوب کار کردی ای عشق

افسوس نشد دو چار یک بار شفیق
توفیق بخش یا ولی التوفیق

گشتم از دوریت بمردن نزدیک
چون گور گناهگار تنگ و تاریک

با صلح گران نازتو پیوسته بجنگ
از خامهٔ فولاد نویسم بر سنگ

چون پیش تو آمدست ناگاه ای دل
سر کن متوکلا علی الله ای دل

از بخت سیاه داغ داغم چه کنم
درمانده بر و غن چراغم چه کنم

خاموش ز تمکین خودم لال نیم
خاموش که من قضیه دلال نیم

عیش دگر از فیض خدائی دارم
مانند صدف رزق هوائی دارم

جوشند اگر با تو به گرمی تمام
بدنام خزانه اند همچون حمام

از سلسلهٔ بی سر و پایان توایم
از حلقهٔ بی برگ و نوایان توایم

ما را محروم برمگردان ز درت
شیئاً لله ما گدایان توایم

یارب از معصیت تبه شد حالم
زین درد بر آستانه‌ات می‌نالم

از قهر بسوز خرمن عصیانم
وز لطف بشوی نامهٔ اعمالم

مستوجب طعنهٔ دمادم ماییم
شایان ملامت دو عالم ماییم

سوزیم چراغ کعبه در بتخانه
بدنام کن دودهٔ آدم ماییم

افتاده هوای عشق دیگر بسرم
ای وای که خون گشت ز دل تا جگرم

بر عقل فشاندم آستین ای همدم
دستم بگذار تا گریبان بدرم

ای دنیا کارخانه‌ات عقبی هم
اینجا حکم تو نافذ است آنجا هم

امروز چو پرده‌پوشی من کردی
یارب ندری پردهٔ من فردا هم

دیریست که ما ستمکش صیادیم
عمریست که در دام بلایا شادیم

مردیم و ندیدیم رهائی درخواب
دیاعت سنگین بقفس افتادیم

هرچند نهند دوستان صد نامم
از دولت عشق من همان بدنامم

رسوای دیار خویش بودن تا کی
جایی بروم که کس نداند نامم

آنروز که میرفت ز کفت سفت دلم
هرپند که دادم نپذیرفت دلم

لاحول ولا قوة سه خواندم من
ماشاء الله سه گفت دلم

فرهاد بمرد و دست شد دشمن کام
در کندن جوی شیر چون کرد اقدام

میگفت دمی که تیشه می‌زد بر سنگ
منی السعی رب منک الاتمام

فارغ ز غم بوده و نابوده نشین
ایمن زین چرخ آفت اندوده نشین

تدبیر تو شد بلای جانت عاقل
خود را بخدا گذار و آسوده نشین

جان میرود او تنم مرو دور از منا
در پنجهٔ دشمنم مرو دور از من

بنشین بر من دمی که تسلیم شوم — نزدیک بمردنم مرو دور از من
ای راحت جان تو دل آزردن من — طبع تو چو گل شکفته ز افسردن من
صد بار بیامدی و خونم خوردی — یکبار نیامدی به غم خوردن من
دیدار غنیمت است بنشین بنشین — ای یار غنیمت است بنشین بنشین
این یک دو نفس که ما و تو یکجاییم — بسیار غنیمت است بنشین بنشین
ای دوست بسی غمین شدم شادم کن — وز بندگی فراق آزادم کن
بسیار خراب گشتم آبادم کن — چندانکه فراموش توام یادم کن
واقف غلط است اینکه خدادانی تو — بد حال ز حسرت نکونامی تو
دل محو بتان و بر زبان نام خدا — حیران توام عجب مسلمانی تو
واقف صد فتنه زاد از گریهٔ تو — شوری بجهان فتاد از گریهٔ تو
چندین معموره را بطوفان دادی — اینخانه خراب داد از گریهٔ تو
لطف تو بحال من چرا نیست بگو — خشم و غضب ترا سبب چیست بگو
می نالم و در دولت نمی یابم راه — ایجان کسی در دل تو کیست بگو
آن نرگس پرخمار سبحان الله — وان سنبل مشکبار سبحان الله
آن ناز آن غمزه آن خرام آن قامت — سبحان الله هزار سبحان الله
سر در کار رفت کنم انشاء الله — من زار و نزارت کنم انشاء الله
دل رفت بفرمان تو الحمد لله — جان نیز بشارت کنم انشاء الله
واقف پر دور از آستان یاری — باید بسوی کعبهٔ خود رو آرے
من خود احرام طوف کویش بستم — بسم الله اگر تو هم سر حج دارے
گر هست ترا هوس وصول یارے — بر جادهٔ شرع بایدت پا دارے
خواهی که رهت بخلوت خاص افتد — زین شارع عام پا برون نگذاری

ای دل روزی که عشق می ورزیدی
اکنون تو گرفتار بلا گشتی و من
ای کاش دوامی در دل می بودی
گویند علاج این مرض صبر بود
طالب که وصال را طلبگار شود
گر نقطه سوی دائره گردد مائل
بس از دو جهانیم و کم خویشتنیم
آنیم که هیچ صورت دور نما
شد بسکه دل آزاری مردم دینم
پیری از قید خویشم آزاد نکرد
رخساره نمود هیچ ما بی همه را
آمد ست دو بو در مجلس گریست
در دهر کسیکه ارجمندی دارد
از بس گروی فتاده اینجا ز زمین
گلها دارند از چمن روی براه
استاده نمایند بعزم رفتن
چون نیست در افتادگیم کس را شک
دعوای برابری ندارم به کسی
هوش ست که سرمایه صد دردسرست
در بیضه نمی کنند مرغان فریاد
پیوسته بکنج انزوا در سفرم

پند من خیرخواه را نشنیدی
شادم که سزای خویشتن را دیدی
تا این بیمار یک نفس آسودی
من تجربه کرده ام ندارد سودی
از خویش اگر رود همه یار شود
شوکت
آمد بمحیط و خط پرگار شود
خورشید جهان و شبنم خویشتنیم
خردیم و بزرگ عالم خویشتنیم
مهرم بخود و بخلق عالم کینم
عینک بنظر می نهم و خود بینم
ز ذوق خم مژگان سیاهی همه را
می داد بگردش نگاهی همه را
عیبش مکن ارچه خود پسندی دارد
هر کس بمقام خود بلندی دارد
ساکن بینی تو از شعور کوتاه
این سرخ قبایان بمجازات نگاه
غنی
برخاسته از جهر و بجنگم هر یک
با خاک چرا برابرم کرد فلک
فارغ بال آنکه از جهان بیخبرست
هرچند که بیضه از قفس تنگ‌ترست
با آنکه نشسته ام ز پا در سفرم

هرچند مسافتم بود یک کف دست
هر کس که بکنج انزوا نشیند
درخانهٔ خویش هر که پیوسته نشست
تا عشق مرا بعرصه آورد فلک
شد چون تو از بخت سیاهم روشن
بر غمزدگان اهل جهان می خندند
در بزم طرب بسان مینای شراب
تا چرخ فلک چو آسیا هست بگرد
ما کاسه نداریم که دریوزه کنیم
مستان همه خفته اند در سایهٔ تاک
دنیا گویند مزرعهٔ آخرت ست
آنکس که نه ورزد در قناعت پهلو
چون رشتهٔ سبحه سوزد از آتش حرص
تا فقر شده مقیم کاشانهٔ ما
رفتن بدر خانهٔ مردم عیب ست
طامع که بملک حرص گردد راهی
قارون ته خاک رفت از طول امل
ای کرده زر و سیم ترا دشمن دین
از روسیهی پاک نگردی هرگز
هرچند که از مدرسه راهی نشدم
موی سیهم سفید گردید و هنوز

عمریست که همچو آسیا در سفرم
کی بر در کس چو نقش پا بنشیند
نقشش چو نگین در همه جا بنشیند
برداشت ز روی قضا پردهٔ شک
هر ذره خورشید بود سایه محک
از جوش فرح بصد دهان میخندند
ما می گرییم دیگران می خندند
چون صبح نداریم غذا جز دم سرد
دریوزه برای کاسه می باید کرد
از گرمی خورشید قیامست بیباک
ای شیخ بریزد انه سبحه بخاک
پیوسته بود جاذب قوت از همه سو
در نعمت اگر فرو رود تا به گلو
از گرد امل تهی ست ویرانهٔ ما
امروز که فاقه هست در خانهٔ ما
در سعی عبث نمی کند کوتاهی
تا بر دارد درم ز پشت ماهی
نقش کنه از لوح جبین تو مبین
تا سر ننهی بسجده مانند نگین
آگاه ز یک حرف کماهی نشدم
واقف ز سفیدی و سیاهی نشدم

در فصل بهار پارسا نتوان شد / هم صحبت ارباب ریا نتوان شد
فیضی ببرد هیچ کس از زاهد خشک / سیراب ز موج بوریا نتوان شد

بی فهم اگر چشم بدوزد بکتاب / نتواند دید روی معنی در خواب
کی غور کنند در سخن بی مغزان / غواصی بحر نیست مقدور حباب

سرمایهٔ من در آستین دست تهی ست / برخاتم دولتم نگین دست تهی ست
اهل زر و سیم تنگدستند غنی / دستیکه فراخ ست همین دست تهی ست

صد شکر که از حرص و هوا وارستم / چشم هوس از متاع دنیا بستم
چون شکل درم بود ز ناخن پیدا / زد پشت بزور بی نیازی دستم

هر کس که بخویشتن گمانی دارد / چون در نگری عیب نهانی دارد
عمریست که در باغ جهان گردیدم / هر میوه که دیدم استخوانی دارد

آنرا که نباشد بکف از رزق برات / کی سعی طبیبش دهد از مرگ نجات
از عمر دمی بیش نصیبش نبود / هر چند حباب سر زد از آب حیات

جان رفت و نرفت درد جانکاه هنوز / دل نیست ز خواب راحت آگاه هنوز
ما گرچه رسیدیم به منزل اما / آسایش منزل است در راه هنوز

آئی در طلب کمال سرگرم شتاب / در صورت کس ببین معنی دریاب
هر چند عقیق هست با آتش همرنگ / دارد به دهان تشنه خاصیت آب

گردیدم هر چند به جستجو در عالم / یاران موافق بجهان کم دیدم
افسوس که هیچ مهرهای شطرنج / یک رنگ نیند همنشینان باهم

بد گرچه دمی چند به نیکان بنشست / سر رشتهٔ بدکیشی نهد او بدست
از تیره دلی پاک نشد خاکستر / هرچند که با آتش ز آتش بنشست

افسوس که رفت نشئهٔ عهد شباب / سرخوش نشدیم یک دم از بادهٔ ناب

ازبهر تماشای جهان همچو حباب تا واکردیم چشم رفتیم بخواب
هرکس که هنرمند نبید در عالم هست از هنر خویش دلش از صد غم
دیدی که بوقت رشته تابی خیاط می ساید دست از تاسف برهم
دارم دردی که هست جانکاه مرا باشد ای کاش عمر کوتاه مرا
هرچند که نیست مهلک این درد ولی دانم تا مرگ هست همراه مرا
تا دین تو واکرد براست در خیر بر روی زمین نیست نشانی از دیر
چون سایه ذلیل گشت آن نامه سیاه کز پیرویت گذشته شد تابع غیر
تا یاد خدا در دل انسان باشد اندیشه کی از نفس و شیطان باشد
خفاش نیارد که برآید در روز هرچند که آفتاب پنهان باشد
آن شعله که یاقوت دلم را رنگ است گوهر بمحیط است و شرر در سنگ است
روشن شده زو جهان و غافل همه خلق این معنی رنگین چه قدر بیرنگ است
عارف داند حقیقت اشیا را آئینه ضرور است رخ زیبا را
هر موج کزین محیط بر می خیزد انگشت اشارتی بود دانا را
گفتا الله گفتمش پر دردم گفتا مختار گفتمش مجبورم
نقشی خواندم ولی بحسب خواندم تصویر خدا کشیده ام معذورم
دیدیم بدل هزار عالم افزون در دل رقمی نبود غیر از بیچون
این خانه ز آفتاب چون صبح پر است این نقش ز آئینه نماید بیرون
در دیده دیده دیده می باید وا ز هر دو جهان بریده می باید
تو دیده نداری که ببینی او را عالم همه اوست دیده می باید
هر پایه که جز فتادگی در نظر است چون راز نهان جلوه کند در دهر است
بر تخت روان سوار باشی هرچند آرام فرود آمدنش بیشتر است

تحصیل سخن لب از سخن دوختنی ست
جز ترک سخن نیست دلیلی بسخن
جمعی که براه حق نفس سوخته اند
چشم شهبار کار دانان شکار
جماعتی که ز تاثیر فقر در جوش اند
نمیخرند متاعی که عاریت دارند
با دعوی زهد فصل عصیان تا چند
برخیز که دلق زرق را پاره کنم
شادم که محیط درد در سینه نماند
در سینه نماند جز صفای دل هیچ
جمعی که در آن کوچه زمین بوس کنند
صد رنگ بسوز تا خریدار شوند
هر چیز بجای خود نکو مے باید
هر چند که سایه بد نماید شب ماه
ای آنکه دلت ز مهربانی سیر ست
غافل مشو از نالهٔ آزرده دلان
آز دهر ترنم بلا مے شنوم
جز دلشکنی نوازش گردون نیست
بیداد فلک فضل و هنر مے خواهد
اگر نیست دلش ز علم و حکمت خالی
ای کشتی شوق ناخدا باید بود

خاموشی گنج معنی اندوختنی ست
شمع ره غواص سخن سوختنی ست
دل را یک چند عزلت آموخته اند
از بهر گشادن ست اگر دوخته اند
چو اخگر از تن فرسودهٔ نمد پوش اند
بیاد روز ازل خویشتن فراموش اند
با معنی کفر لاف ایمان تا چند
این زهد عیان و فسق پنهان تا چند
گنجی ست بجای خویش گنجینه نماند
صیقل ز دم آنقدر که آئینه نماند
برقی تحویل ننگ و ناموس کنند
این خوش نگهان شکار طاوس کنند
بر عیب نظر کنی هنر بنماید
در پرتو آفتاب خوش مے آید
خشم تو جوان ست و تحمل پیر ست
کشتی چو شکست آهنش شمشیر ست
آواز مخالف همه جا می شنوم
زین دائره بانگ آسیا می شنوم
بیرنگی ما طرح دگر مے خواهد
فرزند چه ... امر [illegible] خواهد
ایمنی ز همه موج جدا باید بود

کن صاین
على

ابنای زمانه دشمن یکدگر اند
مومن گشتیم کفر پنهان باقی ست
مردیم و بمرد نفس کافر چه علاج
با انکه اساس هستی ما عالی ست
آئینهٔ نیستی بدستم چون شمع
با جان خراب و خط هر معمورم
نابیست ز فقر با من و بلقی هیچ
فانوس خیال هر دو عالم ماییم
آئینهٔ صورتیم بے صورت خویش
جمع ست ز حسن ماهرویان نظرم
لبریز تجلی شده پیراهن من
ای صاحب والا گهر دهر آراے
مینجاست خرد عزو کمال تو فلک
ای یاد تو روح جان حیات نفسم
حرفی بشنو شهید احسانم کن
یاران کهن که بنده بودم همه را
زنهار زکس وفا مجوئید که من
در عالم بیوفا کسی خرم نیست
آنکس که درین زمانه او را غم نیست
غم دارم و غمگساری باید و نیست
در دسر اغیار نمی باید و هست

از خویش گذشته با خدا باید بود
جنگ آن شوخ ناپشیمان باقی ست
آدم گردید خاک و شیطان باقی ست
دیر و زیر از کرشمهٔ اجلالی ست
هر چند که خانه پر شد اما خالی ست
چون عکس چراغ روشن و بی نورم
چون مسطر کج براستی مشهورم
جوش دریا سکون شبنم ماییم
چیزیکه ندیدنیست آن هم ماییم
من آئینه دار آفتاب دگرم
فانوس چراغ خویشتن چون گهرم
از راز محمدی دلت چهره کشای
آنجانب عرش رفت از تنگی جائے
در درد دل خود بپیش تو گویم چه کسم
طوفانی انفعال چندین هوسم
در بند جفای خود ستودم همه را
دیدم همه را و آزمودم همه را
شادی و نشاط در بنی آدم نیست
یا آدم نیست یا ازین عالم نیست
در دست من آن نگاری باید و نیست
تشریف حضور یارے باید و نیست

امروز مرا غیر پریشانی نیست
در مشکل من امید آسانی نیست
غم گشت مرا و کس بدادم نرسید
با صد که درین شهر مسلمانی نیست

از بسکه مراد دولت دیدار کم ست
گفتن نتوان که تا چه مقدار کم ست
رنجی ست فراقت که کمش بسیار ست
عیشی ست وصال تو که بسیار کم ست

هرگه که می عشق بجامش کردند
از ذره‌ی ذره تلخکامش کردند
گویا همه غمهای جهان در یک جا
جمع آمده بود عشق نامش کردند

گزند

تا کی دولت از چرخ حزین خواهد بود
با محنت و درد همنشین خواهد بود
خوش باش که روزگار پیش از من و تو
تا بود چنین بود و چنین خواهد بود

دردا که اسیر ننگ و نامیم هنوز
در گفت و شنید خاص و عامیم هنوز
شد عمر تمام و ناتمامیم هنوز
صد بار بسوختیم و خامیم هنوز

نی از تو حیات جاودان می خواهم
نی عیش و تنعم جهان می خواهم
نی کام دل و راحت جان می خواهم
آنی که رضای تست آن می خواهم

از درد دل خود بفغانم چه کنم
وز زندگی خویش بجانم چه کنم
صبر ست مرا چاره و دانند همه
لیکن من بیچاره ندانم چه کنم

کس نیست انیس دل غم پرور من
تا پاک کند اشک ز چشم تر من
سویم همه آب چشم می آید و بس
آن نیز روان می گذرد از بر من

دور از تو صبوری نتواند دل من
وصل تو حیات خویش داند دل من
آهسته ز دایه وست که دل همره تست
زنهار چنان مرو که ماند دل من

ای زاهد خام از خدا دوری تو
ما با تو چه گوییم که معذوری تو
تو طاعت حق کنی بامید بهشت
رو رو تو نه عاشقی که مزدوری تو

بهاء الدین آملی

ای درد تو ام قرین قرین را چه کنم
دین پرده روی تست دین را چه کنم

میر رفیع دستور

صائب
ز آلایش غیر تو تهی سازم دل
از عشق تو هیزم تر می توان بودن

اسیر
دلم ز کنج قفس تا گرفت دانستم
سر هر کار اله لطف و کرم ست

فانی
خشیدن برق بین و جوشش باران
اگر شاه زمانی و گر دستورے

ابوطالب کلیم
اگر مست طریقی و گر مستورے
دل مغز حقیقت ست و تن پوست ببین

عاقل
هر چیز که آن نشان هستی دارد
آنجا که نقوش زشت و زیبا بستند

همستی خود نشان حبابان دریاب
یاقوت و بلور و سنگ می باید دید
فریاد ز عینک تو هست فریاد
تا از نسبت یکرنگی اشیا کردیم
یک جلوه هر ذره تجلی دارد
مطلب ز روای فقر اگر ابرام ست
از خلوت زاهد ریائی پرهیز
از علم ملال خاطر ما ننشست
تحصیل هنر بشوریدگی چه کند
از مد نفس حساب دنیا دریاب
حال تو همیشه صرف استقبال ست

فکر تو حجاب ست این را چه کنم
بهار بی می و ساغر نمیتوان بودن
که در بهشت مکرر نمیتوان بودن
از معصیت سیاه کاری چه غم ست
رحمت چه فزون غضب چه بسیار کم ست
گر باز شکاری و گر منصورے
تا راه بجز و نبرد و معذورے
در کسوت پوست جلوهٔ دوست ببین
یا پرتو روی اوست یا اوست ببین
آئینه عکس خویش بر ما بستند
مکتوب پری ببال عنقا بستند
آئینه و آب و زنگ سے باید دید
یک گل بهزار رنگ می باید دید
از شیشه ز هی بسنگ پیدا کرده ایم
آئینه شکستیم و تماشا کردیم
چون نم ساده از چه رو بدنام ست
اینجاست که در گرو رمیدن دام ست
این گرد بلا ز آب از پا ننشست
کز آب گهر غبار دریا ننشست
چوگان بکف ست گوی عقبی دریاب
امروز گذشت حال فردا دریاب

حسرت بدل نگارم از بس پیچید
افسانهٔ من بوی گل سی ماند
آن جلوه که بی رنگ دمیدن دارد
انشای خط غبار معنی نیست
دنیا که ثباتش نبود بی شبگیر
با خواب و خیال نسبتش عین خطاست
در وهم اسیر آشنائی نشوی
راشکر این بساط بی ربطست
یک شیشه ندیدم که تواش سنگ نه
ای مایهٔ داد این چه بیدادگریست
آنجا که صفاست جوش زنگی هم هست
از ناله نشان یقین گردید
گردون عبثم تلاشش خستن دارد
گر سایه ز بام چرخ افتد بزمین
تا جلوه سراغ آن دل آراسته ام
در وادی نفی خود بذوق اثبات
فریاد که دکان هوس وا کردیم
رعنائی ما و بال بیرنگی شد
آنجا که نشاط و غم بهم می روید
از سینهٔ خسته ام چو برگ لاله
نی مصر و نه شام و نی یمن می ماند

می نالم و ناله اثر نیست پدید
یعنی بکسی شنید و گوشی نشنید
آئینه بجز خاک جبین نادارد
ای دیده تأملی که دیدن دارد
بر صفحهٔ ما دست حباب تصویر
گر خواب بود چه انداز و تعبیر
یعنی که ز تکلفش جدائی نشوی
زنهار که ساز همنوائی نشوی
یک گل نشکستم که تواش رنگ نه
صلحی نشنیدم که تواش جنگ نه
یعنی که ببزم صلح جنگی هم هست
در شیشهٔ تصویر ترنگی هم هست
کافتادن من حکم نشستن دارد
کی بیم ز دست و پا شکستن دارد
چشمی بطلسم خویشتن وا شده ام
گم گشته ام آنقدر که پیدا شده ام
بوی بغبار رنگ سودا کردیم
طاوس دمیده داغ پیدا کردیم
دردی که برون چاره و کم می روید
هم پنبه و هم داغ الم می روید
نی چین و نه زنگ و نی ختن می ماند

از گرد سپاه بیشمار آخر کار — بر قامت خسروان کفن مے ماند
یک چند هوای نوکری ورزیدم — یک چند به پردهٔ خفا پیچیدم
یک کوچه سبے غبار در عالم نیست — صد بار بپای امتحان گردیدم
شب مست ز خانقه بردنم بردند — تا دیر خجل و اشک گونم بردند
گفتند بسوی دوست از کعبه درای — وز راه خرابات برونم بردند
دنیا که ره خاطر خود رای خودم — بی زحمت ره آبله پاے خودم
صد پرده درم ز خود نیایم بیرون — صد مرحله پیمایم و بر جای خودم
آن سینه رمیدن نفس نزدیک ست — آزادی این مرغ قفس نزدیک ست
از من بهزار بال و پر بگریزد — گر جان داند که با چه کس نزدیک ست
حالی دارم که دیده نادیده شود — طبعی که پسند ناپسندیده شود
آنرا که دل و دماغ شوریده شود — بینائی دیده پردهٔ دیده شود
صبح ست و خروش گلستان می آید — برخیز که سنگ در فغان می آید
این نالهٔ مرغان سحر پیغام ست — کز بیداران بخفتگان مے آید
در قرب بصد بلا قرین باید بود — پروانه خوی آتشین باید بود
تسلیم بپای نظر باید شد — سر بر کف و جان در آستین باید بود
در تجربه تو مرگ همنشینم بادا — منظور دو دیده آستینم بادا
گر بی تو بکام دل نفس بر آرم — یا رب نفس باز پسینم بادا
ای خالق خلق رهنمائی بفرست — ای رازق رزق در کشائی بفرست
کار من بیچاره گره در گره ست — لطفے بنما گره کشائی بفرست
شب خیز که عاشقان بشب راز کنند — گرد در و کوی دوست پرواز کنند
هر جا که دری بود بشب بر بندند — الا در دوست را که شب باز کنند

یوسف علی بیگ ... نظری

زان ماه پری چهره پاکیزه سرشت — آمد ورقی ساده چو حوران بهشت
یعنی بحدیث عاشقی کاغذ را — چون محرم خود ندید چیزی ننوشت

یارب ز تمناءتم توانگر گردان — وز نور یقین دلم منور گردان
کار من بیچاره و سرگردان را — بی منت مخلوق میسر گردان

آنجا که جلال و جاه جانانه ماست — عالم همه در پناه جانانه ماست
گر جمله جهان بر سر تو خصم شود — پیش و پس تو سپاه جانانه ماست

بت می شکنی که سنگ راه دین ست — می میشکنی که آب فسق و کین ست
خود را بشکن که بت شکستن سهل ست — دنیا بفکن که می فکندن این ست

یارب ز گناه زشت خود منفعلم — وز فعل بد و قول بد خود خجلم
فیضی بدلم ز عالم قدس رسان — تا محو شود خیال فاسد ز دلم

یارب بر هانیم ز حرمان چه شود — راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
بس گبر که از کرم مسلمان کردی — یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

قلندر

جانیست دل و جان ساختم آنهم آنهم — وز غیر بپرداختم آنهم آنهم
جان رفت که آرد دل من از کویت — صد حیف که در باختم آنهم آنهم

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت — بگذاشت مرا و جستجوی تو گرفت
اکنون ز من خسته نمی آرد یاد — بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت

ای خورده شراب غفلت از جام هوس — مشغول مشو بحرص چون بانگ جرس
ترسم که از آن خواب چو بیدار شوی — مستی رود و درد سرت ماند و بس

امروز که ذکر رازق وهاب ست — امید پرست در جهان کمیاب ست
تا چند چو مزدور در رزق زنی — بر زن در دل که نقد فتح الباب ست

صیاد ازل که دانه در دام نهاد — مرغی بگرفت و آدمش نام نهاد

ابوسعید ابوالخیر

آن چیز که کس نیافت آن می طلبم
وان چیز که گم نکرده ام می جویم

چندانکه براه عشق می پویم من
در در دم و درد عشق می جویم من
کو سوخته‌ای که جان او می سوزد
تا بو که بداند که چه می گویم من

اینجا شکرم مگس فرو می گیرد
صد واقعه پیش و پس فرو می گیرد
بنگر که چه صحرا طلبد کو آنرا
در هر دو جهان نفس فرو می گیرد

ای دوست اگر تو دوستدار خویشی
تاکی ز هوا بر سر کار خویشی
هر چند که بیشتر نمی آموزی
این می کشدم که برقرار خویشی

مردان رهش میل به هستی نکنند
خود بینی و خویشتن پرستی نکنند
آنجا که مجردان حق می نوشند
خم خانه تهی کنند و مستی نکنند

ای آنکه دوای دردمندان دانی
درمان و علاج مستمندان دانی
احوال دل خویش چه گویم با تو
ناگفته تو خود هزار چندان دانی

در حضرت ما دوستی یکدله کن
هر چیز که غیر ماست آنرا یله کن
یک صبح با خلاص بیا بر در من
گر کار تو بر نیاید آنگه گله کن

ای واقف اسرار ضمیر همه کس
در حالت عجز دستگیر همه کس
یا رب تو مرا توبه ده و عذر پذیر
ای توبه ده و عذر پذیر همه کس

مستان بخرابات خروشان از تو
ترسا بکلیسا صنم خوان از تو
خوبان همه نازان تو در سر دارند
ما را در سر هوای خوبان از تو

گفتم صنما لاله رخا دلدارا
در خواب نما چهرهٔ مه سیما را
گفتا که برو بخواب بی ما آنگه
خوابی بنگر بخواب بینی ما را

ای در دل من اصل تمنا همه تو
وی در سر من مایهٔ سودا همه تو
هر چند بروزگار در می نگرم
امروز همه توئی و فردا همه تو

عودم چو نبود چوب بید آوردم
خود فرموده آنکه ناامیدی کفرست
عصیان خلائق ار چه صحرا صحراست
هر چند گناه ماست کشتی کشتی
شوریده دلیم و غصه گردون گردون
کاه شتی و شعله خرمن خرمن
من بتو دمی قصه انتوانم کرد
گر بر تن من زبان شود هر موئے
دنیا جم را و قیصر و خاقان را
دوزخ بد را و بهشت مر نیکان را
هر صورت دلکش که ترا روی نمود
رو دل بکسی ده که در اطوار وجود
ای انکه تو حال دل نالان دانی
گر خوانمت از سینه سوزان شنوی
دانی که سپیده دم [illegible] تا سحری
از آئینه صبح نمود نداورا
مردان خدا از خاکیان دگراند
منگر تو بدین چشم بایشان کایشان
مشهور و خفی چو گنج دقیانوسم
القصه درین چمن چو بید مجنون
طالع سر عافیت فروشے دارد

روی سیه و موی سفید آوردم
فرمان تو بردم و امید آوردم
در دست عنایت تو یک برگ گیاست
غم نیست که رحمت تو دریا دریاست
هر غصه ز کوه قاف افزون افزون
گریان چشمی و اشک جیحون جیحون
احسان ترا شمار نتوانم کرد
یک شکر تو از هزار نتوانم کرد
تسبیح ملک را و صفا رضوان را
جانان ما را و جان ما جانان را
خواهد فلکش ز دود چشم تو ربود
بودست همیشه تا بود خواهد بود
احوال دل شکسته حالان دانی
ور دم نزنم زبان لالان دانی
از بهر چه ما همی کند نوحه گری
کز عمر بسے گذشت و تو بیخبری
مرغان هوا ز آشیان دگراند
فارغ ز دو کون و بجهان دگراند
پیدا و نهان چو شمع در فانوسم
سے بالم و هم در طرف معکوسم
همت هوس پلاس پوشے دارد

اینجا که بیک سوال بخشید دو کون   استغناهم سرخموشی دارد
ای یک نظرت طبیب بیماریها   مائیم گرفتار گرفتاریها
دشوار مرا بفضل خود آسان کن   ای فضل تو آسان کن دشواریها
ای آنکه بملک خویش پاینده توئی   در ظلمت شب صبح نماینده توئی
کار من بیچاره قوی بسته شده   بکشای خدایا که کشاینده توئی
ای در صفت ذات تو حیران که و مه   وز هر دو جهان خدمت درگاه تو به
علت تو ستانی و شفا هم تو دهی   یارب تو بفضل خویش بستان و بده
بر گوش دلم زغیب آواز رسان   مرغ دل خسته را بپرواز رسان
یارب تو بدوستی مردان خودت   این گم شده مرا بمن باز رسان
من کیستم آتش بدل افروخته   در خرمن عشق دانه اندوخته
در راه وفا چو سنگ آتش زده ام   شاید که رسم بصحبت سوخته
دیریست که تیر فقر را آماجم   بر طارم افلاک فلاکت تاجم
یک شمه ز مفلسی خود برگویم   چندانکه خدا غنیست من محتاجم
ای آنکه منزهی و بی همتائی   کس را نبود ملک باین زیبائی
عالم همه خفته است و درها بسته   یارب تو در لطف بما بکشائی
آنرا که سرشت خاطران سنگی نیست   از خون دل و دیده برو رنگی نیست
در ... زمین و هیچ فرسنگی نیست   کز بار غمت نشسته دل تنگی نیست
شهر هرچه بلا شدی نکونام شدی   از دین جهود سوی اسلام شدی
آخر چه سبب شد که ز احمد و رسول   برگشته مرید بهمن و رام شدی
گر دست تضرع بدعا بردارم   بیخ و بن کوه را زجا بردارم
لیکن ز تفضلات معبود بحق   فاصبر صبرا جمیل انه بردارم

هر دم عمل خیر تبه خواهم کرد
از معصیتم فزون شود مغفرتش
آنسو که منم فیض فرو مے آید
بالاتر ازین کاخ گلستان که توی

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو
عالم بخروش لا اله الا هوست
دریا بوجود خویش موجی دارد

تا یک سر موی در تو هستی باقیست
گفتی بت پندار شکستم رستم
حق ست عیان وگرچه تقریر کنم
تحصیل نمیتوان نمودن حاصل

ای پرتو جلوه تو آثار وجود
ذات تو غفور محض و من جمله گناه
چندانکه علم بچرخ افراشتن ست
بر اوج زمانه دل نباید بستن

انجا که بساط بزم امکان چیدند
هر ذره بمیزان کم و بیشی کرد
گر رستم دستانست وگر افلاطون ست
هر کس طور او نشانے دارد

صولت نه اسیر جامه گلناریم

دائم بخطا نامه سیه خواهم کرد
هر چند عطا کند گنه خواهم کرد
ذوق فرحم از همه سوے آید
جائیست که از بهشت بو می آید

وین حرف معما نه تو دانی و نه من
چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من

ابوالحسن خرقانی

غافل بگمان که دشمن ست این یا دوست
خس پندار که این کشاکش با اوست

سحابی

آئین دکان خود پرستی باقی ست
این بت که تو پندار شکستی باقی ست

شیخ جام

این ست بیان کدام تفسیر کنم
من خواب ندیده ام که تعبیر کنم

نجم

ممنون تو انچه هست ز غیب و شهود
تقصیر معاف عفو باید فرمود

بهزاد

تخمی بخضیض مدعا کاشتن ست
کاوکندن او بقدر برداشتن ست

صولت

آئینه ما بطاق نسیان چیدند
ما را بحساب جبر و نقصان چیدند
نقشی ز نگار خانهٔ بیچون ست
یک نشهٔ خاص صرف صد معجون ست
سنفے ز خم و پیچ الفت دستاریم

اندازهٔ رزق ما چه خواهد بودن … موریم بدانهٔ قناعت داریم
ناز — افسوس که جمع مهرکیشان رفتند … یاران و برادران و خویشان رفتند
چون نقش قدم بخاک خواری مانیم … ایشان رفتند وه که ایشان رفتند

حق خلق نمود عالم امکان را … مرأت تجلیات کرد انسان را
بی آئینه شخص روی نتوان دیدن … از دست خود ار ساخته باشد آن را

از بذل و عطا که در عمل می آید … در جود کریم کے خلل سے آید
این مال و متاع همچو جوئیست روان … هر چیز که می رود بدل می آید

کشفی — در مسلک عشق چشم ترسے باید … خون در دل و سوز در جگر می باید
این راه بپایان نشد بپایان کشفی … از هستی خویشتن سفر سے باید

کشفی هوس گناه تا چند بترس … داری دل و دیده هر دو در بند بترس
با موی سفید صحبت لاله رخان … ای نامه سیاه از خداوند بترس

برخیز چه خفتی اے ندیم سحری … کاورده سپیده دم شمیم سحری
پرویزن شب گر حریرست که باز … خوش بیخته می وزد نسیم سحری

برخیز که مے ز ساغر صبح زنیم … وز آتش دل گل بسر صبح زنیم
تا بو که دری بروی ما بکشاید … از حلقهٔ چشم خود در صبح زنیم

مرغ دل من که صید دیدن باشد … کی از قفسش سر پریدن باشد
پیداست که تا کجا بود پروازش … مرغی که پریدنش طپیدن باشد

آهم ز شمال گوے هم سردی برد … سبزی ز بهار و ز خزان زردی برد
بر قحبهٔ دنیا نشدم کامروا … نامردی من بکارت مردی برد

شب کاتش آه افسرم سے گردد … خونابه فشان چشم ترم سے گردد
هر لحظه بیاد یار تم پروانه … می آید و بر گرد سرم می گردد

شد غمزه بخونم مژه را راهبری   گر ناز عیان دید ز ابرو اثری
برنام درین میان تو گشتی ورنه   تیر از دگری بود و کمان از دگری

گر زانکه ز عمر حاصلی داشتنی ست   در کوچهٔ عشق منزلی داشتنی ست
گر هیچ نبایدم ز اسباب جهان   از بهر غم تو ام دلی داشتنی ست

هرگز در آشنائی کس نزدیم   یک طعنهٔ بیوفائی کس نزدیم
با کار گره برگره خود همه گز   چشمی بگره کشائی کس نزدیم

تا شب وصل و ساز و سوز آوردن   وز باده چراغ جانفروز آوردن
محسود حیات جاودانی باشد   با نوش لبی شبی بروز آوردن

غافل منشین که خوش زمانی ست عزیز   هر دم که برآید از تو جانی ست عزیز
عمرست که آمدست و خواهد رفتن   ضائع مکنش که میهمانی ست عزیز

این عمر بابر نوبهاران ماند   وین عیش لبیل کوهساران ماند
زنهار چنان بزی که بعد از مردن   انگشت گزیدنی بدندان ماند

آثار صفا ز اهل تزویر مخواه   بوی عنبر ز طینت سیر مخواه
از زاهد خشک رمز عرفان مطلب   بینائی از آئینهٔ تصویر مخواه

ایکه امروز ترا فرصت کار خویش ست   توشه بردار که فردا سفری در پیش ست
توشهٔ راه فنا تا بتوانی بردار   که تهیدست درین بیشه لبی لریش ست

هر کس در خود بهار و باغی دارد   در کلبهٔ تاریک چراغی دارد
تو غره مشو که ماهی دریائی   غوک لب جوی هم دماغی دارد

آن فرقه که خویش را ولی سیدانند   بیچاره عوام را ابجدی خوانند
الله و رسول بر زبان می رانند   چون درنگری خلیفهٔ شیطانند

گیرم که سریرت ز بلور و شیم ست   سنگش بپندارد آنکه او ساختیم ست

بدل

این مسند قاقم و سمور و سنجاب ... در دیدهٔ بوریانشینان اشیم ست
دشنام اگر دهد خسیسی ... چاره نبود بجز شنیدن
گر پای کسی سگی گزیده ... با سگ نتوان عوض گزیدن
این خرد و بزرگ که بنام آشناسند ... در دست زمانه همچو انگشتانند
امروز اگر بلند و پستی دارند ... فردا که بخواهند همه یکسانند
ای طبع کجت سرشته با کبر و منی ... و الستهٔ تمام خلق را دون و دنی
هر جا که روی لاف اصالت چه زنی ... چون اهل تو از گل ست یا آب منی
هر چند که در راه ادب گمراهم ... گویندهٔ لااله الا اللهم
گر هیچ مرا نیست همینم کافی ست ... کز جملهٔ امت رسول اللهم
غربتی گر روی بشهر و دیار ... ق ... روی در مسجد مصفا کن
دوست را گر نمیتوانی دید ... خانهٔ دوست را تماشا کن
جز دوست هر آنچه هست اندیشهٔ ما ... چون شعلهٔ آتش ست در بیشهٔ ما
با جام شراب نحن اقرب زده ایم ... یعنی همه او ست در رگ و ریشهٔ ما
از دیدن روی تو رسیدم در خود ... یعنی که جمالت همه دیدم در خود
صد شکر که از شوق تماشای رخت ... چون برق طپیده آرمیدم در خود
هر نشه که هست از می ناب من ست ... جنت چمنی ز باغ شاداب من ست
کس را چه خبر ز رتبهٔ عالی من ... چون عالم بخت مستی خواب من ست
سر تا بقدم چو دیده می باید شد ... یعنی که بخود رسیده می باید شد
چون شیشهٔ پر شراب با صد مستی ... بر طاق بلند چیده می باید شد
این هستی من برون ز آب و خاک ست ... وز آتش و آب و انجم و افلاک ست
چون درک کند زاهد بیچاره مرا ... کاین هیئت من کنه وجود پاک ست

بر تربت غبار خویش آبی زده ایم — یعنی که بزم جان شرابی زده ایم
خفاش میا که بر در خانهٔ خود — هر جا گلیم آفتابی زده ایم
در گفت و شنید اوست مشهور منم — دیده شده اوست لیک منظور منم
با این همه خیر و شر بمن منسوبست — می نوشد دیگری و مخمور منم
تا کی بهوا و حرص مائل باشی — زان ره که بریدنی ست غافل باشی
اکنون که گذشته را تلافی خواهی — از خنجر انفعال بسمل باشی
خاک نشینی ست سلیمانیم — تنگ بود افسر سلطانیم
هست چهل سال که می پوشمش — کهنه نشد جامهٔ عریانیم
آمد سحر آن دلبر خونین جگران — گفتار تو بر خاطر من بار گران
شرمت بادا که من بسویت نگران — با چشم تو نهی چشم بسوی دگران
ساقی اگرم می ندهی می میرم — ور ساغر من ز کف نهی می میرم
پیمانهٔ هر که پر شود می میرد — پیمانهٔ من چو شد تهی می میرم
جمعی چو امام در نشست و برخاست — تابع که ترا اکنون ز پیر و برناست
چون وقت شد از تو جمله رو گردانند — بر هر که همی کنی سلام از چپ یا راست
دیوانه دلم که طالب یار بود — از آدمیان فراغتش کار بود
غیر از طلب یار ندارد کاری — دیوانه بکار خویش هشیار بود
در بند گره کشای می باید بود — اگر و شده رهنمای می باید بود
یک لحظه هزار سال می باید زیست — یکجای هزار جای می باید بود
در دیر شدم ما حضری آوردند — یعنی ز شراب ساغری آوردند
کیفیت او مرا ز خود بیخود کرد — بردند مرا و دیگری آوردند
دیروز که دل رفت ز کاشانهٔ ما — لیلی گویان برون شد از خانهٔ ما

امروز شنیدم انا لیلی می گفت
تا کی باشی بی سرو بن هیچ مباش
تا کی گوئی که من چه خواهم کردن
ای شب نکنی آنهمه پرخاش که دوش
دیدی چه دراز بود دوشینه شبم
ای آنکه ز تو گوش پر و دیده تهی
تو مردمک چشمی نه آویزهٔ گوش
یاد داری که وقت زادن تو
آنچنان زی که وقت مردن تو
آنکه سوی مدینه چون کردم تک
از رکن و مقام و حجر و زمزم یک یک
می آیم و سے آورم از بارگهی
مضمون رسالت آنکه بر ماه و شماست
تو بعلم ازل مرا دیدے
تو بعلم آن و من بعیب همان
سیر آمده ز خویشتن مے باید
بر هر کاری هزار بند افزون ست
گیرم که هزار مصحف از بر داری
سر از زمین چه می نهی بهر خدا
پیمانه چو من و می بمیخانه گریست
امروز گل من ست پیمانهٔ تو

گلبانگ دگر شنو ز دیوانهٔ ما
خاموشی جو در سخن هیچ مباش
تو هیچ نه هیچ مکن هیچ مباش
راز دل من عیان مکن غلش که دوش
هان ای شب وصل آنچنان باش که دوش
خوش آنکه ز گوش پا نهی بر دیده نهی
از گوش برون آئی که بر دیده نهی
همه خندان بدند و تو گریان
همه گریان بوند و تو خندان
رفتم بوداع قبلهٔ انس و ملک
آواز آمد که لیتنی کنت معک
پیغام حرم بمجترم بادشهی
عفو گنه و شفاعت روسیهی
دیدی آنکه بعیب بگزیدی
رد مکن آنچه خود پسندیدی
برخاستهٔ ز جان و تن مے باید
زین گرم روی بند شکن می باید
آنرا چه کنی که نفس کافر داری
آنرا بزمین بنه که در سر داری
گفت از پی آن مرا که این گریه و چیست
تا خاک تو فردا گل پیمانهٔ کیست

گر آدمئی ترا هنر بایستی … قول تو بلیغ و معتبر بایستی
جز خوردن و خواب چون نداری کاری … گوش تو ازین دراز تر بایستی
گه ناز کند فرشته بر پاکی ما … گه دیو کند عار ز ناپاکی ما
ایمان چو سلامت بلب گور بریم … احسنت برین چستی و چالاکی ما
یک نیمه عمر در بطالت بگذشت … یک نیمه به تشویش و خجالت بگذشت
عمری که ازو دل جهانی آزرد … بنگر بچه حیلت و حوالت بگذشت
آن قصر که با چرخ همی زد پهلو … بر درگه او شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره اش فاخته … بنشسته همیگفت که کوکو کوکو
فطرت بتو روزگار نیرنگی کرد … بنواخت بمهر و خارج آهنگی کرد
آن سینه که عالمی درو می گنجید … اکنون زتردد نفس تنگی کرد
از تن چو رود روان پاک من تو … خشتی دو نهند در مغاک من و تو
انگاه برای خشت گور دگران … در کالبدی کشند خاک من و تو
اسرار حقیقت نشود حل بسوال … نی نیز بدر باختن حشمت و مال
تا خون نکنی دیده و دل پنجه سال … هرگز نرهند راهت از قال بحال
از بهر محبت علی هستی ماست … گلچینی این بهار تردستی ماست
دل ساغر مهر ساقی کوثر مے … از میکدهٔ غدیر خم مستی ماست
اولاد علی خلاصهٔ ابرار اند … چون والد خویش محرم اسرار اند
تحلیل مواد فاسد کفر کنند … در منفعت مزاج دین جدوار اند
یاران موافق همه از دست شدند … در پای اجل یکان یکان پست شدند
بودند تنک شراب در مجلس عمر … یک لحظه ز ما پیشتر ک مست شدند
تا کے بنشاط متهم باید بود … نا محرم اسرار الم باید بود

فطرت

قلندر

بعضهم

طالب آملی

اینها شرف سلسلهٔ آدم نیست
گاهی دور از بهشت هم باید بود

پیش تو بشکوه لب گشادن غلط است
بر خاک چو نقش پا فتادن غلط است

زخم از نمک سرشک باید انباشت
تصدیع تبسم تو دادن غلط است

مخمس سعدی ره

در خاک بیلقان برسیدم بعابدی
گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن

گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه
یا هر چه خوانده همه در زیر خاک کن

بعضهم

خواهم که بآن تازه گل از روی نصیحت
گویند که با هر خس و خاری ننشیند

لکن بطریقی که نه ما خاک نشینان
بر دامن او هیچ غباری ننشیند

مخمس سعدی ره

موحد که در پای ریزی زرش
وگر تیغ هندی نهی بر سرش

امید و هراسش نباشد ز کس
همین است بنیاد توحید و بس

بعضهم

مفلسانیم آمده در کوی تو
شیئاً لله از جمال روی تو

دست بگشا جانب زنبیل ما
آفرین بر دست و بر بازوی تو

دارم گنهی ز قطرهٔ باران بیش
وز شرم گنه فگنده ام سر در پیش

ناگاه ندا شد که مترس ای درویش
ما در خور خود کنیم تو در خور خویش

این بنده نه مرد خانقاه است و نه دیر
نی با خبر از وقفه نه آگاه ز سیر

هم فاتحه هم خاتمه اش جمله توئی
فافتح بالخیر رب و اتمم بالخیر

یکچند درین شهر پریشان گشتیم
گفتیم گران شویم ارزان گشتیم

در طالع ما کساد بازاری بود
آئینه فروش شهر کوران گشتیم

طالب آملی

سهلست اگر توبه شکستم من مست
کز رنج خمار رفته بودم از دست

دل بد نکنم که توبه هم ساغر نیست
کز حادثه گر بشکندش نتوان بست

ناصح

یارب شده ام تبه بیامرز مرا
شد روی دلم سیه بیامرز مرا

دردا که بجز گنه نکردم کاری
بخشنده هر گنه بیامرز مرا

نساخ کجائی بدر یار بیا
محروم مشو ز جوشش رحمت عام
باشد که شود حصول مطلب امشب
نساخ چه گویمت که بر دل پیداست
در زیر سپهر کهنه دیوار مخسپ
در خواب سفر ضرر نهان می باشد
ای نور مجسم چو رخت پرنوریست
شد گرد رهت سرمهٔ چشم خورشید
سودائی آن چشم سیه کیست که نیست
نساخ بزیر چرخ مانند کتان
نساخ خلیفه سوم عثمان ست
داده ست رسولش شرف ذی النورین
زین گنبد دلپذیر سے باید رفت
از بستن دل چه بر کشاید آخر
در دهر بود باعث حشمت دولت
تدبیر مکن برای دولت نساخ
نی ناله نه آه جگری می بایست
از مهر بتان که بندهٔ سیم و زرند
این نالهٔ من که بی اثر افتادست
وین دل که ز غم به چکهٔ خون ماند
در سردی آه سرد سرما گذشت

بهر را چه زنی بر در دیوار بیا
گر بیگنهی و گر گنهکار بیا
وارسته شوم ز دین و مذهب امشب
خالی نخبی نشود یارب امشب
غافل ز فریب چرخ خونخوا مخسپ
نساخ نگاه دار هشیار مخسپ
از جلوهٔ نور تو جهان معمور ست
هر سنگ ز بت غیرت کوه طور ست
آشفتهٔ مژگان تو شنگیست که نیست
دل چاک از آن روی چو مه کیست که نیست
او ماحی کفر و جامع قرآن ست
او رونق الحیا من الایمان ست
زین گلشن بے نظیر می باید رفت
زین خانه چو ناگزیر می باید رفت
سرمایهٔ آبروی عزت دولت
حاصل نشود بغیر قسمت دولت
نی پیشرو و راهبری می بایست
نساخ بدان سیم و زری می بایست
یارب بزبان هر بشر افتادست
مانند سرشک از نظر افتادست
وز گرمی اشک گرم گرما بگذشت

احوال غم فراق جانگاه مپرس
این قصهٔ درد و غم نمی باید گفت
با غیر چه حاجت است گفتن ز فراق
هستم بعصا بضعف و پیری محتاج
چون پنبه سفید گشت موی سر و تن
ای دل بخیال زلف خمدار مپیچ
سر رشتهٔ عقل و هوش از دست مده
سر حلقهٔ اصفیا ابو بکر بود
از صدق خودش یافت خطاب صدیق
دنیا مطلب مؤنثت می دانند
مولا طلب و براه مولا می باش
نی حیله و نی مکر و دغل مے باید
نساخ شنو که بهر آمرزش خلق
این پیر فلک ظلم نهانی دارد
نساخ ز فتنهٔ زمان بے منظم
عاشق بفغان و گریه ضبطے دارد
نساخ بحیرت است از خود رفته
گه اشک و گهی خون جگر مے بارد
برخیز و دعای وصل آن ماه بکن
گر بایدت ستم ز تیغ ابروی عمر
نساخ شکسته پشت کفر از خویش

نساخ چه گویمت چه بر ما بگذشت
این حالت پر الم نمی باید گفت
نساخ بیار هم نمی باید گفت
تیر غم و درد را دلم شد آماج
شد قد خمیده ام کمان حلاج
بر بخت رسای شانه زنهار مپیچ
هرگز بغم طرهٔ طرار مپیچ
تو زیر رخ صفا ابو بکر بود
این صاحب مصطفی ابو بکر بود
عقبی مطلب مخنثت مے خوانند
کاین سخت جرست ساکش مردانند
نی علم مذاهب و ملل مے باید
در حضرت حق حسن عمل مے باید
زان خوف بدل طفل و جوانی دارد
این راستیم خطا امانے دارد
معشوق بناز و عشوه ربطے دارد
هرکس بخیال خویش خبطے دارد
امشب مژه ام لعل و گهری بارد
نساخ ز آسمان اثر مے بارد
خندان رخ عدل و داد از روی عمر
اسلام قوی ز دست و بازوی عمر

جز تو دگری دلم نجوید هرگز　　جز در طلبت قدم نپوید هرگز
کی گوش خورد تراست حرف باطل　　منصور سوای حق نگوید هرگز

با تشنه بشوخ شنگ یاریست هنوز　　آن مستی و آن شر انجواریست هنوز
موی سیهم سپید گشت ای نساخ　　در دل هوس سیاه کاریست هنوز

آخ خستهٔ زخمهای شمشیر هوس　　ای سینه تو هدف پی تیر هوس
زین دام بجز مرگ نجاتت ندهند　　ای پای تو پای بند زنجیر هوس

تفتیش مکن ز دین و کیش درویش　　از دست مده ادب به پیش درویش
نساخ مگو کلام گستاخانه　　هشدار ز آه دل ریش درویش

از میکده ساغر و سبو بود غرض　　وز آب شراب شست و شو بود غرض
نی نی غلطست آنچه گفتم نساخ　　آن ساقی مست و تندخو بود غرض

جانم که بلب رسید ای یار دریغ　　شد پیش نگاه من جهان تار دریغ
پرده ز رخ افگن و جمالم بنما　　در نزع مکن شربت دیدار دریغ

نساخ ز اشک چشم نمناک چه باک　　وز آتش آه دل غمناک چه باک
از دیده و دل که دشمنان جانند　　گر مهر کند یار ستمناک چه باک

در حضرت تو گناهگار آمده ایم　　از کردهٔ خویش شرمسار آمده ایم
دانیم که بحر رحمتت در جوش ست　　افتان خیزان و بیقرار آمده ایم

نی تخت نه من تاج شهان می خواهم　　نی خاتم و نی مهر و نشان می خواهم
مهر تو بدل زمان زمان می خواهم　　درد و غم تو جان جهان می خواهم

من هیچ میرز بی سر و سامانم　　داغی ز مداد نیست بر دامانم
بر صفحهٔ دهر نقش من بیکارست　　نساخ مگر حرف غلط را مانم

در عالم اگر گناهگاریست منم　　در کردهٔ خویش شرمساریست منم

عمرم بسر زلف بتان شد برباد
چون چار کتابند همی را یاران
نساخ چو انکار یکی زان کفرست
نساخ دلم کجاست در سینهٔ من
احوال جهان صاف عیان کرد دلم
سرها بگذشت و ما همانیم همان
این روز و شب و سال و مه و شام و پگاه
در گلشن اسلام بهارست علی
او مور دهل اتی و باب علم ست
در میکدهٔ دهر که مستم ساقی
دی ساغر می شکست او من امروز
در سینهٔ من کینه ندیدست کسی
جز بر تو جسنش که بدل می بینم
با خار قناعت ار بسازی یک بار
با خار گلستان نشین که در یک هفته
با کی و منزهی و بی همتائی
خلقان همه خفته اند و در ها بسته
غازی زپی شهادت اندر تگ و پوت
فردای قیامت این بآن کی ماند
چشمی دارم همه پر از صورت دوست
از دیده و دوست فرق کردن نیکو

در دهر اگر سیاه کاریست منم
تورات و زبور و انجیل و فرقان
تو منکر هر خلیفه را کافر دان
آئینهٔ با صفاست در سینهٔ من
این جام جهان نماست در سینهٔ من
گرها بگذشت و ما همانیم همان
برها بگذشت و ما همانیم همان
تابنده خور نصف نهارست علی
نساخ خدیو ذو الفقارست علی
از دست قدح بگیر دستم ساقی
خم بر سر محتسب شکستم ساقی
آئینه نما سینه ندیدست کسی
خورشید در آئینه ندیدست کسی
در هر قدمی بر ویدت صد گلزار
صد برگ بساخت گل زیک دستهٔ خار
کس را نرسد ملک بدین زیبائی
یارب تو در لطف بما بکشائی
غافل که شهید عشق فاضلتر از وست
کان کشتهٔ دشمن است و این کشتهٔ دوست
این دیده مرا خوش است چون در دوستان
یا اوست بجای دیده یا دیده خود او است

ظهیر فاریابی
[illegible]
انوری ماورالنهر

اسکندر

ای دل ز شراب وصل بیهوش مشو — وز بادهٔ قرب مست و مدهوش مشو
هرچند ز دوست بیشتر بینی ناز — در عرض نیاز گوش و خاموش مشو

اشرفی

دل بستهٔ روزگار پر زرق شدن — یا شیفتهٔ بقای چون برق شدن
چون مردم ناشناور اندر گرداب — دستی زدن ست و عاقبت غرق شدن

اصفی شیرازی

زناری که نسبت بمنش عار آید — تسبیح ز ننگ من بزنهار آید
این طرفه که با این هنر بی کوشش — خواهم که مراد دست خریدار آید

اکبر جلال الدین محمد اکبرشاه

از بار گنه خمیده پشتم چه کنم — نی راه بمسجد نه کنشتم چه کنم
نی وصف کافر نه مسلمان جایم — نی لائق دوزخ نه بهشتم چه کنم

انسی مرادآبادی

گر دل زغم دوست سلامت بودی — آماجگه تیر ملامت بودی
گویند قیامتی و دیداری هست — ای کاش که امروز قیامت بودی

اوحد

تا حق بدو چشم سر نه بینم هردم — از پای طلب می ننشینم هردم
گویند خدا بچشم سر نتوان دید — آن ایشانند و من چنینم هردم

اوحدی کرمانی

زان می نگرم بچشم سر در صورت — زیرا که ز معنی ست اثر در صورت
این عالم صورت ست و ما در صوریم — معنی نتوان دید مگر در صورت

آفاق همه آئینهٔ یکدگر اند — چون آئینه از هستی خود بیخبر اند
گر روشنئی می طلبی آئینه وار — در کس منگر تا همه در تو نگرند

مهر تو چو مهر از نگینم نرود — سودای تو از دل حزینم نرود
من خود رفتم ولیکه خونابهٔ چشم — تا دامن عمر ز آستینم نرود

ای زندگی من و تو انم همه تو — جانی و دلی ای دل و جانم همه تو
تو هستی من شدی از انی همه من — من نیست شدم در تو از انم همه تو

باقر کاشی

مهرم که بدریوزهٔ دلها شده ام — عشقم که درین لباس پیدا شده ام

گم کرده خویش را ز من جوی که من — راز دو جهانم آشکارا شده ام

باقی بالا

در راه خدا جمله ادب باید بود — تا جان باقیست در طلب باید بود
دریا دریا اگر بکامت ریزند — کم باید کرد و خشک لب باید بود

بزمی

نایم جائیکه گفتگوے تو کنند — وصف سر زلف مشکبوی تو کنند
از خلق گریزم من رسوا که مباد — بینند مرا و یاد روی تو کنند

بهم

ای تازه پسر بشنو ازین پیر کهن — یک نکته که هست اندر واصل سخن
حرفی که در و معرفتی نیست مخوان — کاریکه درو منفعتی نیست مکن

بلبل یزدی

بلبل ز جفای دوست فریاد مکن — در پیش خسان ز دست گل داد مکن
خواهی که ز قید عالم آزاد شوی — خود را ز کمند عشق آزاد مکن

بوعلی مرودی

هر خاک که بر دامن هر هشیاراست — دار و گهری که قیمتش بسیار است
یا سرمهٔ نور چشم دل سوخته ایست — یا نیل کمان ابروی گلرخساریست

بهادر ...

دل در بر خود هر نفست می بیند — هر از بهر گل و خست می بیند
خورشید صفت یکی تو در دهر ولی — در خانهٔ خویش هر کست می بیند

بهاءالدین عاملی

تا منزل آدمی سرائی دنیاست — کارش همه جرم و کار حق لطف و عطاست
خوش باش بحشر همچنین خواهد بود — سالیکه نکوست از بهارش پیداست

هر تازه گلی که زیب این گلزار است — گر پیشی گل و گر نبینی خارست
از دور نظاره کن مرو پیش که شمع — هر چند که نور می نماید نارست

...

دریا در موج و موج اندر دریاست — در ذات و صفات حق تفاوت زکجاست
ای محو حقیقت نظر افگن بمجاز — نیرنگ بصد رنگ جهان جلوه نماست

... مرواریدی

در صورت قطره سر بسر دریائیم — تو ذره مبین مهر جهان آرائیم
گویند که کنه ذات حق نتوان یافت — ما یافته ایم انکه کنهش مائیم

تجرید لاهوری

پیش عارف که دام حق دانهٔ اوست | جز یاد حق آنچه هست افسانهٔ اوست
در کعبه و دیر نیست گنجایش حق | دلهای شکسته لائق خانهٔ اوست

جامی لاهوری

هر کس که دل از مدار دنیا برداشت | عبرت ز شمار کار دنیا برداشت
گویند زمین بر سر گاو است بلے | گاو است هر آنکه بار دنیا برداشت

جعفر کاشی

یک چند زمانه گر بگیرد دستت | مغرور مشو که زود وا سازد پستت
در بزم حریفان به هر جام مراد | واند پس دیوار بگیرد دستت

چون نوبت میکشی بمنصور افتاد | از بادهٔ کهنه در سرش شور افتاد
در گفتن راز عشق بیتابی کرد | کم حوصله را شراب پر زور افتاد

جعفر با هر که دوستی چون او باش | گر یار تو هندوست تو هم هندو باش
چون دایره با خلق دو رنگی تا کی | آئینه صفت با همه کس یکرو باش

حاجی بره کعبه دگر بیهده مشو | در بادیه لبیک زنان هرزه مدو
مستانه بمیخانه در آ نیم شبی | یک ناله کش و هزار لبیک شنو

جلالا طباطبا

دانا ناز و عتاب بر می دارد | کم حوصله کی شراب بر می دارد
می در دل دردمند تاثیر کند | هر جا زخمی ست آب بر می دارد

جلال بخاری

هر چند که چون روح مجرد پاکم | آلوده و پابند جهان خاکم
مانند مهتاب بپای همه کس | می افتم و نور دیدهٔ افلاکم

حیدر یزدی

درویشانیکه از خدا دم زده اند | پا بر عرش هر دو عالم زده اند
وین هر دو جهان ابتهال دو سبو | بگرفته بهر دو دست بر هم زده اند

رحیم

با آنکه صباح و شام در کوی توام | محروم ز وصل قد دلجوی توام
بی طالعیم نگر که همچون سایه | از وصل تو بی نصیب و پهلوی توام

رشید زرگر

پیدا و نهان چو شمع در فانوسم | مشهور و خفی چو گنج دقیانوسم

رفعت [illegible]

القصه درین چمن چو بید مجنون | می بالم و در ترقی معکوسم
تا جمله مسافران این رهگذریم | رفعت بجز انچه هست کوته نظریم
یاران همه آمدند و رفتند و هنوز | ما ز آمد و رفت خویشتن بیخبریم

ثنائی

هر ذره که بر روی زمینی بودست | خورشید رخی زهره جبینی بودست
گرد رخ از آستین بآزرم فشان | کان هم رخ خوب نازنینی بودست
بادی که بجان برابری هیچ نفس | ناری که همین دلم بسوزی بهوس
آبی که تو زنده توان بودن و بس | خاکی که بدست باز گشت همه کس

میر [illegible]

سیری بحریم جان و دل منزل کن | قطع نظر از صورت آب و گل کن

شاه [illegible]

جز معرفت الله هیچست همه | بگذر ز همه معرفتی حاصل کن
یاریکه ترا از خود رهاند دگرست | کاریکه ز تو هیچ بماند دگرست
ما منکر را مسجد و کعبه نه ایم | راهیکه بمقصود رساند دگرست

شریف

عشقی دارم که دین و ایمان منست | دردی دارم که سر و سامان منست
گر عشق جدا شود ز من مے میرد | گوید که شریف خازن جان منست

شفیع خراسانی

دردی کش باده محبت مائیم | پیمانه گسار بزم الفت مائیم
آئینهٔ هفتاد و دو ملت مائیم | با اینهمه نسخهٔ تو صورت مائیم

صدر

آن نیست ره وصل که انگاشته ایم | وان نیست جهان جان که پنداشته ایم
آن چشمه که خورد خضر ازو آب بقا | در خانهٔ ماست لکن انباشته ایم

عاشقی خراسانی

افسوس که از سوز نهان نتوان گفت | یک شمه ازان بصد زبان نتوان گفت
دردیکه توان گفت که گویند زان درد | فریاد ز دردی که ازان نتوان گفت

عالی

صد سال اگر سخن ز ما خواهد رفت | آخر بنفخت فیه وا خواهد رفت
هر کس گوید بخاک خواهم رفتن | فکری نه اصل من کجا خواهد رفت

در خلق جهان آنکه نه پروا تر ست — مفلس تر و خاکش تر و بیکار تر است
در باغ بسبزه باغبانی می گفت — خوش‌ها میوه‌ور ترین درخت کم بارتر است
از خود بیرون چو جستجو پیدا شد — در دل از عشق گفتگو پیدا شد
گفتار ز خود رمیده پیغام خداست — هر جا که هو انما نه هو پیدا شد
این خلق که در نمود و بود آمده اند — چون ذره ز مهر در نمود آمده اند
معراج این است در حقیقت کانسان — از کوی عدم سوی وجود آمده اند
کس می نه بد نشان ز آب و گل من — حل می نشود درین جهان مشکل من — شیخ عبد القدوس
از هیبت هر دو را خون شد دل من — تا خود بکدام ره بود منزل من
یارب چه خوش است بی دهان خندیدن — بی واسطهٔ چشم جهان را دیدن — محمد اسد
بنشین و سفر کن که بغایت خوب است — بی زحمت پا گرد جهان گردیدن
در مملکت وجود فرمان از تست — دربان دل بیسر و سامان از تست — قاضی محمد اسد
ما را بدوای درد دل کاری نیست — دل از تو و درد از تو و درمان از تست
ای دوست میان ما جدائی تا کی — چون من تو ام این منی و مائی تا کی — عزیز کاشی
با غیرت تو مجال غیر تو نماند — پس در نظر این غیر نمائی تا کی
فائض سخن راست ز ما باور کن — مژگان بندامت گناهی تر کن — فائض
پروانه شبی بخواب ما آمده گفت — شب رفته چه مردهٔ چراغی بر کن
کنه خردم در خور اثبات تو نیست — آسایش جان بجز مناجات تو نیست — فخر رازی
من ذات ترا بواجبی کی دانم — دانندهٔ ذات تو بجز ذات تو نیست
هرگز دل من ز علم محروم نشد — کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد
هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز — معلوم شد که هیچ معلوم نشد
ای جمله بیکسان عالم را کس — یک جو لطفت تمام عالم را بس — فخری کاشی

قمی

من بیکسیم وکسی ندارم جز تو — از لطف بفریاد من بیکس رس
یارب دردیکه دل بدان خوش گردد — سوزیکه سراپای من آتش گردد

باقی دکنی

در بوتهٔ محنتم گدازی چندان — کین قلب بزری ناسره بیغش گردد
جز نقص بهیچ مایه بهبودی نیست — سودا چه کنم غیر زیان سودی نیست

شیخی

باز آر دل خویش که بازار جهان — خوابست وخیال واین دو را بودی نیست
خود را مستراش وخاک پای همه باش — دلها مخراش ودر رضائی همه باش

با خلق نیامیختن از چیز دلیست — ترک همه گیر وآشنای همه باش
گر بهر رضا خلق کوشی مردی — در جوش غضب گر تخروشی مردی

مردی نبود دو پوشش خفتان در جنگ — عیب دگران اگر بپوشی مردی
بگذار طلب بتخت شاهی بنشین — در سایهٔ رحمت الهی بنشین

مجد بغدادی

خلوت بنود گوشه نشینی تنها — بیخود شو وهر کجا که خواهی بنشین
چرخ ومه ومهر در تمنای تو اند — سرو وگل ولاله در تماشای تو اند

مشتاق

ارواح مقدسان علوی شب وروز — ابجد خوانان لوح سودای تو اند
گل روی بت عشوه فروشی بودست — نرگس چشم پیاله نوشی بودست

حضرت خواجه معین الدین

خاکی که درین چمن بره می گذریم — پای وسری وچشم وگوشی بودست
عاشق همه دم فکر رخ دوست کند — معشوق کرشمه که نیکو ست کند.

مغربی

ما جرم وگنه کنیم واو لطف وعطا — هر کس چیزی که لائق اوست کند
من مست وخراب ومی پرست آمده ام — مدهوش زبادهٔ الست آمده ام

هان ظن نبری که باز گردم هشیار — هم مست روم ازان که مست آمده ام
تا مهر تو دیدیم ز ذرات گذشتیم — زین جمله صفات از پی آن ذات گذشتیم

چون جمله جهان مظهر آیات وجود اند — اندر طلب از مهر ز ذرات گذشتیم

[illegible]

هشدار کزین جهان دون خواهی رفت ... چون آمده‌ای ببین که چون خواهی رفت
آخر بطپانچهٔ مغنی اجل ... زین دائره چون صدا برون خواهی رفت

ناصح (?)

با علمت اگر عمل برابر گردد ... کام دو جهان ترا میسر گردد
مغرور بر این مشو که خواندی ورقی ... زان روز حذر کن که ورق بر گردد
از عشق رسیده کار هر کس بنظام ... بی آتش عشق ست هوسها همه خام
در دل عشقت به که بود در سر عقل ... در خانه چراغ به که مهتاب ببام

نامی (?)

در مذهب ما بجمله یکسان می باش ... در دائرهٔ کفر با یمان می باش
این ست طریق عشق جانانهٔ ما ... زنار بگردن و مسلمان می باش

واقف (?)

در مجلس دوست زهر و پیمانه یکی ست ... آه سحر و نالهٔ مستانه یکی ست
در مسجد و دیر حق پرستی غرض ست ... گر خانه دو تاست صاحب خانه یکی ست

واقفی مشهدی (?)

این بیش نمازیم نه از بهر ریاست ... حق می داند که از ریا مستثنی ست
اینک خوشم افتاده که در وقت نماز ... پشتم بخلایق ست و رویم بخداست

طالب آملی

عمریست که دارم من دیه ار پرست ... زخمی نگهی آن بت زنار پرست
القصه باو نسبت خاصی ست مرا ... یار ست صنم پرست و من یار پرست

وحشت

وحشت گره از خاطر خود وا نکنی ... تا دیده برای دوست بینا نکنی
آن روز قبول درگه دوست شوی ... کز رد و قبول خلق پروا نکنی

وفائی دکنی — سیفی (?)

چون پیر شدی ز صبح خیزان میباش ... از صحبت نا اهل گریزان می باش
چون رفت ترا نقد جوانی از دست ... پیوسته ز دیده اشک ریزان میباش

عمر خیام

آمد سحری ندا ز میخانهٔ ما ... کای رند خراباتی دیوانهٔ ما
برخیز که پر کنیم پیمانه ز می ... زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما
گرمی نخوری طعنه مزن مستان را ... گر توبه دهد توبه کنم یزدان را

تو فخر بدین کنی که من می نخورم   صد کار کنی که می غلام ست آنرا
برخیز و بیا بناز بهر دل ما   حل کن بجمال خویشتن مشکل ما
یک کوزهٔ می بیار تا نوش کنم   زان پیش که کوزها کنند از گل ما
خرم دل بود من پر غم را   هجر تو حزین کرد دل خرم را
من تلخی عالم تو خوش می کردم   با تلخی هجرت چه کنم عالم را
خواهی ز فراق در فغان دار مرا   خواهی ز وصال شادمان دار مرا
من با تو نگویم که چسان دار مرا   زانسان که دل تست چنان دار مرا
ای دل ز زمانه رسم احسان مطلب   وز گردش دوران سر و سامان مطلب
درمان طلبی درد تو افزون گردد   با درد بساز و هیچ درمان مطلب
چون نیست بهر چه هست جز باد بدست   چون نیست بهر چه هست نقصان و شکست
پندار که هر چه هست در عالم نیست   انگار که هر چه نیست در عالم هست
امروز ترا دسترس فردا نیست   واندیشهٔ فردات بجز سودا نیست
ضایع مکن این دم ار دلت شیدا نیست   کین باقی عمر را بها پیدا نیست
ای چرخ فلک خرابی از کینهٔ تست   بیدادگری عادت دیرینهٔ تست
ای خاک اگر سینهٔ تو بشگافند   بس گوهر قیمتی که در سینهٔ تست
دوری که در و آمدن و رفتن ماست   آنرا نه بدایت نه نهایت پیداست
کس می نزند دمی درین معنی راست   کین آمدن از کجاست رفتن بکجاست
ساقی چو زمانه در شکست من و تست   دنیا بسرا چه نشست من و تست
گر زانکه بدست من و تو جام می ست   میدان بیقین که حق بدست من و تست
اسرار جهان چنانکه در دفتر ماست   گفتن نتوان زانکه وبال سر ماست
چون نیست درین مردم نادان اهلی   نتوان گفتن هر آنچه در خاطر ماست

چون هشیارم ز من طرب پنهانست — چون مست شوم زبخردیم نقصانست
حالیست میان مستی و هشیاری — من بندهٔ آنکه زندگانی آنست
هرگه که غمی ملازم دل شودت — با قصهٔ کار خویش مشکل شودت
حال دل دیگری بباید پرسید — تا خوشدلی تمام حاصل شودت
بسیار بگشتیم بگرد در و دشت — یک کار من از گشت همی نیک نگشت
در ناخوشی زمانه باری عمرم — گر خوش بگذشت یکدمی خوش بگذشت
در پردهٔ اسرار کسی را ره نیست — زین تعبیه جان هیچ کس آگه نیست
جز در دل خاک هیچ منزلگه نیست — بشنو که چنین فسانه کوته نیست
هر سبزه که بر کنار جوی رستست — گویا ز لب فرشته خوی رستست
پا بر سر سبزه با بخواری ننهی — کان سبزه ز خاک لاله روی رستست
می بر کف من نه که دلم در تابست — وین عمر گریزپای چون سیمابست
برخیز که بیداری دولت خوابست — دریاب که آتش جوانی آبست
در دهر بر نهال تحقیق رست — زیراکه درین راه کسی نیست درست
هرکس زده دست عجز در شاخی هست — امروز چو دی شناس و فردا چو نخست
آن به که درین زمانه کم گیری دوست — با اهل زمانه صحبت از دور نکوست
آن کس که بکلی تو تکیه بدوست — چون چشم خرد باز کنی دشمن اوست
چندین غم بی حسرت دنیا چیست — هرگز دیدی کسی که جاوید بزیست
این یک نفسی که در تنت عاریتست — با عاریتی عاریتی باید زیست
گر کار تو نیک ست به تدبیر تو نیست — ور سر برود نیز به تقصیر تو نیست
تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی — چون نیک و بد جهان به تدبیر تو نیست
چون مردن تو مردن یکبارگیست — یکبار بمیر این چه بیچارگیست

خونی و نجاستی و مشتی رگ و پوست — در کار نبود این چه غمخوارگی ست
ای مرد خرد حدیث فردا هوس است — در وهم زدن لاف سخنها هوس است
امروز چنین هر که خردمند کس است — داند که همه جهان چنین یک نفس است
دل سر حیات را کماهی دانست — در موت هم اسرار الهی دانست
امروز که با خودی ندانستی هیچ — فردا که ز خود روی چه خواهی دانست
گر آزی شهوت و هوا خواهی رفت — از من خبری که بینوا خواهی رفت
بنگر چه کسی و از کجا آمده‌ٔ — میدان که چه می‌کنی کجا خواهی رفت
نیکی و بدی که در نهاد بشر است — شادی و غمی که در قضا و قدر است
با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل — چرخ از تو هزار بار بیچاره‌تر است
این کوزه چو من عاشق زاری بوده است — در بند سر زلف نگاری بوده است
این دسته که در گردن او می‌بینی — دستی ست که در گردن یاری بوده است
خیام ز بهر گنه این ماتم چیست — در خوردن غم فائده بیش و کم نیست
آنرا که گنه نکرد غفران نبود — غفران ز برای گنه آمد غم چیست
هشدار که روزگار شور انگیز است — ایمن منشین که تیغ دوران تیز است
در کام تو گر زمانه لوزینه نهد — زنهار فرو مبر که زهر آمیز است
چون آب بجویبار و چون باد بدشت — روز دگر از عمر من و تو بگذشت
تا من باشم غم دو روزه نخورم — روزی که نیامده است و روزی که گذشت
طاس فلک اندیش دلارای تهی است — آسوده درین جهان ندیدم کیست
ایمن نفسی ز مرگ نتوان زیست — پس فائده در جهان بیفائده چیست
از هر زه بهر دری نمی باید تاخت — با نیک و بد زمانه می باید ساخت
از طاس که چرخ و کعبتین تقدیر — هر نقش که بعد اشود آن باید ساخت

[illegible]

با دشمن و دوست فعل نیکو نیکوست — بد کی کند آنکه نیکیش عادت و خوست
با دوست چو بد کنی شود دشمن تو — با دشمن اگر نیک کنی گردد دوست

دنیا نه مقام ست نه جای نشست — فرزانه درو خراب و او بستن ست
بر آتش غم ز باده آبی میزن — زان پیش که در خاک روی باد بدست

چون آمدنم بمن نه بد روز نخست — وین رفتن بیمراد عزمیست درست
برخیز و میان ببند ای ساقی چست — کاندوه جهان بمی فرو خواهم شست

ای دل چو نصیب تو همه خون شدنست — احوال تو هر لحظه دگرگون شدنست
ایجان تو درین تنم چه کار آمده — چون عاقبت کار برون شدنست

خیام تنت بخیمه می ماند راست — جان سلطانست و منزلش دار بقاست
فراش اجل ز بهر دیگر منزل — از پا فگند خیمه که سلطان برخاست

با ما فلک ار جنگ ندارد عجب ست — گر بر سرما سنگ ندارد عجب ست
قاضی که خرید باده و وقف فروخت — در مدرسه گر ننگ ندارد عجب ست

آباد خرابات ز می خوردن ماست — خون دو هزار توبه در گردن ماست
گر من نکنم گناه رحمت چه کند — آرایش رحمت از گنه کردن ماست

در هر دشتی که لاله زاری بودست — آن لاله ز خون شهریاری بودست
هر برگ بنفشه کز زمین می روید — خالیست که بر رخ نگاری بودست

چون دی و پری ما بیکار گذشت — شادی و غم و محنت و تیمار گذشت
امروز بانچه میرسد خوش میباش — کین سر خیانچه آمد از کار گذشت

از گردش چرخ هیچ مفهومم نیست — جز رنج زمانه هیچ موهومم نیست
هر چند بکار خویش در می نگرم — عمری بگذشت و هیچ معلومم نیست

پیش از من و تو لیل و نهاری بودست — گردنده فلک برای کاری بودست

زنهار قدم بخاک آهسته نهی / کان مردمک چشم نگاری بودست
ساقی قدحی که هست عالم ظلمات / جز روی تو نیست در جهان آب حیات
از جان و جهان و هرچه در عالم هست / مقصود تویی و بر محمد صلوات
ساقی می معرفت مرا اکرمست / در مشرب بی معرفتان معصیت است
بی معرفت آدمی چه کار آید هیچ / مقصود ز آدمی همین معرفت است
این گنبد لاجوردی و زرین طشت / بسیار بگشت است و دگر خواهد گشت
یک چند ز اقتضای دوران قضا / ما نیز چو دیگران رسیدیم و گذشت
این خاک ره از خواجه بخاری بودست / در وقت خود او بزرگواری بودست
هرجا که قدم نهی یقین می پندار / کان دست کریم شهسواری بودست
یک جرعهٔ می ز ملک کاوس به است / وز تخت قباد و مملکت طوس به است
هر ناله که رندی بسحرگاه زند / از ناله زاهدان سالوس به است
ساقی قدحی که کار عالم نفسی است / گر شادی ازو یک نفس آن نیز بسی است
خوش باش ز هرچه پیش آید ز جهان / هرگز نشود چنانکه دلخواه کسی است
این لعل گران تو ز کانی دگر است / وان در یگانه را نشانی دگر است
اندیشهٔ این و آن خیال من و تست / افسانهٔ عشق را زبانی دگر است
ای دل چو زمانه می کند غمناکت / ناگه برود ز تن روان پاکت
بر سبزه نشین و خوش بزی روزی چند / زان پیش که سبزه بر دمد از خاکت
جز حق حکمی که حکم را شاید نیست / هستی که ز حکم او برون آید نیست
هرچیز که هست آنچنان می باید / آن چیز که آنچنان نمی باید نیست
چون باد بری شد آدم چابک دست / زین پیش که بیچاره تنم بود درست
از ضعف کنون چون نفس بیماران / می آیم و میروم و می ساکن و سست

بس خون کسان که چرخ بیباک بریخت
بس گل که برآمد از گل و پاک بریخت
بر حسن و جوانی ای پسر غره مشو
بس غنچهٔ ناشکفته بر خاک بریخت

سیم آنچه نه مایهٔ خردمندانست
بی سیمان را باغ جهان زندانست
از دست تهی بنفشه سر بر زانوست
در کیسهٔ زر دهان گل خندانست

طوریست که صد هزار موسی دیدست
دیریست که صد هزار عیسی دیدست
قصریست که صد هزار قیصر بگذشت
طاقیست که صد هزار کسری دیدست

در عشق اگر دمی قرارت باشد
با صحبت این و آن چه کارت باشد
سر تیز چو خار باش با یار چو گل
که در بر و گاه در کنارت باشد

از ظهیر فاریابی

ساقی دل ما که دانهٔ مهر تو کاشت
مهر تو نهفته تا ابد خواهد داشت
دامن مفشان ز ناز بر اهل نیاز
کز دامن تو دست نخواهیم گذاشت

ساقی ز درت سفر نخواهیم گرفت
گر هم بکشی سند ر نخواهیم گرفت
گیرم که ز خاک برنگیری سر ما
ما سر ز ره تو برنخواهیم گرفت

ساقی دل من ز مرده فرسوده ترست
کو زیر زمین زمن دل آسوده ترست
هر چند بخون دیده دامن شویم
دامان ترم ز دیده آلوده ترست

از خیام

ترکیب طبایع چو بکام تو دمی ست
تو داد کن از هر چه هر دم ستمی ست
با اهل خرد نشین که اصل من و تو
گردی و شراری و نسیمی و دمی ست

دنیا دیدی و هر چه دیدی هیچست
وان نیز که گفتی و شنیدی هیچست
سرتاسر آفاق دویدی هیچست
وان نیز که در خانه خزیدی هیچست

هیهات که این جسم مجسم هیچست
وین دائرهٔ و سطح مخیم هیچست
دریاب که در کشاکش موت و حیات
وابستهٔ یک دمیم آنچه دیدی هیچست

در عالم خاک خاک پاشیدم و رفت
صد دشمن و دوست برتراشیدم و رفت

با چون و چرای تو مرا کاری نیست چند آنکه بر آشتی بپاشیدم و رفت
ترس اجل و بیم فنا هستی تست ور نه ز فنا شاخ بقا خواهد رست
من از دم عیسوی شدم زنده بجان مرگ آمد و از وجود ما دست بشست
با هر بد و نیک راز نتوان گفتن دایم سخنی دراز نتوان گفتن
حالی دارم که شرح نتوان دادن رازی دارم که باز نتوان گفتن
در خواب بدم مرا خردمندی گفت گر خواب کسی را گل شادی نشگفت
کاری چه کنی که با اجل باشد جفت برخیز که زیر خاک می باید خفت
شادی مطلب که حاصل عمر دمیست هر ذره ز خاک کیقبادی و جمیست
احوال جهان و اصل این عمر که هست خوابی و خیالی و فریبی و دمیست
این کهنه رباط را که عالم نام است آرامگه ابلق صبح و شام است
بزمیست که وامانده صد جمشید است قصریست که تکیه گاه صد بهرام است
از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت ما را بگذاشت جستجوی تو گرفت
اکنون ز منش هیچ نمی آید یاد بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت
آن قصر که بهرام در او جام گرفت روبه بچه کرد و شیر آرام گرفت
بهرام که گور می‌گرفتی دایم امروز نگر که گور بهرام گرفت
با حکم خدا بجز رضا درنگرفت با خلق بجز روی زما درنگرفت
هر حیله که در تصور عقل آید کردیم ولی که با قضا درنگرفت
هر کو رقمی ز عقل در دل بنگاشت یک روز ز عمر خویش ضایع نگذاشت
یا در طلب رضای یزدان کوشید یا راحت خود گزید و ساغر برداشت
ای وای بر آن دل که در او سوزی نیست سودا زده مهر دل افروزی نیست
روزی که تو بی باده بسر خواهی برد ضایع تر از آن روز تو روزی نیست

من بندهٔ عاصیم رضای تو کجاست | تاریک دلم نور صفای تو کجاست
ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی | این بیع بود لطف و عطای تو کجاست

هر دل که درو مایهٔ تجرید کم ست | بیچاره همه عمر ندیم ندم ست
جز خاطر فارغ که نشاطی دارد | باقی همه هر چه هست اسباب غم ست

در مجلس دهر ساز مستی پست ست | نه چنگ و نه نای و نه دف و نه دست ست
رندان همه ترک می پرستی کردند | جز محتسب شهر که دایم مست ست

بیگانه اگر وفا کند خویش من ست | ور خویش جفا کند بداندیش من ست
گر زهر موافقت کند تریاک ست | ور نوش مخالفت کند نیش من ست

دانی ز جهان چه طرف بربستم هیچ | وز حاصل عمر چیست در دستم هیچ
شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ | من جام جمم ولی چو بشکستم هیچ

در ملک تو از طاعت من هیچ فزود | در معصیتی که رفت نقصانی بود
بگذار و بگیر زانکه معلومم شد | گیرندهٔ دیری و گذارندهٔ زود

چون رزق تو آنچه عدل قسمت فرمود | یک ذره نه کم شد و نه خواهد افزود
آسوده ز هر چه هست می باید شد | وازاده ز هر چه هست می باید بود

چون عمر همین رود چه بغداد و چه بلخ | پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ
می نوش که بعد از من و تو ماه بسی | از سلخ بغره آید از غره به سلخ

جانم بفدای آنکه چون اهل بود | سر در قدمش اگر نهم سهل بود
خواهی که بدانی بیقین دوزخ را | دوزخ بجهان صحبت نااهل بود

آنها که کهن شدند آنها که نوند | هر یک بمراد خویش یک یک بروند
این سفله جهان بکس نماند جاوید | رفتند و روند و دیگر آیند و روند

پوسیده مرقعه اند این خامی چند | تا رفته ره صدق و صفا گامی چند

بگرفت ز ظلمات الف لامی چند | بدنام کنندهٔ نکونامی چند
شهرم همه دانا سر فلک می دانند | گو موی بموی رگ برگ می دانند
گیرم که برزق خلق را بفریبی | با او چه کنی که یک بیک می دانند

چون کار نه بر مراد ما خواهد بود | اندیشهٔ وجهد ما کجا خواهد بود
پیوسته نشسته ایم در حیرت آنکه | دیر آمده ایم رفته می باید زود

آن مرد نیم کز عدمم بیم آید | آن بیم مرا خوشتر ازین بیم آید
جانیست مرا بعاریت داد خدا | تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید

از واقعهٔ ترا خبر خواهم کرد | وان را بدو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاک فرو خواهم شد | با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد

کم کن طمع از جهان بمیری خورسند | وز نیک و بد زمانه بگسل پیوند
خوش باش چنانکه این دور فلک | هم بگسلد و نماند این روزی چند

در عالم جان بهوش می باید بود | در کار جهان خموش می باید بود
با چشم و زبان و گوش برجا باشد | بی چشم و زبان و گوش می باید بود

این کوزه گران که دست در گل دارند | عقل و خرد و هوش بران بگمارند
مشت و لگد و طپانچه تا چند زنند | خاکی بدهان ست چه می پندارند

لب بر لب کوزه هیچ دانی مقصود | یعنی لب من نیز چو لبهای تو بود
آخر چو وجود من نماند موجود | لبهات چنین سود بفرمان و دود

شب نیست که عقل در تحیر نشود | وز گریه کنار من پر از در نشود
پر می نشود کاسه سر از سودا | آن کاسه که سرنگون شود پر نشود

آنها که محیط فضل و آداب شدند | در کشف علوم شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون | گفتند فسانه و در خواب شدند

تا بود دلم ز عشق محروم نشد
اکنون که همی بنگرم از روی خرد
تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد
گر چشمهٔ زهری و اگر آب حیات
اجرام که ساکنان این ایوانند
هان سر رشته خرد گم نکنی
در دهر هر آنکه نیم نانی دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی
روزی که جزای هر صفت خواهد بود
در حسن صفت کوش که در روز جزا
قومی ز گزاف در غرور افتادند
معلوم شود چو پردها بردارند
گویند بهشت حور عین خواهد بود
گر ما می و معشوق پرستیم رواست
گویند بهشت حوض و کوثر باشد
پر کن قدح باده و بر دستم نه
آن قوم که در مقام تمکین رفتند
مسکین مسکین بمرگ هم می گفتند
در راه خرد بجز خرد را مپسند
خواهی که همه جهان ترا بپسندند
خواهی که ترا رتبت اسرار رسد

کم بود ز اسرار که مفهوم نشد
معلومم شد که هیچ معلوم نشد
چند از پی هر زشت و نکو خواهی شد
آخر بدل خاک فرو خواهی شد
اسباب تردد خردمندانند
کانان که مدبرند سرگردانند
از بهر نشست آستانی دارد
گو شاد بزی که خوش جهانی دارد
قدر تو بقدر معرفت خواهد بود
حشر تو بصورت صفت خواهد بود
قومی ز پی حور و قصور افتادند
گر ز کوی تو دور دور افتادند
و انجا می ناب و انگبین خواهد بود
چون عاقبت کار همین خواهد بود
و انجا می ناب و شهد و شکر باشد
نقدی ز هزار نسیه خوشتر باشد
با آخر کار جمله مسکین رفتند
وان طائفه کاندر ره تمکین رفتند
چون هست رفیق نیک و بد را مپسند
می باش بخوشدلی و خود را مپسند
مپسند که کس را ز تو آزار رسد

از مرگ میندیش و غم رزق مخور
اندیشهٔ جرمم چو بخاطر گذرد
لیکن شرطیست بنده چون توبه کند
چون عشق ازل بود مرا انشا کرد
وانگاه قراضه ریزهٔ قلب مرا
گویند بحشر گفتگو خواهد بود
از خیر محض جز نکوئی ناید
گر یک نفست ز زندگانی گذرد
زنهار که سرمایهٔ این ملک جهان
دادم بامید روزگاری برباد
زان می ترسم که روزگارم ندهد
مے باید بود مردمی باید بود
دایم سبقی ز عشق می باید خواند
مسکین تن من که در غریبی فرسود
عمرم بگذشت و یک زمان شاد نبود
آورد باضطرابم اول بوجود
رفتیم باکراه ندانیم چه بود
آنها که بکف در معنی سفتند
سررشتهٔ اسرار ندانست کسے
آنها که خلاصهٔ جهان انسانند
در معرفت ذات تو مانند فلک

کین هر دو بوقت خویش ناچار رسد
از آتش سینه آبم از سر گذرد
مخدوم بلطف از سران درگذرد
بر من ز نخست درس عشق املا کرد
مفتاح خزائن در معنی کرد
وان یار عزیز تندخو خواهد بود
خوش باش که عاقبت نکو خواهد بود
مگذار که جز بشادمانی گذرد
عمریست چنانکش گذرانی گذرد
تا بو دز روزگار خود روزی شاد
چندانکه ز روزگار بستانم داد
سر تا بقدم بدرد مے باید بود
در کوچهٔ دوست گرم می باید بود
آوازه ز خانمان نمیدارد سود
تا عاقبتم اجل کجا خواهد بود
جز حیرتم از حیات چیزی نفزود
این آمدن و بودن و رفتن مقصود
در ذات خداوند سخنها گفتند
اول زنخی زدند و آخر خفتند
بر اوج فلک براق همت رانند
سرگشته و سرنگون و سرگردانند

خوش باش که دهر بیکران خواهد بود   بر چرخ ز اختران نشان خواهد بود
خشتی که ز قالب تو خواهد بودن   دیوار سرای دیگران خواهد بود
افسوس که نامهٔ جوانی طی شد   وین تازه بهار شادمانی طی شد
وان مرغ طرب که نام او بود شباب   فریاد ندانم که کی آمد و کی شد
قومی که بخواب مرگ سر باز نهند   تا حشر ز قال و قیل خود باز رهند
تا کی گوئی کسی خبر باز نداد   وز بیخبری از چه خبر باز دهند
آن کس را پس پردهٔ قضا راه نشد   وز سر خدا هیچ کس آگاه نشد
هر کس ز سر قیاس چیزی گفتند   معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد
یک نان بدو روز گر شود حاصل مرد   وز کوزهٔ شکسته دم آبی سرد
مأمور کسی دگر چرا باید بود   تا خدمت چون خودی چرا باید کرد
گر یار مغند ترک طامات کنند   غمهای مرا بمی مکافات کنند
چون در گذرم خاک مرا خشت کنند   در رخنهٔ دیوار خرابات کنند
آنها که جهان زیر قدم فرسودند   واندر طلبش هر دو جهان پیمودند
آگاه نمی شوم که ایشان شب و روز   زین حال چنانکه هست آگه بودند
تا خاک مرا بقالب آمیخته اند   بس فتنه که از خاک برانگیخته اند
من بهتر ازین نمی توانم بودن   کز بوته مرا چنین برون ریخته اند
از دفتر عمر پاک می باید شد   در دست اجل هلاک می باید شد
ای ساقی مه لقا تو خوش خوش ما را   آبی در ده که خاک می باید شد
بدخواه کسان هیچ بمقصد نرسد   یک بد نکند تا بخودش صد نرسد
من نیک تو خواهم تو بخواهی بد من   تو نیک نه بینی و بمن بد نرسد
سودی تو درین قوم چه کردی که خرند   دانش چه بری که از تو دانش نخرند

سالی یک بار آبجویت ندهند / روزی صد بار آبرویت ببرند
خرم دل آن کسی که معروف نشد / در جبه و دراعه و در صوف نشد
سیمرغ صفت بعرش پروازی کرد / در کنج خرابه جهان کوف نشد

افسوس که سرمایه زکف بیرون شد / در دست اجل بسی جگرها خون شد
کس نامد از آن جهان که تا پرسم از او / کاحوال مسافران عالم چون شد

فردا که نصیب نیکبختان بخشند / قسمی بمن رند پریشان بخشند
گر نیک آیم مرا از ایشان شمرند / ور بد باشم مرا بدیشان بخشند

طبعم به نماز و روزه چون مائل شد / گفتم که مراد کلیم حاصل شد
افسوس که آن وضو آبی بشکست / وان روزه به نیم جرعه باطل شد

اندر ره عشق جمله صافان مردانند / واندر طلبش جمله بزرگان خردانند
امروز شب و روز ز فردا نیست / فردا طلبان در غم فردا مردند

دشمن که همیشه بد مرا می بیند / حقا که نه از روی خردمی بیند
در آئینه درون خود می نگرد / آن صورت مرده زنگ خود می بیند

با مردم نیک بد کنی باید بود / در پایه دیو و دد سی باید بود
مفتون معاش خود کنی باید بود / مغرور بفضل خود کسی باید بود

رفتیم زما زمانه آشفته بماند / با آنکه ز صد گهر یکی سفته نماند
افسوس که صد هزار معنی دقیق / از بیخردی خلق ناگفته بماند

یاران موافق همه از دست شدند / در پای اجل یگان یگان پست شدند
بودند یک شراب در مجلس عمر / دوری دو سه پیشتر ز ما مست شدند

گویند که مرد راهنر می باید / یا نسبت عالی پدری باید
امروز چنان شده ست در نوبت ما / کین ها همه هیچ هست زر می باید

ظ
مراد از بیت که در روز نبیند و شب بیرون آید دو دیده ایمانه و بینائی بوم خواهند ۱۲

خوش باش که عالم گذران خواهد بود
این کاسهٔ سرها که تو بینی یک چند
من دامن زهد و توبه طی خواهم کرد
پیمانهٔ عمر من بهفتاد رسید
آن قوم که سجاده پرستند خرند
وین از همه طرفه تر که در دیدهٔ زهد
اسرار ازل باده پرستان دانند
گر چشم تو حال من بداند عجب
خشتِ سر خم ز ملکت جم بهتر
آه سحرے ز سینهٔ خماری
با یار چو آرمیده باشی همه عمر
هم آخر عمر رحلتت باید کرد
چون حاصل آدمی درین جای دو در
خرم دل آنکه یک نفس زنده نبود
مستی مکن و فریضهٔ حق بگذار
در خون کنی و مال کسی قصد مکن
دی کوزه گری بدیدم اندر بازار
وان گل بزبان حال با وی میگفت
کار همه عالم بمرادت شده گیر
گفتی که بکام خویش دستی بزنم
از چرخ بکام سر برافراشته گیر

روح از پی تن نعره زنان خواهد بود
زیر قدم کوزه گران خواهد بود
با موی سفید قصد مے خواهم کرد
ایندم نکنم نشاط کے خواهم کرد
زیرا که بزیر بار سالوس درانند
اسلام فروشند وز کافر تراند
قدر مے و جام تنگدستان دانند
شک نیست که حال مستان دانند
بوی قدح از غذای مریم بهتر
از نالهٔ بوسعید و ادهم بهتر
خوابی باشد که دیده باشی همه عمر
لذات جهان چشیده باشی همه عمر
جز درد دل و دادن جان نیست دگر
واسوده کسیکه خود نزاد از مادر
وز عهدهٔ آن جهان منم باده بیار
وان لقمه که داری ز کسان بازمیار
بر پاره گلے کلند میزد بسیار
من همچو تو بوده ام مرا نیکو دار
وین عمر برفته و اجل آمده گیر
گر خود نتوانی و گر توانی زده گیر
وز عمر تمام بهره برداشته گیر

از گنج وگهر هرچه مراد دل تست	بر داشته گیر و باز بگذاشته گیر
دنیا همه سربسر بزر خواسته گیر	صد گنج بزر و گهر آراسته گیر
پس بر سر آن گنج چو بر صحرا برف	روزی دو سه بنشسته و برخاسته گیر
عمر تو چه دو صد و چه سی صد چه هزار	زین کهنه سرا برون برندت ناچار
گر پادشهی وگر گدائی بازار	این هر دو بیک نرخ بود آخر کار
ایدل همه اسباب جهان خواسته گیر	باغ طربت بسبزه آراسته گیر
وانگاه بران سبزه شبی چون شبنم	بنشسته و بامداد برخاسته گیر
گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز	ور گرد گنه ز رخ نرفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمت	زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز
با مردم پاک اصل و عاقل آمیز	وز نااهلان هزار فرسنگ گریز
گر زهر دهد ترا خردمند بنوش	ور نوش رسد ز دست نااهل بریز
حکمی که ازو محال باشد پرهیز	فرموده و امر کرد کز وی بگریز
آنگاه میان امر و نهیش عاجز	درمانده جهانیان که کج دار و مریز
ما لعبت کانیم و فلک لعبت باز	از روی حقیقتی و نه از روی مجاز
بازیچه همی کنیم بر نطع وجود	رفتیم بصندوق عدم یک یک باز
لب بر لب کوزه بردم از غایت آز	تا زو طلبم واسطهٔ عمر دراز
با من بزبان حال می گفت این راز	عمری چو تو بوده ام دمی با من ساز
ای برهمه سروران عالم فیروز	دانی که چه وقت می بود روح افروز
یکشنبه و دوشنبه و سه شنبه و چار	پنجشنبه و آدینه و شنبه شب و روز
می پرسیدی که چیست این نقش مجاز	گر برگویم حقیقتش هست دراز
نقشیست پدید آمده از دریائی	وانگاه شده بقعر آن دریا باز

ای واقف اسرار ضمیر همه کس
در حالت عجز دستگیر همه کس

یارب تو مرا توبه ده و عذر پذیر
ای توبه ده و عذر پذیر همه کس

از حادثهٔ زمانهٔ آینده مپرس
وز هر چه رسد چو نیست پاینده مپرس

این یکدم نقد را غنیمت میدان
از رفته میندیش و ز آینده مپرس

مرغی دیدم نشسته بر بارهٔ طوس
در پیش نهاده کلهٔ کیکاوس

با کله همی گفت که افسوس افسوس
کو بانگ جرسها و کجا نالهٔ کوس

جامی ست که عقل آفرین می زندش
صد بوسه ز مهر بر جبین می زندش

این کوزه گر دهر اگر جام لطیف
می سازد و باز بر زمین می زندش

از نامده یاد در مکن چهرهٔ خویش
وز آمده یاد مکن ز بهرهٔ خویش

بردار ز دنیای دنی بهرهٔ خویش
زان پیش که دهر بر کشد دهرهٔ[ل] خویش

بگذار دلا وسوسهٔ عقل معاش
از هستی خویشتن بپرهیز و او باش

در بزم قلندران معنی بنشین
آزاده شو و شراب نوش و خوش باش

ای دل مطلب ز دیگران مرهم خویش
خوش باش بهر درد دل مرهم خویش

تنها بنشین و خویشتن خور غم خویش
از هر دست آرزو مکن همدم خویش

غم چند خوری ز کار نا آمده پیش
رنج ست نصیب مردم دور اندیش

خوش باش و جهان تنگ مکن بر دل خویش
کز خوردن غم قضا نگردد کم و بیش

پندی دهمت اگر بمن داری گوش
از بهر خدا جامهٔ تزویر مپوش

عقبی همه روزست و دنیا یکدم
از بهر دمی ملک ابد را مفروش

یک یک هنر من و گنه ده ده بخش
هر جرم که رفت حسبةً لله بخش

از باد و هوا آتش کین را مفروز
ما را بسر خاک رسول الله بخش

در کارگه کوزه گری بودم دوش
دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش

[ل] دهره بضم دال یعنی خنجر و داس و بکسر هم آمده یعنی تا نشد هستی از جهان منقطع دهر و مال [illegible] [illegible] و بهره [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] ۱۲

هر یک بزبان حال با من گفتند   کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش
پس پیرهن عمر که هر شب افلاک   بر دوخته و کرد گریبانش پاک
هر روز لبی زمانه شاد و غمناک   از آب بر آورد و فرو برد بخاک
از آتش آخرت نیداری باک   در آب ندامت نشدی هرگز پاک
چون باد اجل چراغ عمرت بکشد   ترسم که ترا ز ننگ نپذیرد خاک
از جرم حضیض خاک تا اوج زحل   کردم همه مشکلات گردون را حل
بیرون جستم ز بند هر مکر و حیل   هر بند گشاده شد مگر بند اجل
ایزد چو نخواست آنچه من خواستم   کی گردد راست آنچه من خواستم
گر جمله صوابست که او خواسته نیست   پس جمله خطاست آنچه من خواستم
از خالق کردگار و ز رب رحیم   نومید مشو بجرم عصیان عظیم
گر مست و خراب بوده باشی امروز   فردا بخشد بر استخوانهای رمیم
گر من گنه روی زمین کردستم   عفو تو امید ست که گیرد دستم
گفتی که بروز عجز دستت گیرم   عاجزتر ازین مخواه کاکنون هستم
در راه تو ما اسپ طرب تاخته ایم   با عیش و طرب دمی نپرداخته ایم
قصه چه کنم که باب نشناخته ایم   در منزل درد آشیان ساخته ایم
با نفس همیشه در نبردم چه کنم   وز کردهٔ خویشتن بدردم چه کنم
گیرم که ز من درگذرانی بکرم   زین شرم که دیدی که چه کردم چه کنم
تا ظن نبری که من بخود موجودم   یا این ره خونخوار بخود پیمودم
چون بود حقیقت مرا از وی بود   من خود که بدم کجا بدم کی بودم
مقصود ز جمله آفرینش مائیم   در چشم خرد جوهر بینش مائیم
این دائرهٔ جهان چو انگشتریست   بی هیچ شکی نقش نگینش مائیم

ما دست باتفاق هر یک بزنیم / پایی ز نشاط بر سر غم بزنیم
خیزیم و دمی زنیم پیش از دم صبح / کین صبح بسی دمد که ما دم نزنیم
در عشق تو صد گونه ملامت بکشم / ور بشکنم این عهد غرامت بکشم
گر عمر وفا کند جفاهای ترا / باری کم از آنکه تا قیامت بکشم
ای چرخ ز گردش تو خرسند نیم / آزادم کن که لایق بند نیم
گر میل تو با بیخرد و نااهل است / من نیز چنان اهل و خردمند نیم
من بی می ناب زیستن نتوانم / بی جام کشیده بار تن نتوانم
من بندهٔ آن دمم که ساقی گوید / یک جام دگر بگیر و من نتوانم
من باده خورم ولیکه مستی نکنم / الا بقدح درازدستی نکنم
دانی غرضم ز می پرستی چه بود / تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم
ما خرقهٔ زهد در سر خم کردیم / وز خاک خرابات تیمم کردیم
باشد که درون میکده ها دریابیم / عمری که درین مدرسه ها گم کردیم
زین گونه که من کار جهان می بینم / عالم همه رایگان بران می بینم
سبحان الله بهر چه در می نگرم / ناکامی خویشتن دران می بینم
در دایرهٔ وجود برآمده ایم / وز پایهٔ مردمی بزیر آمده ایم
چون عمر نه بر مراد ما می گذرد / ای کاش بسر آمدی که سر آمده ایم
پاک از عدم آمدیم و ناپاک شدیم / آسوده درآمدیم و غمناک شدیم
بودیم ز آب دیده در آتش دل / دادیم بباد عمر و در خاک شدیم
یارب من اگر گناه بیحد کردم / بر جان و جوانی و تن خود کردم
چون بر کرمت وثوق کلی دارم / برگشتم و توبه کردم و بد کردم
یکچند بکودکی باستاد شدیم / یکچند باستادی خود شاد شدیم

پایان سخن شنو که مارا چه رسید
هر روز پگاه در خرابات شوم
چون عالم سر و الخفیات توئی
بر مفرش خاک خفتگان می بینم
چندانکه بصحرای عدم می نگرم
ترسم که چو بعد ازین بعالم نرسیم
امروز که در دیم غنیمت شمریم
با رحمت تو من از گنه نندیشیم
تا لطف تو سفید رو انگیزد
ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم
بی حکمش نیست هر گناهی که مراست
محرم هستی که با تو گویم همدم
محنت زده سرشته از گل غم
هان تا بخرابات خروشی نزنیم
دستار و کتاب را فروشیم بمی
آن به که ز جام و باده دلشاد کنیم
این عاریتی رواق زندانی را
آن لحظه که از اجل گریزان گردم
عالم ز نشاط دل بغربال کنم
یک روز ز بند عالم آزاد نیم
شاگردی روزگار کردم بسیار

از خاک بر آمدیم و بر باد شدیم
همراه قلندران بطامات شوم
توفیقم ده تا بمناجات شوم
در زیر زمین نهفتگان می بینم
با آمدگان و رفتگان می بینم
با همنفسان نیز فراهم نرسم
شاید که بعمر خود درین دم نرسم
با توشه تو ز هیچ ره نندیشیم
یک ذره ز نامه سیه نندیشیم
وین یک دم نقد را غنیمت شمریم
پس ما غم آینده بهر چه بخوریم
کز اول کار خود چه بود ست آدم
یک چند جهان بخورد و [illegible]
بر میکده بگذریم و نوشی نزنیم
بر مدرسه بگذریم و جوشی نزنیم
وز نا مده و گذشته کم یاد کنیم
یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم
چون برگ ز شاخ عمر ریزان گردم
زان پیش که خاک خاک بیزان گردم
یکدم ز دل از وجود خود شادیم
در دور جهان هنوز استادیم

حسن گوهر خود بقیمت کم ندهم
درد تو بصد هزار مرهم ندهم
خاک در تو به مملکت جم ندهم
یک موی ترا بهر دو عالم ندهم

حاجی بطواف کعبه از رنگ و پوست
در سعی و طواف هر چه گردد دست دوست
تقصیر وی اینست که آرد گر سے
قربان سازد بجای خود در ره دوست

قاسم بیگ حالتی

دشمن بغلط گفت که من فلسفیم
ایزد داند که آنچه او گفت نیم
لیکن چو درین غم آشیان آمده ام
آخر کم ازان که من بدانم که کیم

عمر خیام

چون جان جهان ست و جهان جمله بدن
واصناف ملائکه حواس این تن
افلاک عناصر و موالید اعضا
توحید همین ست و دگرها همه فن

نیک ست بنام نیک مشهور شدن
عارست ز جور چرخ رنجور شدن
خمار ببوی آب انگور شدن
به زانکه بزهد خویش مغرور شدن

بر سینهٔ غم پذیر من رحمت کن
بر جان و دل اسیر من رحمت کن
بر پای خرابات رو من بخشای
بر دست پیاله گیر من رحمت کن

کس نیست درین گفت و شنو همدم من
شد نالهٔ من همنفس و محرم من
بی گریه چو نیست دیدهٔ پر نم من
یا سر نهم یا بسر آید غم من

مسکین دل دردمند دیوانهٔ من
هشیار نشد ز عشق جانانهٔ من
روزیکه شراب عاشقی می دادند
در خون جگر زدند پیمانهٔ من

قومی متفکر اند در مذهب دین
جمعی متحیر اند در شک و یقین
ناگاه منادیی بر آمد ز کمین
کای بیخبران راه نه آنست و نه این

ای گشته شب و روز بدنیا نگران
اندیشه نمی کنی تو از روز گران
آخر نفسے ببین و با نای بخود
کایام چگونه می کند با دگران

گویند مرا که می بخور کمتر ازین
آخر بچه عذر بر ندارے سر ازین

عذرم رخ یار و باده صبحدم مست | انصاف بده چه عذر روشن تر ازین
شهرست نامیدازین تباهی کردن | زین ترک اوامر و نواهی کردن
گیرم که سراسر جهان ملک تو شد | جز آنکه رها کنی چه خواهی کردن
تو آمده به پادشاهی کردن | با خویشتن آی زین تباهی کردن
چیزی نبُدی دی و نباشی فردا | پیداست که امروز چه خواهی کردن
مشنو سخن زمانه ساز آمدگان | می گیر مروق ز طراز آمدگان
رفتند یکان یکان طراز آمدگان | کس می ندهد نشان باز آمدگان
بر موجب عقل زندگانی کردن | شاید کردن ولی ندانی کردن
استاد تو روزگار چابکدست است | چندان بسرت زند که دانی کردن
چون حاصل آدمی درین شورستان | جز خوردن غصه نیست تا کندن جان
خرم دل آنکه زین جهان زود برفت | و آسوده کسیکه خود نیامد بجهان
صیاد نه حدیث نخچیر مکن | چیزی که نخوانده تو تقریر مکن
چون پیر حقیقت از تو معنی طلبد | از دیده مکن روایت از دیده مکن
احوال جهان بر دلم آسان می کن | و افعال بدم ز خلق پنهان میکن
امروز خوشم بدار و فردا با من | آنچه از کرم تو می سزد آن میکن
یارب ز قبول و زر دم باز رهان | مشغول خودم کن ز خودم باز رهان
تا هشیارم ز نیک و بد می دانم | مستم کن و از نیک و بدم باز رهان
آنرا که وقوف هست بر احوال جهان | شادی و غم و رنج برو شد آسان
چون نیک و بد جهان بسر خواهد شد | خواهی همه درد باش و خواهی درمان
روزیکه ز تو گذشته شد یاد مکن | فردا که نیامدست فریاد مکن
از آمده و نگذشته خود یاد مکن | حالی خوش باش و عمر بر باد مکن

روزے که مقدسان خاکی مسکن
گردند سوار باز بر مرکب تن
چون لاله بخون مرا آغشته مکن
از خاک سر کوی تو برخیزم من

در دیده تنگ مور نور است از تو
در پای ضعیف پشه زور است از تو
ذات تو سزاست مر خداوندی را
هر وصف که ناسزاست دور است از تو

ای آنکه پدید گشتم از قدرت تو
پرورده شدم بناز و نعمت تو
صد سال بامتحان گنه خواهم کرد
یا جرم من است بیش یا رحمت تو

مولانا حسین

پشت و شکم او فتاده از قوت قوت
گر هیچ نگشته با نخوت ز بروت
صد کوه گنه کشیم وی نتوانیم
برداشتن دو دست هنگام قنوت

از خیام

ناکرده گناه در جهان کیست بگو
آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی
پس فرق میان من و تو چیست بگو

فریاد که عمر رفت بر بیهوده
هم لقمه حرام و هم نفس آلوده
فرموده ناکرده سیه رویم کرد
فریاد ز کردهاے نافرموده

اندیشه عمر بیش از شصت منه
هر جا که قدم نهے بجز مست منه
زان پیش که کله سرت کوزه کنند
رو کوزه فروش و کاسه از دست منه

چند از پی حرص در تن فرسوده
ای دوست دوی گرد جهان بیهوده
رفتند و روند هرچه آیند و روند
یک دم بمراد خویشتن نابوده

نقشے ست که بر وجود ما ریختهٔ
صد بو العجبی ز ما برانگیختهٔ
من زان به ازین نمی توانم بودن
کز بوته مرا چنین فرو ریختهٔ

هر توبه که کردیم شکستیم همه
بر خود در نام و ننگ بستیم همه
عیبم مکنند اگر کنند بیخردیست
کز باده عشق مست هستیم همه

ای عجب از کار جهان هیچ نه
بنیاد به باد است ازان هیچ نه

شد صد وجود در میان دو عدم
اطراف بود تو در میان هیچ نه

پیری دیدم بخواب مستی خفته
وز گرد شعور خانهٔ تن رفته

می خورده و دست خفته و آشفته
الله لطیف بعباده گفته

غره چه شوی بمسکن و کاشانه
بر عمر که هست حاصلش افانه

همخوابه باده و تو افروزی شمع
بر رهگذر سیل چه سازی خانه

دنیا بمراد رانده گیر آخر چه
وین نامهٔ عمر خوانده گیر آخر چه

گیرم که بکام دل بماندی صد سال
صد سال دگر بمانده گیر آخر چه

مائیم بلطف تو تولا کرده
وز طاعت و معصیت تبرا کرده

آنجا ز عنایت تو باشد باشد
ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

از آتش و باد و آب و خاکیم همه
در عالم کون در هلاکیم همه

تا تن با ماست در جفائیم همه
چون تن برود روان پاکیم همه

جانیست درین راه خطرناک شده
تن زیر زمین ز نیک و بد پاک شده

پس رهگذری که بگذرد بر من و تو
ما بیخبر از هردو جهان خاک شده

ای نیک نکرده و بدیها کرده
انگاه بلطف حق تولا کرده

بر عفو مکن تکیه که هرگز نبود
ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

ای در ره بندگیت یکسان که و مه
در هردو جهان خدمت درگاه تو به

نحبت تو ستانی و سعادت تو دهی
یارب تو بفضل خویش بستانم بده

در کارگه کوزه گری کردم رای
در پایهٔ چرخ دیدم استاده بپای

میکرد سبو و کوزه را دسته و سر
از کلهٔ پادشاه در دست گدای

ای آنکه حرم ذات تو عقل آگه نی
در معصیت و طاعت ما مستغنی

مستم ز گناه و از رجا هشیارم
امید ز رحمت تو دارم یعنی

سازندهٔ کار مردهٔ و زندهٔ توئی — دارندهٔ این چرخ پراگنده توئی
من گرچه بدم صاحب این بنده توئی — کس را چه گنه که آفریننده توئی
بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی — سرمست بدم که کردم این اوباشی
با من بزبان حال می گفت سبو — من چون تو بدم تو نیز چون من باشی
ای دل زغم جسم اگر پاک شوی — تو روح مجردی بر افلاک شوی
عرش است نشیمن تو شرمت بادا — کائی و مقیم خطهٔ خاک شوی
پیوسته زبهر شهوت نفسانی — این جان شریف را همی رنجانی
آگاه نهٔ که آفت جان تو اند — آنها که تو در آرزوی ایشانی
از مطبخ دنیا تو همه دود خوری — تا چند غم بود و نابود خوری
دنیا که بر اهل دین زیانیست عظیم — گر ترک زیان کنی همه سود خوری
ای کوزه گرا بکوش گر هشیاری — تا چند کنی بر گل آدم خواری
انگشت فریدون و سر کیخسرو — بر چرخ نهادهٔ چه می پنداری
برگیر زخود حساب اگر باخبری — کاول تو چه آوری و آخر چه بری
گوئی بخورم باده که می باید مرد — می باید مرد گر خوری ور نخوری
بر کوزه گری بزیر کردم گذری — از خاک همی نمود هر دم هنری
من دیدم اگر ندید هر بی بصری — خاک پدرم برکف هر کوزه گری
بگشای دری که در گشاینده توئی — بنمای رهی که ره نماینده توئی
من دست بهیچ دستگیری ندهم — کایشان همه فانی اند و پاینده توئی
یارب بگشای بر من از رزق دری — بی منت مخلوق رسان ما حضری
از باده چنان مست نگهدار مرا — کز بی خبری نباشدم درد سری
ای چرخ چه کرده ام ترا راست بگو — پیوسته فگندهٔ مرا در تگ و پوی

نام ندهی تا نبری کوی نکوی	آبم ندهی تا نبری آب زروی
خواهی که پسندیدهٔ انام شوی	مقبول قبول خاصه و عام شوی
اندر پی مومن و جهود و ترسا	بدگوی مباش تا نکونام شوی
بادرد قناعت کن و آباد بزی	در بند فزونی مشو آزاد بزی
منگر بفزونی ز خود و غصه مخور	در کم ز خودی نگه کن و شاد بزی
با من تو هر آنچه گوئی از کین گوئی	پیوسته مرا ملحد و بیدین گوئی
من خود مقرم هر آنچه هستم لیکن	انصاف بده ترا رسد کین گوئی
تا در تن تست استخوان و رگ و پی	از خانهٔ تقدیر منه بیرون پی
گردن منه ار خصم بود رستم زال	منت مبر ار دوست بود حاتم طی
گر روی زمین بجمله آباد کنی	چندان نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی بلطف آزادی را	بهتر که هزار بنده آزاد کنی
از کبر مدار هیچ در دل هوسی	کز کبر بجائی نرسیدست کسی
چون زلف بتان شکستگی عادت کن	زان پیش که بگسلد ز تار نفسی
دنیا نفسی و عمر در وی یک نفسی	اندر نفسی چند توان زد نفسی
شکرانهٔ آنکه زنده خوش می باشی	این عالم بی وفا نماند بکسی
زان پیش که از جام اجل مست شوی	زیر لگد حادثها پست شوی
سرمایه بدست آر درین ره کانجا	سودی نکنی اگر تهیدست شوی
ای آنکه خلاصهٔ چهار ارکانی	بشنو سخنی ز عالم روحانی
دیوی و ددی و ملک و انسانی	با تست هر آنچه می نمائی آنی
هر چند ز دست دهر غمکش باشی	وز جور و جفای چرخ ناخوش باشی
زنهار ز دست ناکسان آب زلال	برلب مچکان اگر در آتش باشی

با درد بساز تا دوائی یابی — از درد و ملال تا شفائی یابی
می باش بوقت بینوائی شاکر — تا عاقبت الامر نوائی یابی

اول بخودم چو آشنائی کردی — آخر زخودم چرا جدائی کردی
چون ترک منت نبود از روز نخست — سرگشته بعالمم چرا می کردی

از دفتر عمر می کشودم فالی — ناگاه ز سوز سینه صاحب حالی
میگفت خوش آن کسی که درخانهٔ او — روزیست چو ماهی و شبی چون سالی

آن مایه ز دنیا که خوری یا پوشی — معذوری اگر در طلبش می کوشی
باقی همه رایگان تراز و هشدار — تا عمر گرانمایه بدان نفروشی

گر شادی خویشتن در آن می دانی — کاسوده دلی را بغمی بنشانی
دریاتم عقل خویش بنشین همه عمر — میدار مصیبت که عجب نادانی

دانی که سفیده دم خروس سحری — هر لحظه چرا همی کند نوحه گری
یعنی که نمودند در آئینهٔ صبح — کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری

ای کاش که جای آرمیدن بودی — یا این ره دور را رسیدن بودی
کاش از پی صد هزار سال از دل خاک — چون سبزه امید بر دمیدن بودی

عمری در عشق بی سر و پا گشتیم — فارغ بال از غم تمنا گشتیم
یک چند بوادی جنون افتادیم — القصه ز سعی خویش رسوا گشتیم

ز اسباب تعلق کم و بیشم نرهی — جز داغ دل سینهٔ ریشم نرهی
از منت نوش سفله نیشم نرهی — شرمندگی از همت خویشم نرهی

در مستی و در خمار لعنت بیزید — در فصل دی و بهار لعنت بیزید
گر لیل و گر نهار لعنت بیزید — در هر نفسی هزار لعنت بیزید

ای گل چو فسردهٔ غمی پیدا کن — ای غنچه داغ شبنمی پیدا کن

جلال الدین

خواهی که بملک دل سلیمان باشی | از صافی سینه خاتمی پیدا کن
زنهار ز غم دمی جدائی نکنی | با غیر تجرد آشنائی نکنی
منت ز کلاه و کفش گردون نکشی | زنهار که این بی سر و پائی نکنی
در بزم تو هر دل که قدح نوش شود | زود دانی و شوق وصل بیهوش شود
روغن هر چند روشنی افزاید | بسیار چو شد چراغ خاموش شود
در عشق که قید نامی و ننگی نیست | جز خون دل آب دیده را رنگی نیست
از بسکه نشسته ناوکش بر سر هم | در سینهٔ ما جای دل تنگی نیست
پیوسته خدای را اطاعت میکن | اوقات شریف صرف طاعت میکن
تا صاحب آبرو شوی چون خورشید | با نان جوین خود قناعت میکن
یارب دل فارغ و تن آگه ده | دستی ز گریبان امل کوته ده
یک بار مجردم کن از قید همه | نزدیک خود از هر که دانی ره ده
از لذت درد آنکه دوائی دارد | کی چشم بلطف مومیائی دارد
شیرش باد از نمک ناسوری | زخمی که بمرهم آشنائی دارد

ملا نظام

شد از همه ناکسان گران داری تو | رازها ز همه ابلهان نهان داری تو
بنگر که میان مردمان کار تو چیست | چشم از همه مردمان نهان داری تو

جلال اسیر

گر حسن تو این چنین فزون خواهد شد | کار همه کس عشق جنون خواهد شد
در بحر غمت کشتی بحر صد نوح | مانند حباب سرنگون خواهد شد

ملا محمد صوفی

گر سفلهٔ دون ز اهل تمکین گردد | در حال ز راه و رسم پیشین گردد
از دولت عارضی کند خود را گم | مانند پیاده که فرزین گردد

مولانا

از همنفسان تو که ترکند بترس | در فسق و فجور بس بزرگند بترس
پیراهن عصمت تو تا گه بدرند | یک یوسف و صد هزار گرگند بترس

هر چند که سر بسر تباه آوردیم
در سایهٔ رحمت پناه آوردیم
در حشر بامید زلال کرمت
چون نامهٔ خود روی سیاه آوردیم

لبریز محبت ست غوغای دلم
نومیدی عشق ست تمنای دلم
هرگام شهید جلوهٔ در خاک ست
صحرای قیامت ست صحرای دلم

آگاهی چیست سیر دنیا کردن
در مملکت وجود سودا کردن
چون مهر سفر کن که بود کار زنان
از سرمهٔ شب دیده بینا کردن

از فیض خیالت چمن سینه شگفت
از دیدن رویت گل آئینه شگفت
چون صبح لب از خندهٔ جاوید به بست
هر گل که ز باغ دل بی کینه شگفت

آن دیدن را که با تجلی کارست
گر گل بنظر جلوه گر آید خارست
در بزم تو ام حباب تنها نفس ست
هر پر تو شمع سایهٔ دیوارست

در دهر بغیر دل دانا پوچ ست
سرمایهٔ بحر و کنج و دریا پوچ ست
گر یاری بخت گنجها می پرسی
اول ز حباب دست دریا پوچ ست

در ظاهر اگر دست نظر کوتاه ست
دل را همه جا یاد تو خضر راه ست
از روز و شبم وصل تو خاطر خواه ست
خورشید گواه ست سحر آگاه ست

ای ذات و صفات تو مبرا ز عیوب
یک نام ز اسماء تو علام غیوب
رحم آر که عمر و طاقتم رفت بباد
نه نوح بود نام مرا نه ایوب

دانی ز چه یک نام حق آمد غفار
یعنی که مجرمان عاصی نام آر
اگر جاهلی از جهل نکردی گنهی
پس عفو همیشه می نشستی بیکار

گر دل بصفا دهی خبر می باید
گر دیده بآئینه نظر می باید
گر آه اگر ناله اثر می باید
هر شور ترا شور دگر می باید

در دل چو گریست روی بر خاک چه سود
چون زهر بدل رسید تریاک چه سود

ابوسعید ابوالخیر رح

توظاهر خود بجامه آراسته ... دلهای پلید و جامه پاک چه سود
(ابوسعید ابوالخیر ره) درکعبه اگر دل سوی غیر است ترا ... طاعت همه فسق کعبه دیر است ترا
ور دل بحق است و ساکن میکده ... خوش باش که عاقبت بخیر است ترا
(مولوی معنوی ره) عاشق همه سال مست و رسوا بادا ... دیوانه و شوریده و شیدا بادا
درهشیاری غصه هرچیز خوریم ... چون مست شدیم هرچه بادا بادا
(عراقی) دل بر تو نهم رغم بداندیشان را ... ورزتو برم ستیزه ایشان را
گرعمر من اندر سر و کار تو شود ... مهر تو بمیراث دهم خویشان را
(خواجه حافظ ره) برگیر شراب طرب انگیز و بیا ... پنهان ز رقیب سفله بگریز و بیا
مشنو سخن خصم که منشین و مرو ... بشنو ز من ای نگار برخیز و بیا
(امیر خسرو ره) خواهی ز وصال شادمان دار مرا ... خواهی ز فراق در فغان دار مرا
من هیچ نگویم که چسان دار مرا ... زانسان که تو خواهی آنچنان دار مرا
(سحابی) این لعل بکام در نیاید ما را ... این باده بجام در نیاید ما را
از عشق نه عقل گشت آگاه نه علم ... این صید بدام در نیاید ما را
ای ساقی عشق بخبر ساز مرا ... در بیخبری زیر و زبر ساز مرا
زین هستی خویشتن ملولم لبیا ... جامی بده و کسی دگر ساز مرا
بگذر چه قلندر از جمال دنیا ... تا باز رهی ز قیل و قال دنیا
گر تیغ زنند ریش پیش مردان ... بهتر که دوست پیر زال دنیا
(بیرم خان خانخانان) ای عمر حیات جاودانت بادا ... تا هست جهان بقای جانت بادا
حیف است نصیب دشمنان چون گویم ... درد تو نصیب دوستانت بادا
(مولوی حسین کاشی ره) تسلیم و رضا و دو شعار است مرا ... با عشق و محبت سروکار است مرا
گفتی ز چه اختیار کردی غم عشق ... من کیستم و چه اختیار است مرا

مرزا ناصح عشرت تبریزی

برخاک مذلت ارنشانم خودرا — خواهم که زنخوت برهانم خودرا
چون آب روان سیل به بسترهام — شاید که بدریا برسانم خودرا
جز نکهت آن گل که ربایدمارا — وز باغ جهان دلی نکشاید مارا
چون خنده برق گریه ابر بهار — بر خنده خویش گریه آید مارا

مجذوب

روزی دو سه دست و پا کشایند ترا — تا در بد و نیک آزمایند ترا
گرد تو فلک حصاری از آئینه بست — تا هرچه کنی همان نمایند ترا

صانع بلگرامی

ضعف پیری زبسکه بگداخت مرا — هرکس که نظر فگند نشناخت مرا
از صحبت من کنون بتان ننگ ست — این موی سفید روسیه ساخت مرا

میر باقر

بختی دارم چو چشم خسرو در خواب — چشمی دارم چو لعل شیرین همه آب
جسمی دارم چو جان مجنون همه درد — جانی دارم چو زلف لیلی همه تاب

کمال الدین اسمعیل

تا خانه نشین شدی تو ای در خوشاب — پیوسته مراست از غمت دیده پرآب
من خانه تن خراب کردم زغمت — تو خانه نشین شدی و من خانه خراب

در صفت معشوق واحد العین گفته

داری ز پی چشم برای در خوشاب — یک نرگس ناشگفته در زیر نقاب
وین از همه طرفه ترکه از باده حسن — یک چشم تو مست و دگر چشم بخواب
کارم همه ناله و خروش ست امشب — نی صبر پدید ست و نه هوش ست امشب
دوشم خوش بود ساعتی پنداری — کفاره خوشدلی دوش ست امشب

ملا ملک قمی

با بطی گفت ماهئی در تب و تاب — می گشت چو در آتش سوزنده کباب
درد او دریغا که درین دیر خراب — گه بر سر آتشیم و گه بر سر آب

ابو سعید ابو الخیر

آنی که زجانم آرزوی تو نرفت — وز دل هوس روی نکوی تو نرفت
از کوی تو هرکه رفت دل را بگذاشت — کس با دل خویشتن زکوی تو نرفت
آلوده دنیا جگرش ریش ترست — آسوده ترست آنکه درویش ترست

شیخ سیف الدین باخرزی

هر خر که برو زنگی و زنجیری هست — چون ونگری بار بر دهتیرست
هر شب بشان پاسبان کویت — میگردم گرد آستان کویت
باشد که بر آید ای صنم روز حساب — نامم ز جریدهٔ سگان کویت

شیخ سعد الدین حمویه

هر شیر دلی که عشق ورزد مرداست — عاشق که وفا طلب کند نامردست
از من چو نشان عشق پرسی گویم — چشم تر و آه سرد و روی زردست

آن روز که عشق تو بمن درنگریست — خلقی بهزار دیده برمن بگریست
هر روز هزار بار در عشق توام — می باید مرد و باز می باید زیست

اول دل من بر سر غوغا بنشست — هردم بهزار گونه سودا بنشست
آخر چو بدید کان همه هیچ نبود — از جمله طمع برید و تنها بنشست

فرخ دل آنکه مرد حیران و نگفت — صد واقعه داشت کرده پنهان و نگفت
اندوه تو در سینهٔ خود گشت و برفت — درد تو نگاه داشت در جان و نگفت

مولوی معنوی

غمهای زمانه را چو پایانی نیست — احوال جهان را سر و سامانی نیست
چندین غم بیهوده بخود راه مده — کین مایهٔ عمر نیز چندانی نیست

نی با تو دمی نشستنم سامان ست — نی بی تو دمی زیستنم امکان ست
اندیشه درین واقعه سرگردان ست — این واقعه ئیست درد بی درمان ست

ایزد که جهان در کنف قدرت اوست — دو چیز ترا داد که آن هر دو نکوست
هم سیرت آنکه دوست داری کس را — هم صورت آنکه کس ترا دارد دوست

شیخ اوحدالدین کرمانی

ای قبلهٔ هر که مقبل آمد کویت — محراب دل شکستگان ابرویت
امروز کسی کز تو بگرداند روی — فردا بکدام دیده بیند رویت

یار آمد و گفت خسته میدار دلت — دایم بامید بسته میدار دلت
ما را بشکستگان نظرها باشد — ما را خواهی شکسته میدار دلت

عنبر که نه زان قست لادن به از وست — وآن زر که نه آن قست آهن به از وست
دشمن که هنر دیده از دوست بود — وان دوست که عیب جست دشمن به از وست
خرم دل آنکه در غمت مرد و نگفت — اسرار تو با بزرگ و با خرد نگفت
سر در کفن وفای پیچید و برفت — غمهای ترا بآنجهان برد و نگفت

بابا افضل الدین قدس سره

گفتم که مگر تخم هوس کاشتنی ست — معلوم شد که جمله بگذاشتنی ست
بگذاشتنی ست هرچه در عالم هست — الا غم دوست کان نگهداشتنی ست
آن را که ز کار پشیمانی نیست — با او اثری ز لطف یزدانی نیست
غافل شدن و دل بجهان در بستن — جز محض خری و عین نادانی نیست
گر بر فلکی بخاک باز آرندت — گر بر سر نازی به نیاز آرندت
فی الجمله حدیث مطلق از من بشنو — آن ناز مکن تا به نیاز آرندت

حضرت امیر خسرو

نزدیک کسی که از نیازش خبر ست — مسکینی و عجز و خستگی معتبر ست
هر تن که نه خاکیست در و خاک بر ست — هر دل که نه دردیست در و درد سر ست

ملا سحابی استرآبادی

با ذات بهر صفت گرایند خوش ست — نغمه بهر آهنگ سرایند خوش ست
از بهر خدا هیچ عمل ضائع نیست — در خلد ز هر در که در آیند خوش ست
از خویش رمیده را چه مسجد چه کنشت — توحید گزیده را نه خوب ست نه زشت
خلقی ز پی بهشت بی آرامند — وین طرفه که نیست جز در آرام بهشت
مسکین انسان که هیچ گه خرم نیست — در هیچ صفت خلاصیش از غم نیست
گویند که فقر از بلاهاست امان — این نیز ز هیچ ابتلائی کم نیست
تا دام که مرد پای بند دنیاست — اظهار غناش دعوی بی معنی ست
تن نان خواهد اگرچه جانش پاکست — خر بی که وجود میر دار اگر از عیسی ست
این عالم عاریت که کالای تو نیست — در خورد تو و همت والائی تو نیست

این خلعت که نه فلک میخوانی — گر راست شوی یکی ببالای تو نیست

آن شو سخنی که اهل هدایت کندت — در هر دو جهان کار کفایت کندت

در خدمت کوش و در ادب تا همه جا — درویش دعا غنی رعایت کندت

اهل دنیا که گروه با شهوت خوست — هر کس که سخن ز دین کند دشمن اوست

هر خفته که خواب او خوش ست و شیرین — بیدار کننده را نمی دارد دوست

تا چند مجاز و آرزوهای درشت — تا کی سوی هر حقیقتی کردن پشت

عمری بهوای شهوتی نتوان گشت — هر اسپ بجستن خری نتوان کشت

در محجوبی هر آنکه او بیشتر ست — در حق مهمان کرم اندیشتر ست

گفتند بعاشقی که معشوق تو کیست — گفتا آن کس که لطف او بیشتر ست

یک کس که ازو بوی وجود آید نیست — یک حرف که از روی شهود آید نیست

هر چند در اوضاع جهان می نگرم — چیزی که باو دلم فرود آید نیست

در درد دلم از شمار دفتر بگذشت — وین قصه بهر محفل و محضر بگذشت

این واقعه در جهان شنیدست کسی — من تشنه آب و آبم از سر بگذشت

شد یار من و مرا کزو یار غم نیست — یاران قدیم را شکست از هم نیست

غم خوی بمن کرده و من خوی بغم — همچون من و غم دو یار در عالم نیست

آن دل که تو دیده ز غم خون شد و رفت — از دیده بخون گرفته بیرون شد و رفت

روزی بهوای عشق سیری می کرد — لیلی صفتی بدید و مجنون شد و رفت

مجنون بزبان حال دایم در دشت — لیلی گویان چو گردبادی می گشت

می گشت همیشه بر زبانش لیلی — لیلی می گفت تا زبانش می گشت

یک نیمه ز عمر در بطالت بگذشت — یک نیمه به تشویر و خجالت بگذشت

عمری که ز من از و جوانی ارزد — بنگر بچه حیله و چه حالت بگذشت

امیر حسینی سادات

شیخ عماد الدین فضل الله

قاضی میر حسین

مولوی جامی

مسکین دل من بر آتش عشق گداخت — اندر طلب تو نقد هستی درباخت
آخر خود را بوصل لایق نشناخت — بنشست و بداغ درد دوری درساخت

خواجه شمس الدین محمد

شد عطائی و گیر دیگر عالم سهل است — وین گنبد زنگار عالم سهل است
زنهار که منکر کار عالم نکنی — عالم سهل است و کار عالم سهل است

شیخ علی حزین

ای مطرب عاشقان نوای تو کجاست — ای ساقی جان آب بقای تو کجاست
گیرم دل ما از نظرت افتاده است — گیرائی مژگان رسای تو کجاست

هر چند که حسن و عشق مستور به است — آیات نیاز و ناز مشهور به است
هر سینه که داغ نیست خشت لحد است — زان لب که بنالید لب گور به است

اوضاع زمانه لایق دیدن نیست — وضع خوشتر ز چشم پوشیدن نیست
دانی ز چه پا کشیده ام در دامن — دنیا تنگ است و جای خسپیدن نیست

خورشید علم بکه بهاران زد و رفت — دلدار در امیدواران زد و رفت
بلبل و ستان نو بهاران زد و رفت — گل خنده بوضع روزگاران زد و رفت

ابو الفتح وزیر جاهی

با آنکه دلت بدشمنی تیغ افراشت — دل دشمن و دوستیست از کف نگذاشت
وین دوستی دگر که صد دشمن را — از بهر دل تو دوست می باید داشت

از سعید حکیم

از سر خدا فقیه شهر آگه نیست — ظاهربین را باصل دانش ره نیست
دریا گهر خود بشناور ندهد — هان خود سری کن که این سخن بیهده نیست

دنیا و سر و زر اگرچه آسان از تست — مغرور مشو که تا توئی آن از تست
چون آهوی رم خورده که از پیش گریزد — روپیش بود و دلش گریزان از تست

حکیم نظام الدین کاشانی پدر کتاب

جائی که بود قابل انوار کجاست — وان دل که بود محرم اسرار کجاست
گیرم که ز رخ پرده گشاید معشوق — چشمی که توان دید رخ یار کجاست

شمس الدین فقیر

مردی که گذشت مرد حرص و شهوت — هرگز خبرش نمی رسد از دولت

نجیب الدین جربادقانی

در اهل دل و اهل دوا گر نگری — حرفی نبود بغیر حرف علت

عماد شهریاری

گر بر سر شهوت و هوا خواهی رفت — از من خبرت که بی تو خواهی رفت
بنگر که چه و از کجا آمده — می بین که چه می کنی کجا خواهی رفت
روی چو مهست که این از کاستن ست — آراسته بی زحمت آراستن ست
برخاستن از سر جهان مشکل نیست — مشکل ز سر کوی تو برخاستن ست

ظهیر فاریابی

دی شب خردم نصیحتی پنهان گفت — در گوش دلم گفت و دلم با جان گفت
با کس غم دل مگوی زیرا که نماند — یک دوست که با او غم دل بتوان گفت

شیخ نظامی گنجه

ای دیده ندیده که جانان می رفت — بر گریهٔ من چگونه خندان می رفت
دل دامن جان گرفت جان دامن دل — او بر همه آستین فشانان می رفت
گه دیده به دیدن جمال تو خوش ست — گاهی دل مسکین بخیال تو خوش ست
هیچ از تو بجز فراق تو ناخوش نیست — آن نیز بامید وصال تو خوش ست

کمال الدین اسمعیل

ترکم سرا تا چگه آمد سرمست — چون غمزهٔ خود تیر و کمان اندر دست
هر تیر که چون منش ز خود دور انداخت — نالان نالان میرفت و در خاک نشست
وقتی سحرش چو عزم رفتن بگرفت — دل را غم جان رفته دامن بگرفت
اشکم به دویدن تا بگیرد دامنش — دردی برسید دامن من بگرفت
هر جا که ز مهرت نظری افتاده ست — سودا زده بر رهگذری افتاده ست
در کوی وصال تو که آید آنجا — هر پای که در نهی سری افتاده ست
خونخوارهٔ یار مهربان غمزهٔ تست — مردافکن مست و ناتوان غمزهٔ تست
بیمار که جان دهند فراوان هستند — بیمار که جان ستاند آن غمزهٔ تست
آن زلف خوشی که دل پسند افتاده ست — بر قد چو سرو تو چو کمند افتاده ست
گفتم که چرا شکسته سرتا پایست — فرمود که از جای بلند افتاده ست

ادیب صابر

دارم سر آنکه امشب آیم بدرت — تا لب بنهم بر لب و بر بر برت
تو پای نهی ز ناز بر چشم و سرم — من سر بنهم از نیاز بر خاک درت

[illegible]

دل کیست کی جای نشست غم تست — جان کیست کی هوا پیوست غم تست
وین غم بحیله که مست غم تست — رونق چیست و آن بدست غم تست

مولانا نظیری نیشاپوری

اینجا نه خطا عیب نه طاعت هنرست — ورزیدن تسلیم و رضا معتبرست
با فقر و فناست کار نه زهد و غرور — از عجز گنه عجب عبادت بترست

مولانا ظهوری ترشیزی

اندیشه درست آنکه در اندیشهٔ اوست — بر فرق نشسته باد اگر تیشهٔ اوست
هر پیشه وری بکار خود می نازد — خوش دولت آنکه دوستی پیشهٔ اوست

شیخ علی نقی کمره

جز یاد حق ار حاصلت از زندگی ست — شرمندگی حاصل این بندگی ست
ذکرت همه فکر گاو خر وقت نماز — نه بندگی ست اینکه خر بندگی ست

ملا ملک قمی

عاشق که بدل تخم وفا می کاشت — ای کاش که دیده را بگل می انباشت
هر صورت دیوار اگر دل می بست — بالله که بهتر از تو پاسش می داشت
دنیا که بهر پایه نشستی دگرست — هر لحظه بلندی ده پستی دگرست
همچون زنکان که بیحیا هر نفسی — آرائش کنا مستی دگرست

مولانا محمد رضا فکری اصفهانی

ای آنکه بزندگانیت دسترس ست — مغرور مشو که شعله مهمان خس ست
این مرغ گرفتار که نامش نفس ست — بیرون رود ار ز آسمانش قفس ست

ابوطالب کلیم همدانی

هر چند کسی قول و فعلش تبه ست — برداشتن پرده ز کارش گنه است
رسوا شود آنکه می درد پردهٔ کس — از قلب بر آید و محک روسیه است

عرفی شیرازی

عرفی گله سر مکن که جای گله نیست — توفیق رفیق هر تنک حوصله نیست
هر جا که بهشت یوسفی در روی هست — صاحب نظری لیک بهر قافله نیست

میر الهی همدانی

رخسار تو آب در رخ گل نگذاشت — زلف تو شکن بجعد سنبل نگذاشت

سالک یزدی

تا همچو بهار از گلستان رفتی   گل نوبت فریاد به بلبل بگذاشت

مولانا حسین غزنوی

کس در ره عشق محرم راز نگشت   سایر چو تو هیچ کس نپیمود این دشت
عاقل بکنار آب تا پل می‌جست   دیوانه پا برهنه از آب گذشت

امیر غیرت قمی

درد دل ریش بی دوا افتادست   بیچاره ز دلدار جدا افتادست
زحمت مکش ای طبیب کار دلم   بگذار که کار با خدا افتادست

خواجه حسین مشهدی ثنائی

هرچند که چشم بخت را خوابی هست   بازم ته سبوی می نابی هست
هرچند که خانمان خرابیم اما   ویرانهٔ ما را شب مهتابی هست

میر حضوری قمی

ای رهزن عقل و دین بناز آمدنت   خورشید خجل ز بس بناز آمدنت
گو منکر حشر تا ببیند کامد   جان در تن مردگان ز باز آمدنت

سید محمد جامه باف فکری

هجران تو ای آفت جان زارم کشت   دیر آمدی و حسرت دیدارم کشت
حاصل که بکنج بیکسی دور از تو   صبر کم و انتظار بسیارم کشت

ملا حیاتی گیلانی

عشق آمد و گرد فتنه بر جانم بیخت   صبرم شد و عقل رفت و دانش بگریخت
زین واقعه هیچ دوست دستم نگرفت   جز دیده که هرچه داشت در پایم ریخت

صوفی گوید که دوست در خانهٔ ماست   زاهد گوید که در دم و دانهٔ ماست
ساقی گوید بجام و پیمانهٔ ماست   عاشق گوید بکوی جانانهٔ ماست

با آنکه خوشم که آشنای دل ماست   با ناله که آنهم از برای دل ماست
با گفت و شنید در دو غم نیز خوشم   کان کهنه حدیث ماجرای دل ماست

میر نظام

دل دوش خبر ز چشم مست تو گرفت   جان نشئه ز لعل می‌پرست تو گرفت
می‌خواستی از لطف بریزی خونم   آزرده ام از حنا که دست تو گرفت

محمد قلی سلیم

بی جذبهٔ دوستان ز جا نتوان رفت   هر راه که نیست رهنما نتوان رفت
فریاد موذن بشنو تا دانی   ناخوانده بخانهٔ خدا نتوان رفت

تقیای ثانی حلوانی

داغ دل من ز حلقهٔ دام کسی ست ۔ چاک جگرم نشان چاک قفسی ست
هر مصرعهٔ تازه که گویم از درد ۔ تاریخ تولد غم تازه کسی ست

نور اردبستانی

در عرصهٔ دهر آدمی پیدا نیست ۔ ور هست در و بجز کمی پیدا نیست
عالم بهوای چشم خوبان ماند ۔ کش مردم هست مردمی پیدا نیست

مولانا علم کاشی

آن بت که مثل بخوبی و خوش سخنی ست ۔ ما را با او محبت برهمنی ست
بازار بتان شکست آری آری ۔ ابراهیم ست کار او بت شکنی ست

میرزا محمد عرب تبریزی

نادان غلطش ز سستی رای خود ست ۔ بیقدر یش از پستی کالای خود ست
بر مرکب چوبین چو شود طفل سوار ۔ خوش را هست و بد را هیش از پای خود ست

وله

از قسمت بیش و کم چه جای گله ست ۔ حق را چو من و تو خر بسی در گله ست
در بزم جهان مدام خون گریه کند ۔ چون شیشهٔ می هر که تنک حوصله ست

وله

مغلوب طبیعت شدن از بیخردیست ۔ طول امل از غایت کوته نظریست
از سحر و فسون کسی بجای نرسد ۔ اینها همه ریشگاوی و کون خریست

میرزا ابراهیم ...

زاهد زمی ناب نخواهیم گذشت ۔ زین گوهر نایاب نخواهیم گذشت
هرچند که این آب گذشت از سر ما ۔ ما از سر این آب نخواهیم گذشت

باقر خرده کاشی

افیونی بیچاره ز خود بیخبری ست ۔ او را نه غم یار و نه پروای سریست
نه خویش و نه بیگانه نه دشمن نی دوست ۔ نه مرده و نه زنده بوالعجب جانوریست

حاجی طالب تبریزی

از خویش بیک نگاه می باید رفت ۔ بی منت پا براه می باید رفت
آواز درا ز شش جهت می آید ۔ آیا بکدام راه می باید رفت

خلیل بیگ گیلانی

ایام شباب با هوس بودم جفت ۔ نی دیده دید بود و نی گوش شنفت
در خواب غرور صرف شد نقد حیات ۔ بیدار کنون شدم که می باید رفت

عزیز خصی

از صحبت خلق ذرهٔ فائده نیست ۔ جز خون جگر هیچ در و مائده نیست

میرزا جانی خاکی

ازهر که نشان مردمی پرسیدم — گفتا که درین دیار این قاعده نیست

شمس الدین فرخی کاشی

زنهار مجو یار که دل سا بارست — آسوده کسی زید که او بی یارست
وانگه دل خویش بیاری بستی — از وی مگسل که بیوفائی عارست

صادق بیگ افشار

افراخته قد بودم و باقوت چیست — گم گشت جوانی و دوتا گشتم و سست
جویای جوانی ست قدم بدرست — هرگم شده را بجز دوتا نتوان جست

فخری بیگ تبادی

از معرکهٔ عشق که شور انگیز ست — پرهیز که شمشیر محبت تیز ست
چون تو غم سرخوری چه کارست ترا — جای که سر بریده دست آویز ست

ملا مهدی علی ازلی کشمیری

دیوانگیم ز جان بهوشی تست — فریاد کنان دلم ز خاموشی تست
ایوب کجاست تا از و وام کنیم — صبری که مرا برفراموشی تست

نظام الدین محمود دوم

در روح همین غوطه زند گفتارت — در ناز همین شنا کند رفتارت
در زمزم اشک غسل نا کرده گناه — ننهد قدمی بکعبهٔ دیدارت

ملا عارف شاه

سرگشته دلم ز آرزوی ماندست — در چنبر زلف ماه روی ماندست
این شیر همیشه بود زنجیر گسل — وامروز چنین بستهٔ موی ماندست

حکیم خاقانی

در پیش فسرده شور هستی هیچ ست — پرواز بهر بلند و پستی هیچ ست
با هیچ پرستان ز خدا هیچ مگوی — پیش ایشان خدا پرستی هیچ ست

مولانا کاتبی نیشاپوری

هیچ ست وجود زندگانی هم هیچ — وین خانه و فرش باستانی هم هیچ
از نسیه و نقد زندگانی هم را — سرمایه جوانیست جوانی هم هیچ

حاجی محمد جان کد

ای بر همه نیکوان بحسنت ترجیح — وی سوزن غمزهٔ تو دلدوز مسیح
شمشیر بپارسان که جویای دیم — المال لمن طلب حدیثیست صحیح
وانی ز حیه حجاب می خندد صبح — افگنده ز رخ نقاب می خندد صبح
این غمکده چون مقام خندیدن نیست — بر خندهٔ آفتاب می خندد صبح

سلطان المشایخ ابو سعید ابو الخیر

آنی که بغمزه دلستان خواهی شد — وا سائش صد هزار جان خواهی شد

طفلی و بزرگان جهان صید تو اند — هیهات که فتنهٔ جهان خواهی شد

دردا که درین زمانهٔ پر غم و درد — غمناک درین دائرهٔ غم پرورد

هر روز فراق دوستی باید دید — هر لحظه وداع همدمی باید کرد

صوفی بسماع دست ازان افشاند — تا آتش دل بحیلتی بنشاند

عاقل داند که دایه گهوارهٔ طفل — از بهر سکوت طفل می جنباند

بی دیده بود که جستجویش نکند — بی کام و زبان که گفتگویش نکند

هر دل که در و بوی وفای نبود — گر پیش سگ افگنند بویش نکند

پیریم ولی چو عشق را ساز آید — هنگام نشاط و طرب و ناز آید

از زلف دراز تو کمند اندازیم — بر گردن عمر رفته تا باز آید

خوبان همه صید صبح خیزان باشند — در بند رضای اشک ریزان باشند

تا تو سگ نفس را بفرمان باشی — آهو چشمان ز تو گریزان باشند

حکیم سنائی

منگر تو بدان که ذو فنون آید مرد — در عهد وفا نگر که چون آید مرد

از عهدهٔ عهد گر برون آید مرد — از هر چه گمان بری فزون آید مرد

سیمرغ نه که بی تو نام تو برند — طاوس نه که با تو در تو نگرند

بلبل نه که از نوای تو جامه درند — آخر تو چه مرغی و ترا با چه خورند

تر زن زن ز وفا شود و زیور نشود — سر سبز ز خرد شود ز افسر نشود

بی گوهر گوهری ز گوهر نشود — سگ را سگی از قلاده کمتر نشود

عطار قدس سره

عشقت بهزار پادشاهی ارزد — وصل تو بماه تا بماهی ارزد

آنرا که رخی بود بدین زیبائی — انصاف بده که هر چه خواهی ارزد

دل حمد تو از میان جان می گوید — مستغرق تو هر دو جهان می گوید

گر شکر تو این زبان نمی آرد گفت | یک یک مویم بصد زبان می گوید
صد مرحله زانسوی خرد خواهم شد | فارغ ز وجود نیک و بد خواهم شد
از زیبای که در پس پرده منم | ای بیخبران عاشق خود خواهم شد

دریا به جهان دری بنمائید | وین باده به را پا و سرے بنمائید
ای خلق درین دائرهٔ سرگردان | سرگشته ترا زمن دگرے بنمائید

دردا که دلم بهیچ درمان نرسید | جانم بلب آمد و بجانان نرسید
در بیخبرے عمر بپایان آمد | وافسانهٔ عشق او بپایان نرسید

از آتش عشق نوجوانے خیزد | در سینه جمال ماه جانے خیزد
گر بکشیم بکش جلالت ترا | از کشتن دوست زندگانی خیزد

عاشق که تواضع ننماید چه کند | شبها که بکوے تو نیاید چه کند
گر بوسه بزلف ترا تیره شو | دیوانه که زنجیر نخاید چه کند

زود دیده بپوش تا دلت دیده شود | زان دیده جهان دیگرت دیده شود
گر تو ز پسند خویش بیرون آئی | کارت همه سربسر پسندیده شود

عشق از ازلست تا ابد خواهد بود | جویندهٔ عشق بے عدد خواهد بود
فردا که قیامت آشکارا گردد | هر دل که نه عشق ست در رد خواهد بود

بسیار ترا خسته روان باید شد | انگشت نمای این و آن باید شد
گر آدمی باز با آدمیان | ور خود ملکی بآسمان باید شد

در عشق هزار جان و دل بس نکند | خود جان چه بود حدیث جان کس نکند
این راه کسے رود که در هر قدمے | صد جان بدهد که روی واپس نکند

زنهار مگو که رهروان نیز نیند | کامل صفتان بی نشان نیز نیند
زین گونه که تو محرم اسرار نهٔ | می پنداری که دیگران نیز نیند

فردا که بحشر اندر آید زن و مرد — از بیم حساب روی ها گردد زرد
من عشق ترا بکف نهم پیش آرم — گویم که حساب من ازین باید کرد

بی روی تو بلبلان گلستان چه کنند — بی یاد تو عاشقان به بستان چه کنند
یک جرعه شراب شوق در جانم ریز — وانگاه نظاره که مستان چه کنند

در درد و زخم از زلف تو در چنگ آید — از جان بهشتیان مرا ننگ آید
در بی تو بصحرای بهشتم خوانند — صحرای بهشت بر دلم تنگ آید

رفتم بکلیسیای ترسا و یهود — ترسا و یهود جمله را روی تو بود
از شوق جمال تو به بتخانه شدم — تسبیح بتان زمزمه ذکر تو بود

شیخ ابوالقاسم

من بی تو دمی قرار نتوانم کرد — احسان ترا شمار نتوانم کرد
گر بر تن من زبان شود هر موی — یک شکر تو از هزار نتوانم کرد

حضرت شاه نعمت الله ولی

چون آن یوسف باغ در چمن می آید — بوی ز زلیخا سوی من می آید
یعقوب دلم نعره زنان می گوید — فریاد که بوی پیرهن می آید

شیخ اوحدالدین مراغی

گفتی که شب آیم ارچه بیگاه شود — باشد که زبان خلق کوتاه شود
برخفته کجا گذر توانی کردن — کز بوی خوش تو مرده آگاه شود

شیخ ابوحامد اوحدالدین کرمانی

گر یک نفس آن جان جهان بتواند — عیش خوش و عمر جاودان بتواند
در آئینه رخش که روشن بادا — گر دم نزنی صورت جان بتوان دید

شیخ مغربی قدس سره

تا برده بصبح در طلب شامی چند — بنهاده برون ز خویشتن گامی چند
در کسوت خاک آمده عامی چند — بدنام کننده نکونامی چند

شیخ نجم الدین

ما را نه خراسان نه عراق ست مراد — ما را نه وصال و نه فراق ست مراد
با هیچ مراد جفت نتوانم شد — طاقم ز مراد ها که طاق ست مراد

بابا افضل الدین کاشانی

چندان بر و این ره که دوئی برخیزد — ور هست دوئی ز رهروی برخیزد

تو او نشوی ولی اگر جهد کنی — جائی برسی کز تو توئی برخیزد

آن کس که بجز معصیت شکاری نبود — با غیر خدایت سر و کاری نبود

در راه چنان رو که بر خسار کسی — از گرد وجود تو غباری نبود

چون هستی تو محض اقرار بود — هستی تو سرمایهٔ انکار بود

هر کس که ز هستی ندارد بوئی — کافر میرد اگرچه دیندار بود

در مصطبهٔ عمر ز بدنامی چند — سیر آمدم از سرزنش خامی چند

کو قوت پائی که مرا گیرد دست — تا پیش اجل باز روم گامی چند

بر هر که حسد بری امیر تو شود — وز هر که فرو خوری اسیر تو شود

تا بتوانی تو دستگیری میکن — کان دست گرفته دستگیر تو شود

دنیا مطلب تا همه دینت باشد — دنیا طلبی نه آن نه اینت باشد

بر روی زمین زیر زمین وار بزی — تا روی زمین زیر نگینت باشد

آن روز که مرکب فلک زین کردند — و آرایش مهر و ماه و پروین کردند

این بود نصیب ما ز دیوان قضا — چه توان که نصیب ما همه این کردند

گیرم که همه ملک تو چین خواهد بود — آفاق ترا زیر نگین خواهد بود

خوش باش که عاقبت نصیب من و تو — ده گز کفن و سه گز زمین خواهد بود

سگ بین که چو سیر شد چه محرم باشد — وز خوردن فرداش چه را غم باشد

این عقل بمردم نه از آن داد خدا — کو خود بقناعت ز سگی کم باشد

علمی که حقیقی است در سینه بود — درسی نبود هر آنچه در سینه بود

در خانه کتاب خانه سودی ندهد — باید که کتاب خانه در سینه بود

مردان رهست که سر معنی دانند — از دیدهٔ کوته نظران پنهانند

این طرفه ترست هر که حق را بشناخت — مومن شد و خلق کافرش میخوانند

شیخ نجم الدین کبری رح

حاشا که دلم از تو جدا خواهد شد   یا با کس دیگر آشنا خواهد شد
از مهر تو بگسلد کرا دارد دوست   وز کوی تو بگذرد کجا خواهد شد

حضرت مخدوم علاء الدین سمنانی رح

در کوی غمت عشق مرا ره بنمود   بر من در صد هزار شادی بگشود
از پیری من عشق جوان شد گویی   از عمر من آنچه کاست در عشق افزود

حضرت مخدوم شیخ سعدی رح

من بنده آنم که دلی برباید   یا دل بکسی دهد که جان آساید
آنکس که نه عاشق و نه معشوق کسی است   در ملک خدا اگر نباشد شاید

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند   بربود دلم ز دست و در پای فگند
این دیده شوخ می‌برد دل بکمند   خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

گویند مرو در پی آن سرو بلند   انگشت نمای خلق بودن تا چند
بی فائده پندم مده ای دانشمند   من چون نروم که می برندم بکمند

حضرت خواجه حافظ رح

بعد از چهلت نشاط و چستی نبود   بعد از پنجاه غیر سستی نبود
در شصت امید خوشدلی کی باشد   بعد از هفتاد تندرستی نبود

ملا سحابی استرابادی

عالم همه در دست دوامی خواهد   از خوان کرم برگ و نوایی خواهد
کس بی حاجت نمی‌تواند بودن   درویش غذا اشه اشتهامی خواهد

عقل و حس و آنچه که قوامی گردند   گامی دو سه با تو آشنا می گردند
مغرور مشو بدین رفیقان کایشان   یک یک در راه از تو وا می گردند

معشوق بعاشق چو نظر باز کند   عاشق بهمان شیوه از آن ساز کند
این ترک نیاز من با واز من نیست   آئینه بحسن او با و ناز کند

ابنای زمانه زشت و نیکو همه هیچ   این سقف عریض چرخ مینو همه هیچ
هر چیز که در حیز امکان دیدم   با او همه هیچ بود و بی او همه هیچ

یک دم با و فسانه گو نتوان بود   یک لحظه با و نظاره جو نتوان بود

این غم بکه گویم که من حیران را　　باخود نتوان بود و با دنتوان بود
کس همچو من غریب و بی یار مباد　　بیچاره و عاجز و گرفتار مباد
درد هجران مرا بجان آورده　　هر جا که طبیب نیست بیمار مباد
عالم همه در دست طبیبی دارد　　یعنی که محبت حبیبی دارد
کس نیست که از عشق در و نور نیست　　هر ذره ز خورشید نصیبی دارد
گفتم همه بیدا دنے باید کرد　　گفتا که ز خود دیا دنے باید کرد
گفتم که نهان گوے سخن تا شنوم　　خندید که فریاد نے باید کرد
در دنیه دون که کس از و بهره نبرد　　آرام نیافت فی بزرگ و نی خرد
درویش بشکوه کاین چه عمریست دراز　　منعم نالان که آه مے باید مرد
هستی که با صل خویش وحدت دارد　　در دیدهٔ احول تو کثرت دارد
آئینهٔ بینشت شکسته ست ازان　　هر عکس در و هزار صورت دارد
گاہے چیزیت معتقد مے سازد　　بعد از یک چند باز ردمی سازد
یعنی که جهان نکو و نه خوبست و نه زشت　　او در نظر تو نیک و بد می سازد
هر چند زمانه شور و شر انگیزد　　بشکیب و گرنه زان بتر انگیزد
نتوان بر موج آب دست رد زد　　هر دست زدن موج دگر انگیزد
هر عاشق را که دکینه که دید　　جز عین صفا بیار دیرینه که دید
غفلت د عشق ره ندارد هرگز　　بر هم زدن چشم در آئینه که دید
در هر که رسید یار مے پندارد　　در هر شورش قرار مے پندارد
بیچاره نو آشناست در بحر وجود　　هر موجی را کنار مے پندارد
آن بو الهوسی که زر ندارد چکند　　مسکین مگسے که پر ندارد چکند
زین غصه که میل دارد و قدرت نه　　دل از همه چیز بر ندارد چکند

سالک نه همین رتبهٔ اعلی خواهد
هم رتبهٔ اعلی و هم ادنی خواهد

در سیر بلند و پست و دریا پست است
ظاهر بهوا پر بزمین پا خواهد

کس دل شدهٔ حبیب باشد چه کند
بیچاره ولی غضیب باشد چه کند

عشق خوبان بلا فراوان دارد
آنرا که خدا رقیب باشد چه کند

هر کس که نه ترک اعتبار خود کرد
او کار خدا نکرد کار خود کرد

زاری و نیاز و عجز می خواهد عشق
کس را نتوان بزور یار خود کرد

هرگز در مدح خود دمی نی باید زد
بیرون از حد قدم نمی باید زد

عالم همه مرات جمال ازلی ست
می باید دید و دم نمی باید زد

ای خواجه ترا قرین غم نتوان کرد
وین ناز و تکبر ز تو کم نتوان کرد

معشوق خودی تو عاشق کس نشوی
معشوقی و عاشقی بهم نتوان کرد

این عمر که ما را المی بیش نبود
وین شادی عالم که غمی بیش نبود

چون مد شهاب و برق بر اوج نمود
هر چند دراز شد دمی بیش نبود

دنیا که هزار ست و شیدا دارد
زهریست که در قند و شکر جا دارد

هیچ ست و کرشمه های رعنا دارد
زشت ست و مقدمات زیبا دارد

جان و دل اگر چه شرح غم کم نکنند
چشمان تو یک لحظه ستم کم نکنند

دریاب کرم ورشتی سائل را
منظور بدارند و کرم کم نکنند

تا کس نرسد بعالمی کاول بود
جز غافل نیست گر نشیند خوشنود

در خانهٔ دنیا مطلب خاطر جمع
اسباب طرب بجای آلام چه سود

دهر این همه کز قضای امد کشد
غافل کند و کور و نه آگاه کشد

جلاد بنزد شه گنهکاران را
شرط ست که چشم بند دانگاه کشد

جمعیت خلق سار ها خواهی کرد
آخر ز همه روی بما خواهی کرد

پیوند بغیر مانده است وارد — محکم مکن این گره که وا خواهی کرد

خواجه عبدالخالق غجدوانی

قومی که دل از جان ابد زنده کنند — نظاره این سپهر گردنده کنند
بی منت چشم و لب برین بیخبران — هر لحظه هزار خنده و گریه کنند

مسعود بیگ

گر دولت از کسی شکایت باشد — درد دل تو از و بغایت باشد
زنهار بانتقام مشغول مشو — بر در ابدی خویش کفایت باشد

شیخ الرئیس بوعلی سینا

گفتی مسعود نیم بسمل برود — آن پای بخون خویش در گل برود
آسوده نشین که عنقریب از دستت — زانسان برود که رنگت از دل برود

ابونصر فارابی معلم ثانی

اسرار وجود خام و ناپخته بماند — وان گوهر بس شریف ناسفته بماند
هر کس ز سر قیاس حرفی گفتند — وان نکته که اصل بود ناگفته بماند

تا باد عشق در تب ریخته اند — واندر پی عشق عاشق انگیخته اند
با جان و روان بونصر مهر علی — چون شیر و شکر بهم آمیخته اند

نصیر [illegible]

زان پیش که از جهان فرومانی فرد — آن کن که نبایدت پشیمانی خورد
امروز بکن چه می توانی کاری — فردا چه کنی چو هیچ نتوانی کرد

فردا که حساب شش جهت خواهد بود — وز تو بقدر معرفت خواهد بود
در حسن صفت کوش که در روز جزا — حشر تو بصورت صفت خواهد بود

نی هر که بود بعشق دیوانه بود — نی هر مرغی سزای این دانه بود
صد قرن بگردد که نگردد پیدا — مردی که بنفس خویش مردانه بود

بو [illegible] جامی

ای وای بر آنکه دستانش برود — از پیش نظر سرو روانش برود
گفتی که برفتم رضا ده هیهات — چون زنده رضا دهد که جانش برود

نی دولت آنکه دیده روشن نگرد — نی قوت پا که ره بکویش سپرد
ای کاش رساند خبری قاصد ازو — تا یک دو نفس بگفتگویش گذرد

شاه ولایت لطف

آخر فلک از تو آنچه همت گیرد — هشیار بزی مباد سستت گیرد
هر سود و زیان ز دست خود باید خواست — بی دست تو نیست آنکه دستت گیرد

درویش شدن به پشم پوشی نبود — عارف بودن به خرقه فروشی نبود
کافی ست اشاره از مقام تحقیق — در حضرت او باد فروشی نبود

شیخ بهاء الدین محمد عاملی

ای آنکه دلم غیر جفا از تو ندید — وی کز تو حکایت وفا کس نشنید
قربان سرت شوم بگو از ره لطف — لعلت به دلم چه گفت کز من برمید

ابوسعید ابو الخیر

ای غم که حجاب صبر بشگافتهٔ — بینائی من ز دیده برتافتهٔ
شب تیره و یار دور کس مونس نیست — اے هجر بکش که بی کسم یافتهٔ

مولانا عبد الرزاق فیاض

دی روز که آن شکر لب از ناز چکید — میکرد زبان عتاب و لب می خندید
بر سینهٔ مجروح اسیران بلا — آن میر دو زخم این نمک می پاشید

در عهد تو حسن را زکاتے نبود — پیمان وفات را ثباتے نبود
سهل ست اگر روی ز من گردانی — این هم خالی از التفاتے نبود

ملا رجب علی واحد تبریزی

واحد که چو آتش ببرت میگردد — گر خاک شود خاک درت میگردد
گر آب شود روان بسویت شود — ور باد شود گرد سرت میگردد

محمد رفیع واعظ قزوینی

بی خاطر جمع نکته دان نتوان شد — بی مایه چو ابر درفشان نتوان شد
با فکر معاش فکر معنی سخت ست — گویا بسخن بے لب نان نتوان شد

شیخ محمد علی حزین

در گلشن دهر محرم راز نبود — در بزم زمانه نغمه پرداز نبود
تنها نتوان زمزمه پردازی کرد — بستیم زبان کسے هم آواز نبود

لوح هوست شستنی مے خواهد — دل سیلی درد خوردنی مے خواهد
ترک طمع نعمت الوان کردن — دندان بجگر فشردنی مے خواهد

از رهگذر دوست صبائے نرسید — چشمم بوصال خاکپائے نرسید

دردا که ز درد ما کس آگاه نشد — فریاد که فریاد بجائی نرسید

کمتر بوصال قرعهٔ کار افتد — هجر است که در میانه بسیار افتد

یک بار ترا دیدم و از خویش شدم — تا کی دگر اتفاق دیدار افتد

مولانا یوسف رازی

یاران دل خود به بیوفایان مدهید — آئینه بدست خودنمایان مدهید

بیگانه وشان نشان دل گو طلبند — زنهار نشان باشنایان مدهید

ایضاً

یک چند دل از پی تمنا گردید — جانم هدف طعنهٔ اعدا گردید

گردید ز هر طرف چو راهم بسته — راه سر کوی دوست پیدا گردید

حسنش بمن از حجاب بیرون آمد — عریان آتش ز آب بیرون آمد

آمد سحری بر سر بالینم و گفت — برخیز که آفتاب بیرون آمد

دنیا طلب دنی بدنیا ارزد — مفتون تمنا به تمنا ارزد

در عالم ایجاد ندیدیم حزین — چیزی که بدلبستگی ما ارزد

اکسیر محبت رخ ما کاهی کرد — هجران ستیزه کار جانکاهی کرد

ابو الفتح مرزا جامی

از چرخ بلند سینه خالی کردن — دشوار نبود ناله کوتاهی کرد

گیرم که فلک همدم و همساز آید — ایام نشاط و طرب و ناز آید

یاران موافق از کجا جمع شوند — وین عمر گذشته از کجا باز آید

شاه اسمعیل ثانی

شادم که مراد دشمنم می خواهد — دل را ز غم خویش حزین میخواهد

ایا یار تو هم اکنون به غم در دلسان — چون خاطر دوست انچنین میخواهد

پیوسته تبان زار و حزینم دارند — با درد و فراق همنشینم دارند

رستم مرزا فدائی

با این همه اظهار شکایت نتوان — من لایق آنم که چنینم دارند

گه دیده و دندانی بگناهست گریه — گه چشم بتاریکی آهست گریه

هر شب ملکی که می نویسد عملت — تا روز بنامه سیاهست گریه

جهانگیر بادشاه

هر کس بضمیر خود صفا خواهد داد — آئینهٔ خویش را جلا خواهد داد
هر جا که شکسته بود دستش گیرد — بشنو که همین کاسه صدا خواهد داد

سلطان علاء الدین سلجوقی

معشوقهٔ زهره رخ همی داشت امید — کان خوبی وان عشق بماند جاوید
از گردش چرخ و سیر ماه گردون — او روی سیاه کرد و من موی سفید

قابوس وشمگیر

چون پیر شدی کار جوان نتوان کرد — پیری تر کافوری نهان نتوان کرد
در ظلمت شب هر آنچه کردی کردی — در روشنی روز همان نتوان کرد

امیر کیکاوس بن قابوس

گر مرگ بر آورد ز بدخواه تو دود — از مردن او شاد چرا گشتی زود
چون مرگ ترا نیز بخواهد فرسود — از مرگ کسی شاد چرا باید بود

ابو الفوارس شاه شجاع مظفری

جان در طلب وصل تو شیدائی شد — دل در خم گیسوی تو سودائی شد
اندر طلب وصال تو بر گرد جهان — بیچاره دلم بگشت و هر جائی شد

سلطان بایزید ابن سلطان مظفر

از واقعهٔ ترا خبر خواهم کرد — وان را بدو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاک فرو خواهم شد — با شوق تو سر ز خاک بر خواهم کرد

سلطان ابو اسحاق شیرازی

افسوس که مرغ عمر را دانه نماند — امید بهیچ خویش و بیگانه نماند
دردا و دریغا که درین مدت عمر — از هر چه بگفتیم جز افسانه نماند

میرزا جلال الدین حسین صبا شهرستانی

ای بخت اگر مرا گل از عید دمد — یک صبح وصال از شب امید دمد
گیرم ز رخش ذخیرهٔ کز پس مرگ — تا حشر بخاکم همه خورشید دمد

موتمن الدوله اسحاق خان

ای دل هشدار تا شرابت نبرد — ای دیده نگهدار که آبت نبرد
آن بنده نواز وعده داد امشب — ای بخت خدا کند که خوابت نبرد

خان زمان علی قلیخان متخلص سلطان

عیسی نفسی که دارد و حیرانم کرد — چون طرهٔ خویشتن پریشانم کرد
از کفر سر زلف خودم کافر ساخت — وانه مصحف روی خود مسلمانم کرد

عبد الرحیم خانخانان

دل چیست که در سر وفایت نشود — جان کیست که کیسهٔ جفایت نشود

برگردم از آن دین که بغارت نبری
سیرفت ز دیده اشکباران می کرد
آنجا ز وصال مرده را جان میداد

علی قلی خان واله

معشوق همیشه گرم کین می باید
در ابروی او همیشه چین می باید
چشمان تو ترک می پرستی نکنند
کوتاهی زلف از خدا خواسته
چشمت بفسون شکار ما خواهد کرد
ابروی تو خون عالمی خواهد ریخت
با هم که من لطف نهانی دارد

حکیم و خان

میگفت اگر وفا بود در عالم
در عشق غم اندوخته می باید

فیضی

تا دل نشود داغ نگیرد آرام
عاشق که غم از جان خرابش نرود

نورالدین محمد قراری گیلانی

خاصیت سیماب بود عاشق را
کو همنفسی که این قدر کار کند

حکیم رکنای کاشی مسیح

کو باعث آشنایی من نشود
مردم که ز یکدگر جگر ریش تر اند
در غربت مرگ بیم تنهائی نیست
زاهد گوید که مست فردا چه کند
رحمت دریا و باده یکقطرهٔ آب

بیزارم از آن جان که فدایت نشود
گریان گریان نو وداع یاران میکرد
اینجا ز فراق زنده بیجان میکرد
با عاشق زار خشمگین مے باید
آری معشوق این چنین می باید
اندیشه ز خون ریزی وستی نکنند
تا اهل هوس دراز دستی نکنند
بسمل نه یکی هزار ما خواهد کرد
این تیغ برهنه کار ها خواهد کرد
در ظاهر اگر چه سرگرانی دارد
امروز ز عاشقان فلانی دارد
وز غیر نظر دوخته مے باید
این سوخته را سوخته می باید
تا جان رود از تن تب و تابش نرود
تا کشته نگردد اضطرابش نرود
از من سخنی به مجلس یار کند
از درد دل منش خبردار کند
جمعے بستر جماعتی پیشتر اند
یاران عزیز آن طرف بیشتر اند
تا رحمت ایزدی تقاضا چه کند
یک قطرهٔ آب پیش دریا چه کند

این زمرۀ ناخلف که از بوالبشرند … بیگانه چرا بیکدگر می نگرند
گر آدمیان تمام از یک پدرند … پس بهر چه اینقدر ز خود بیخبرند

روزی که تنم زین ده ویرانه برند … تابوت مرا عاقل و دیوانه برند
این نقل مکانی ست که بیمار انرا … زین خانۀ بدشگون بآنجا نه برند

بیرم خان خانخانان

تا کی صنما یار تو اغیار شود … در بند جدائی چو من زار شود
هر کس که مرا از تو جدا می خواهد … یارب به بلای بد گرفتار شود

قزلباش خان امید

در محفل ناز یار ها منتظر اند … در باغ گل و هزار ها منتظر اند
ای درد بدار دست از پامی سید … در کوچۀ یار خار ها منتظر اند

فصاحت خان راضی

راحت ز ازل نیست بعالم موجود … زین مهلکه هر کس که برون رفت آسود
عمریست بزندان وجودم راضی … در قید حیات تا بکی خواهد بود

میر محمد حنیف الفت

فریاد رسا دمی که محشر باشد … هر چند که نامه ام سیه تر باشد
مفرست بدوزخم که نتوانم دید … جائیکه در و دشمن حیدر باشد

فرید الدین احول اسفراینی

دل را کرشمۀ چشم او بند کند … جان را لب او عاشق یک خنده کند
این طرفه که هر کرا کشد از غمزه … بازش بیکی بوسه ز لب زنده کند

حکیم انوری

آنرا که خرد مصلحت آموز شود … کی در غم عید و بند نوروز شود
عیدی شمرد هر آینه مرد خرد … هر شب که بعافیت برو روز شود

رفیع الدین نیشاپوری

هر نیم شبم درد تو بیدار کند … اندیشۀ تو در دل من کار کند
زان میترسم تا که درد دل من … روزی بچنین شبت گرفتار کند

نی دست بزلف لاله پوشت برسد … نی لب بلب شکر فروشت برسد
در هر دو جهان سخن ازان اندازم … تا بو که حدیث من بگوشت برسد

کمال الدین

آن شب که مرا بوصل تو راه بود … تا چشم زنم وقت سحرگاه بود

شمس قیس شفروه

از روز خست ظلمت شب بگریزد / زین روی شب وصل تو کوتاه بود
مار از غمت آوارهٔ کشور ها کرد / واندر طلبت حلقه زن در ها کرد
سودای غم عشق تو گشتیم چنان / کز قصه ما زمانه دفتر ها کرد

استاد ابوالفرج رونی

در عالم فقر به گزینی نبود / دور اندیشی و پیش بینی نبود
برو در قناعت کن و صافی مطلب / کاندر ره عشق نازنینی نبود

مجد همگر

هر تیر که در جعبهٔ افلاک بود / آماجگهش این دل غمناک بود
چون چرخ چنین غافل و بیباک بود / آسوده کسی بود که در خاک بود
غیرت برم از زبان چو نام تو برد / رشک آیدم از دیده چو در روی تو نگرد
از خاک حسد برم چو بر وی گذری / وز باد کشم کینه چو بر تو گذرد

عزیز الدین فخر

نی دل ز غمت ذوق جوانی دارد / نی برگ نشاط و شادمانی دارد
در هجر تو گر یک دو نفس هست مرا / مرگیست که نام زندگانی دارد

رفیع الدین لنبانی

با جان جهان زجان سخن کی گنجد / آخر نه درین میان سخن کی گنجد
با کس ز دهان تنگ او هیچ مگوی / زنهار در آن دهان سخن کی گنجد

ابو سعید ابو الخیر

دل طاقت چشم نیم مستش ناورد / جان تاب دو لعل می پرستش ناورد
زان بیترسم که دشمنان طعنه زنند / گر پای در آمد و بدستش ناورد

حکیم سنائی ابن علی

پرسید یکی منزل آن مهر گسل / گفتم که دل منست او را منزل
گفتا که دلت کجاست گفتم بر او / پرسید که او کجاست گفتم در دل
نی یار شبی بکوی من می آید / نی زو خبری بسوی من می آید
شرمم آید بروی او آوردن / آنچه از غم او بروی من می آید

لطیف الدین زکی

گویی که بگو چگونه اشکت خون شد / خون نیست دلی با تو چگویم چون شد
در دیده من خیال رخسار تو بود / اشکم چو گذر کرد بر آن گلگون شد

وقتیکه مرا طرب ز سر بود
امروز که زان حال همی اندیشم
هر کس که دران قامت موزون نگرد
چون روز نشاط و طرب ساعت قدست

تا بالب تو لبم هم آواز نشد
از گریه دو چشم من فراهم نامد
صبح است خروش گلستان می آید
این نالهٔ مرغان سحر پیغامیست

با موکب شه ده خرابی چکند
من مفلس و مست حسن هنر تا بایش
یادم بکنایت جگر سوز کند
از گوشهٔ چشم اندک اندک بیند

جستم ز بلا بلا پناهم دادند
بستند ره نجاتم از هر طرفی
تو هیچ مجو بجز که چشم و جانت دادند
ازداده و ناداده شکایت چکنی

عاقل بحدیث نفس گمره نشود
آهسته چنان روی که چون راه روی
زاهد بحریم کعبه جامی خواهد
غمناک طرب خسته شفا می خواهد
مرهم منهید زخم راحت زده شد

گر سر سخنم ز باده و دلبر بود
گوئی که بجای من کسی دیگر بود
او را بقیاس خویش کوته شمرد
کوتاه نشاید چو بشاد وی گذرد

و اندر ره وصل با تو دمساز نشد
و ز خندهٔ لبان من ز هم باز نشد

مولانا نظیری نیشاپوری

برخیز که سنگ در فغان می آید
کز بیداران بخفتگان می آید
با قافلهٔ تشنه سرابی چه کند
با میکدهٔ دل کبابی چه کند

گرمم بحدیث غیرت افروز کند
ترسد که عنایتم بد آموز کند
در قلب جفا گریز گاهم دادند
و آنگه ز سر کوی تو راهم دادند

بر کسب و عمل تاب و توانت دادند
کان چیز که هست رایگانت دادند
بی سعی خرد نزاع کوته نشود
از رفتن تو سایه ات آگه نشود

ظهوری

راهب صنم و کلیسیا می خواهد
خوش حال دل آنکه ترا می خواهد
تنکر بریده کام لذت زده شد

سوگند بلبهای خموش ای ناصح
گر من بگذر گوش نصیحت ننهند

تا چند کسی وصل کسی فرض کند
جانی بامید هر زمان قرض کند
کو بخت دلیری که قدم پیش نهد
بر خاطر او یاد مرا عرض کند

بابا فصیحی گیلانی

میخواست فلک که تلخ کامم بکشد
ناکرده می طرب بجامم بکشد
بسپرد بشحنهٔ فراق تو مرا
تا او بعقوبت تمامم بکشد

محمد رضا اصفهانی

عشاق حریف لابه و لاغ همند
گه آتش طور و گه گل باغ همند
از گرمی حرف یکدگر در شور اند
دل سوختهٔ فتیلهٔ داغ همند

عرفی شیرازی

با جرأت من چو صلهٔ بید ردی کرد
نگذاشت شکیب روی در زردی کرد
بر قلب جدائی زده بودم خود را
دل بجگری و صبر نامردی کرد

جمعی بدرت گریه و آه آوردند
جمعی همه دیده و نگاه آوردند
جمعی دیه ند خواهش عفو ترا
رفتند جهان جهان گناه آوردند

رفتم بجنازهٔ یکی تن که فسرد
صد سال ز باغ عیش گل چید و بمرد
گفتم چه برون بری ازین باغ و بهار
گفتا دل پر خون که تو هم خواهی مرد

یوسف قلی بیگ

روزی که ره قبول و رد بگذارند
نی نیک پذیرند نه بد بگذارند
دوزخ نبود جزای بدکاری من
ترسم که مرا بحال خود بگذارند

با آن دل هان دل این چنین می باشد
دست طلب اندر آستین می باشد
یکبار تو هم صید مرادی بکف آر
صیاد همیشه در کمین می باشد

قاسم بیگ حالتی

بیمارم و مهلت بعیادت نشود
یکباره وفا ترس عادت نشود
پرسیدن ما کم نکند خوبی تو
وز دوری من حسن زیادت نشود

کس دور ز خاک آستان تو مباد
در آتش هجر جانستان تو مباد
گفتی که چه حال داری از دوری من
حالی که نصیب دشمنان تو مباد

طالب آملی

باآنکه اگر زود در آیی چه شود
یا تاخته پیش از خبر آیی چه شود
زود آمدنت نظر بشوقم دیر است
از زود اگر زودتر آیی چه شود

گر دریا باشی و سرابت دانند
در خانهٔ معمور و خرابت دانند
بهزانکه سراب دارد غلطی بر خاک
از خشک لبی و مردم آبت دانند

دل باخته را ملامتی می باشد
یعنی که تغیر حالتی می باشد
هر چند بود دامنش از عصیان پاک
تهمت زده را خجالتی می باشد

مولانا حسین کرد [?]

در صفحهٔ دهر آیت عشق نماند
در هیچ زبان شکایت عشق نماند
تا گرم کند فسردهٔ را بدمی
یک سوخته در ولایت عشق نماند

آنرا بکمال سرفرازی دادند
وین را بوفور پاکبازی دادند
ما را که بدریوزهٔ دیدار شدیم
عاشق کردند و بی نیازی دادند

از گلشن من طائر توفیق رمید
یک ره گل طاعت از گل من ندمید
پشتی که خم از بهر اطاعت بایست
تا بار معاصی نشکستش نخمید

در دیده در آمد و دلم ویران شد
در دل بگذشت و دیده ام طوفان شد
شب تنگ گرفتمش زمانی در بر
اجزای وجود من سراسر جان شد

ولی دشت بیاضی

شب نالهام از چرخ نگون می گذرد
تا روز ز دیده سیل خون می گذرد
با اینهمه خوش می گذرانم گر یار
پرسد که ولی حال تو چون می گذرد

امیر معزی

خوبان دل و جان بتلاے طلبند
زخمی که زنند مرحباے طلبند
این قوم این قوم چشم بد دور این قوم
خون میریزند و خون بهای طلبند

سید محمد جامه باف

جانم بلب از لعل خموش تو رسید
واز لعل خموش بادهٔ نوش تو رسید
گوش ما نشنیده ام که دردی دارد
درد دل من مگر بگوش تو رسید

محمد قلی سلیم

صبح است و نوای بلبلی می آید
زان طرهٔ نسیم سنبلی می آید

همچون ثمر ورد پیر غنچه دارد
خاری که ازو بوی گل می آید

مرزا نصیحتی دکنی

زان خوبتری که کس خیال تو کند
یا همچو منی فکر وصال تو کند

شاید که بافرینش خود نازد
ایزد چو تماشای جمال تو کند

باعلت اگر عمل برابر گردد
کام دو جهان ترا میسر گردد

مغرور باین مشو که خواندی ورقی
زان روز حذر کن که ورق برگردد

از گفت و شنو کار بسامان نشود
هرگز دانش بگفتن آسان نشود

تا قفس نشود بحرف گفتن کامل
چون مرغ سخن گو که سخندان نشود

خورسند به نیک و بد خود باید بود
اندازه شناس حد خود باید بود

اول سبق تو ابجد آمد یعنی
بر سیرت اب و جد خود باید بود

دوران فلک روز و شبان میگذرد
بس دور گذشت همچنان میگذرد

از بهر دو روزه غم دلتنگ مباش
ای غنچه شگفته شو جهان میگذرد

آنها که بذات حق در انکار شدند
هر یک ببلائی بدگرفتار شدند

مرزا ابراهیم ادهم

قومی و بخاک تیره رفتند بباد
جمعی در آب داخل نار شدند

در روز وداع تو که درد افزاید
همراه تو گر بد رفتن می باید

خواجه آقا میم تهرانی

من خود بتو آمدم آمد ضعف ولی
یک دم بنشین که گریه ام می آید

غمخانه دل بکربلا می ماند
مجنون بمن بسیر و پا می ماند

خواجه محمد امین کوچه کاشی

جندی بسرای ما شبی آمد و گفت
این خانه بویرانه ما می ماند

هر لذت و راحتی که خلاق نهاد
از بهر مجردان آفاق نهاد

هر طاق که رفت و متاهل گشت بجفت
آسایش خویش برد و بر طاق نهاد

مرزا ابراهیم اصفهانی

رندان گاهی ملک جهان می بازند
گاهی نگهی دل و جان می بازند

این طرز قماررا نه چندست و نه چون
هر طرز بر آمد آنچنان می بازند

اين عيش و نوبهاران ماند
زينها چنان بزي كه بعد از مردن
اي دل چه شد آن فكر و خيال تو چه شد
عمرت همه صرف حال مردم شد رفت
كو منصور و انا الحق و دار چه شد
از آمد و رفت عالم بي سر و بن
يا عاشق حق گزارشت بايد بود
ني عاشق و نے فاسق بيش و نيا
ناصح بجز اشفاق مبين يار شود
او كرم نصيحت ست و دل مي گويد
روزم تا شب بي بر سستي گذرد
زين بيخودي مدام شادم كه مباد
دريا طلب آمدم سرابم كردند
گفتم بنمائيد ببين خصم مرا
زين سايه بيد و ني سخن خواهد ماند
اين عالم بيوفا كه من مي بينم
هر ديده كه عاشق ست خوابش ندهيد
دل از بر من رميده از بهر خدا
عالم اگر آشناے خود مي خواهند
خود را ز براے مائي خواهد كس
هر چند كه دي و نفس نوبت دارد
ز الاتش معده .. تے چه انديشم

وين عيش بسيل كو بهاران ماند
انگشت گزيدنے بدندان ماند
وان فكر و خيالات محال تو چه شد
اي غافل حال خويش حال تو چه شد
كو ابراهيم و گلشن و نار چه شد
زينها بجز آن كه خبر كار چه شد
يا فاسق هرزه كار مے بايد بود
از هر چه كار ... مے بايد بود
از نيش زبانش دلم افگار شود
بيدار دلم بلا گرفتار شود
شب تا روزم بخواب مستي گذرد
بزمن نفسے بفكر زيستے گذرد
تعبير طلب شدم خرابم كردند
هم صحبت آئينه و آبم كردند
نه حسن بتان سيم تن خواهد ماند
ني ناز تو ني نياز من خواهد ماند
هر دل كه در آتش ست آبش ندهيد
گر آيد و در زند جوابش مدهيد
الحق سپر بلاے خود مي خواهند
ما را همه از براے خود مي خواهند
عنقا هوس هواي او موجے دارد
هجر كرشمه وعده موجے دارد

مير محمد مومن ولد والي يزد
آقا محمد باقي نائيني
شيخي بهرقي
مولانا جلال
محمد صالح شيرازي
مولانا جلال الدين ابو بكر ...
عمو بيگ
شيخزاده ولد حاجي عبدالله
ميرزا فصيح برادر ...

ای شاه نه تخت و نه نگین می ماند | آخر تو یک دو گز زمین می ماند
صندوق خود و کاسه درویشان را | خالی کن و پر کن که همین می ماند

ای دل حشم و حشمت سلطان گذرد | روز و شب درویش پریشان گذرد
می نوش غمین مشو که هر کار [illegible] | آسان گیری بخویش آسان گذرد

ظالم که کباب از دل درویش خورد | چون درنگری ز پهلوی خویش خورد
دنیا عسل است هر که او بیش خورد | خون افزاید تب آورد نیش خورد

فریاد ز عشق صد هزاران فریاد | یارب که چو من کسی گرفتار مباد
صد مرتبه مرگ بهتر از هجران است | جان باید داد و دل نمی باید داد

صبح طرب است جام مل می خندد | در جوش نشاط جز و کل می خندد
در باغ رسیده ز نالهٔ داشو | بر غنچه نشستن تو گل می خندد

گفتم به منجمی که ای نامه سیاه | تقویم تو کرد عالمی را گمراه
از گردش چرخ تا بکی حرف زنی | لا حول و لا قوة الا بالله

شد حشر کنون صور و سرافیل کجاست | طوق ادب از بهر عزازیل کجاست
از بهر خراب کردن بیت الله | شد فیل نمود ابابیل کجاست

سرمد که ز جام عشق مستش کردند | بالا بردند و باز پستش کردند
میخواست خداپرستی و هشیاری | مستش کردند و بت پرستش کردند

سرمد گله جو نشد نکو شد که نشد | لب بیهده گو نشد نکو شد که نشد
منت کش چرخ می شدی آخر کار | کاری که نکو نشد نکو شد که نشد

سرمد غم دوست را به شادی ندهی | دردی اگرت رسد بداوی ندهی
هر گونه مراد گر ترا دست دهد | زنهار ز دست نامرادی ندهی

آنکس که ترا تاج جهانبانی داد | ما را همه اسباب پریشانی داد

ملا عوض صوفی
صائب تبریزی
میر محمد فضل ثابت علیه الرحمه

پوشاند لباس هر که را عیبی دید — بی عیبان را لباس عریانی داد

شیخ عطار قدس سره

بس زود ببرگ کردی آهنگ آخر — گوئی رفتی هزار فرسنگ آخر
از ناز چو در جهان نمی گنجیدی — چون گنجیدی در لحد تنگ آخر

مولوی معنوی

چون آن بت رخ تست بت پرستی خوشتر — چون باده ز جام تست مستی خوشتر
از هستی عشق تو چنان نیست شدم — کان نیستی از هزار هستی خوشتر

شیخ فخرالدین عراقی قدس سره

ای در طلب تو عالمی در شر و شور — نزدیک تو درویش و توانگر همه عور
ای با همه در حدیث و گوش همه کر — وی با همه در حضور و چشم همه کور

شیخ ابوحامد اوحدالدین کرمانی

از عمر نصیب جاودانی برگیر — سرمایهٔ حاصل جوانی برگیر
میدان که حیات همچو گنجی ست و ان — زین گنج هر انچه می توانی برگیر

شاه قاسم انوار قدس سره

معشوقه بهر صفت که آید بظهور — در ظلمت محض با خود از خالص نور
عاشق بهمان صفت موصف گردد — بر دین ملوک ست رعیت معمور

مولوی جامی

ای فضل تو دستگیر من دستم گیر — سیر آمده ام ز خویشتن دستم گیر
تا چند کنم توبه و تا کی شکنم — ای توبه ده توبه شکن دستم گیر

میر باقر داماد

از خوان فلک قرص جوی بیش مخور — انگشت عسل مخواه و صد نیش مخور
از نعمت الوان شهان دست بدار — خون دل صد هزار درویش مخور

بهاءالدین عاملی

آهنگ حجاز می نمودم من زار — کامد سحری بگوش دل این گفتار
یارب بچه روی جانب کعبه رود — گبری که از او کلیسیا دارد عار

مولانا عبدالرزاق فیاض

دور از تو ام ای نگار خاکم بر سر — سیلی خور روزگار خاکم بر سر
از شعله جدا چو اخگرم زنده هنوز — خاکم بر سر هزار خاکم بر سر

حزین

ای سوخته جان سپند یاد تو بخیر — وی درد کش نژند یاد تو بخیر
آوارهٔ گیتی کجائی چو نی — آه ای دل مستمند یاد تو بخیر

رستم میرزا افشاری

پا آبله از کفش بسنت بهتر — گر نیست وفا ترک محبت بهتر
ورنه بهر من زر و در بدوزخ رفتن — لب‌ بسیار ز انتظار جنت بهتر

قزلباش خان امید

دل از یار رست و جسم و جان هم از یار — سرمایهٔ عمر جاودان هم از یار
چیزیکه بجا ماند ز هستی ما را — ماتم و شکایتی و آن هم از یار

میرزا بیگ بن...

زلف تو کمند تاب واد دست گر — روی تو در آبگینه باد دست گر
چشم تو در فتنه کشاد دست گر — مادرت ز بهر فتنه زاد دست گر

کمال الدین اسمعیل

ایوان سر بر فلک افراشته گیر — وین زیر زمین بگنج انباشته گیر
وین سیم که جو جو بهم می آری — خرمن خرمن بجای بگذاشته گیر

مولانا حسین یزدی

ای دل زر و سیم را میندیش و بخور — آن رو بسین ر غمی ادبیش بخور
اندر غم این و آن بسر بردی عمر — خوردی غم هر چیز و غم خویش بخور

زین تو دهٔ خاک چون مسیحا بگذر — از خواب و خور و سبزه و صحرا بگذر
خر نیستی از آب و علف دست بدار — سگ نیستی از جیفهٔ دنیا بگذر

ملا ضیاء الدین کاشانی

بر خود غم فاقه سهل کن سخت مگیر — واز مهر و سپهر افسر و تخت مگیر
بشناس کسی را که غم و شادی از وست — حجت به سپهر و نکته بر بخت مگیر

از صحبت خلق پا کشیدن خوشتر — در گوشهٔ عزلت آرمیدن خوشتر
زنهار ضیا علاج حشمت نکنی — کاوضاع زمانه را ندیدن خوشتر

ملا نور محمد بروجردی

گفتم ز درت بکعبه آرم رخ سیر — شاید بشویم دل از آلایش غیر
گفتا که چو محروم شدی از در ما — خواهی در کعبه کوب و خواهی در دیر

جلبی محمد جان قلندر

در پرده ز محتسب شراب اولتر — پوشیدن کار نا صواب اولتر
فعل بد خویش را نهان می دارم — با شد رخ زشت را نقاب اولتر

میرزا ابراهیم ادهم

ایدور ز کوی یار خاکت بر سر — ای عاشق بیقرار خاکت بر سر

در آرزوی شبنم رحمت مردی　　ای انه انتظار خاکت پر [illegible]

آنانکه فتاده اند از مقصد دور　　گویند بهجر دوست میباش صبور
ای بیدردان درد فراق ستم دیده　　نه دوری زاهد از بهشت طلب حور

مولانا نوعی

زاهد زغم زمانه محزون و فگار　　ما از غم یار این چنین زار و نزار
شک نیست که هر دو را کند آخر کار　　او را غم روزگار و ما را غم یار

محمد فضل سروستی

زنهار قدم براه عصیان مگذار　　رو کن دایم بتوبه و استغفار
یک جرم کند دلیر بر جرم دگر　　ز دلیست نتیجهٔ قمار آخر کار

ابوسعید ابوالخیر رح

ای سر تو در سینه هر محرم راز　　پیوسته در رحمت تو بر همه باز
هر کس که بدرگاه تو آید به نیاز　　محروم ز درگاه تو کی گردد باز

ملا سحابی استرآبادی

در عشق نگنجیده دل و دین هرگز　　این آئینه ندیده مرد خودبین هرگز
در کوی طلب مخواه آراستگی　　کس دیده گدای کاسه زرین هرگز

مولوی معنوی قدس سره

آن یار کشید باز دستم امروز　　از دست شدم دست گسستم امروز
یک مست نیم هزار مستم امروز　　دیوانه و دیوانه پرستم امروز

شیخ محمد علی حزین

مردانه حزین از سر دنیا برخیز　　زین کهنه زمین تو ای مسیحا برخیز
تنها تو درین انجمنی بیگانه　　برخیز ازین میانه تنها برخیز

خان اعظم میرزا عزیز کوکه

ای دل چه بود عاریت عمر عزیز　　زنهار که صرفش مکن الا به دو چیز
یا مهر نگاری که پسندیده بود　　یا صحبت یاری که بود اهل تمیز

ملا ملک قمی

ما ئیم و دلی و سوز آن مایهٔ ناز　　چشمی گریان و شعلهٔ آه نیاز
یک قطرهٔ خون و اینهمه درد و گداز　　مشتی خاشاک و این همه سوز و گداز

ابوسعید ابوالخیر رح

الله بفریاد من بیکس رس　　لطف و کرمت یار من بیکس بس
هر کس بکسی و حضرتی می نازد　　جز حضرت تو ندارد این بیکس کس

شیخ عطار

ای ذره ز انوار ذرات سپهر
یک وقت نگهدار ز آفات سپهر
قصه چه کنی دراز در غصه بسوز
در صنع نگه بکن و از ذات سپهر

بابا افضل الدین کاشی

دادیم بهرزه عمر بر باد هوس
از پیش چه داری نه آگاه ز پس
افسوس که در مدت عمریکه گذشت
نه شاد ز کس شدیم و نه شاد ز ما کس

شاه قاسم انوار قدس سره

ای رفته بپای خود بجاییکه مپرس
وز دست خودی تو در بلاییکه مپرس
از مس وجود خود دمی بیرون آی
تا راه بری بکیمیاییکه مپرس

ملا حسن علی یزدی

دارم سخنی یاد ز فیثاغورس
گویم بتو گر زانکه بمن داری حس
از خلق بجز چهار کس رنجه مشو
بیمار و غریب و روزه دار و مفلس

شیخ محمد علی حزین

تجرید یکی خواجه غلامی بهوس
پرسید از آن بندهٔ پاکیزه نفس
کائی بچه کار تا همانت سپرم
گفتش که همین بکار آزادی و بس

مولانا مزروی

ای داده ز روی لطف داد همه کس
حاصل ز تو مقصود و مراد همه کس
جمع است دلم باعتماد کرمت
ابر کرم تو اعتماد همه کس

شیخ ابوالحسن بلخی

دوشینه گذر فتاد بویرانهٔ طوس
دیدم جغدی نشسته بر جای خروس
گفتم چه خبر داری ازین ویرانه
گفتا خبر اینست که افسوس افسوس

شیخ ابوسعید ابوالخیر

گر قرب خدا همی طلبی دلجو باش
اندر پس و پیش خلق نیکوگو باش
خواهی که چو صبح صادق القول شوی
خورشید صفت با همه کس یکرو باش

شیخ سعدالدین حمویه

معمورهٔ دل بعلم آراسته به
مطمورهٔ تن بکهنه پیراسته به
از هستی خود هرچه توان کاسته به
هرچند ز هر که هست ناخواسته به

شیخ عطار

بی خنده صبح و گریه شام مباش
بی معنی خاص و دعوی عام مباش
گر عاشق صادقی تو در دام مباش
نیکونامی مجوی و بدنام مباش

دی بر سر خاک دوستی با دل ریش
بباریدم خون جگر بر رخ خویش

آواز آمد که چند گریی برنا — برخود بگری که کار داری در پیش

شیخ احمد جام

چون تیشه مباش وجمله برخود متراش — چون رنده بکار خویش بی بهره مباش

تعلیم ز اره گیر در علم معاش — چیزی سوی خود میکش و چیزی میپاش

حضرت شاه نعمت الله قدس سره

کو دل که بداند نفسی اسرارش — کو گوش که بشنود ز من گفتارش

معشوق جمال می نماید شب و روز — کو دیده که تا برخورد از دیدارش

بابا افضل الدین کاشی

در کیش منی گم شو و درویش مباش — باخویش مباش وخالی از خویش مباش

خواهی که غریق بحر توحید شوی — مشنو منگر مگو میندیش مباش

ای دوست گرت هوس کند فقر خوش — بگریز چو من ز مردم شیطان وش

در گوشه خویش تا برے روز خوش — فارغ بنشین و پای در دام بکش

غم چند خوری ز کار نا آمده پیش — رنج ست نصیب مردم دور اندیش

خوش باش جهان تنگ مکن بر دل خویش — کز خوردن غم قضا نگردد کم و بیش

سودی نکند فراخنای بر و دوش — گر آدمی عقل و هنر باید و هوش

گاو از من و تو فراخ تر دارد چشم — پیل از من و تو بزرگتر دارد گوش

شیخ سعدی شیرازی

آنکس که خداوند عطا می دهدش — زنهار نگوئی که چرا مے دهدش

گر خرد و بزرگ شد حسد واجب نیست — ما را چه بخیلی چو خدا می دهدش

حضرت امیر خسرو دهلوی

آدم چو بزاد بهر جان پاکش — برداشت بصد مهر ز خاک افلاکش

ملا سحابی استرآبادی

بیچاره دمے که زد از کار او فتاد — در بر نگرفت هیچ کس جز خاکش

تا بتوانے بخلق اغیار مباش — در خانه دار و گیر بے کار مباش

تقصیر مکن در قدمے یا سخنے — بی فائده همچو نقش دیوار مباش

آئینه صفت عاشق صادق میباش — هر جا باشے در خور و لائق میباش

در صحبت اهل راز گر بنشینی — یا هیچ مگو یا موافق مے باش

نجم بیگانی

نشناخت کسی بواقعی مطلق را — این سرخ و سپید و سبز و ابلق را

حکیم خاقانی

هفتاد و دو فرقه را که گوئی باطل — برحق دانی اگر تو دانی حق را

از ذوق صدای پایت ای زن هوش — وز بهر نظاره تو ای مایهٔ نوش

اثیر الدین اخسیکتی

چون منتظران بهر زمانی صد بار — جان بر در دل آید و دل بر در گوش

امروز می در کف و یاری در پیش — دستی بزن از حدیث فردا اندیش

کمال الدین اسمعیل

وان روز که چشم برکنی ای درویش — در رحمت او نگر نه در کردهٔ خویش

گر جان خواهد ز من همه جان دهمش — ور عمر گرامی طلبد آن دهمش

مولانا نظیری نیشاپوری

چیزی که جهان بدم بخواهد ستدن — آن به که بدست خود بد امان دهمش

صد ره شده ام به بیخ و بن جوی خویش — یک زشت ندیده ام به نیکوئی خویش

طالب آملی

بی یار بمانده ایم به بدخوئی خویش — با خویش نشسته ام به بدگوئی خویش

صاحب کرما بر من گمراه ببخش — سهوی اگرم فتاده ناگاه ببخش

بخشنده پس از خدا چو امروز توئی — در دست توام خواه بکش خواه ببخش

مولانا حسین [illegible]

ای باد صبا ببوس خاک گذرش — وانگاه ز محنت زدگان ده خبرش

دانی که نشان کوچهٔ جانان چیست — آلوده بخون ماست دیوار و درش

غنی کشمیری

چون قفل اگر گرفتگی گیری پیش — آخر دلت از تیغ جفا گردد ریش

دادند چو صورت کلید ابرو را — پیوسته گشاده دار پیشانی خویش

مجذوب

روزی که رسی بپرسش این دل ریش — جانی که تو داده‌ای کنم تحفهٔ خویش

شاهی که بکلبهٔ گدائی گذرد — از مال خودش ما حضر آرند به پیش

نجفی

بر صفحهٔ آرزو خط نسیان کش — نی وصل طلب نه محنت هجران کش

خواهی که کسی انگشت بحرف ننهد — بنشین و چو نقطه پای در دامان کش

حاجی محمد جان قدسی

آن نور که زد در شجر طور آتش — افروخت ز دار بهر منصور آتش

رسوائی حلاج ندارد حیرت — هرگز نشود به مذهب مستور آتش

مولوی معنوی قدس سره

کامل نشوی بهم نشین ناقص — ناقص مانی تو از قرین ناقص

مستان شراب عشق گفتند همه — کفرست بکمال به ز دین ناقص

مرزا محمد حسین

کوشش پاک چشم بستن ز غرض — کو همت پیوند گسستن ز غرض

شد ریخته آبروی چندان که نماند — یک قطره برای دست شستن ز غرض

خواجه شیخ محمد شیرازی

رخسار تو مصحفیست بی سهو و غلط — کش کلک قضا نوشته از مشک فقط

چشم و دهنت آیه و وقف ابروی — مژگان اعراب خال و خط حرف و نقط

مولوی جامی

آنرا که نه عاشقست از یار چه حظ — وانرا که نه مشتاق ز دیدار چه حظ

نابینا را چو چشم عالم بین نیست — ز الوان چه تمتع و ز انوار چه حظ

الشیخ علی نقی

جانانه بما رسیدنی نیست دریغ — افسانهٔ ما شنیدنی نیست دریغ

دردانه دمیدنیست چون فت نخ — دردانهٔ ما دمیدنی نیست دریغ

مولوی معنوی قدس سره

آن طاق که نیست جفتش اند آفاق — یا بنده بباخت جفت طاقی د طاق

پس گفت مرا که طاق خواهی یا جفت — گفتم بتو جفت و از همه عالم طاق

وله

از دل سوی دلدار شکافست شگاف — وان دل که ندانست مصافست مصاف

هر روز درین عرصه مصافست مصاف — تو پنداری که این گزافست گزاف

ملا سحابی استرآبادی

ایام ربیع اند جوانان ظریف — زانشان همه کار و فن لطیفست و شریف

عیش پیران که رود افسردگی آن — بیفائده است همچو باران خریف

مولوی جامی رح

مجموعه کون را بقانون سبق — کردیم تصفح ورقاً بعد ورق

حقا که ندیدیم و نخواندیم درو — جز ذات حق و شیون ذاتیهٔ حق

شیخ نظام احمد صانع بلگرامی

بگذار که من گزیده ام ملت عشق — عشقست رسول من من امت عشق

بر تافت ز دیر و کعبه روی دل من — زین پس من و آستانهٔ حضرت عشق

(شیخ ابوسعید ابوالخیر)

دستی که زدی بناز در زلف تو چنگ — چشمی که زدیدنت زدل بردی زنگ
آن چشم بشست بی توام دیده بخون — وان دست بکوفت سینه‌ام چون پی سنگ
بر چهره ندارم از مسلمانی رنگ — بر من دارد شرف سگ اهل فرنگ
آن روسیه‌ام که باشد از بودن من — دوزخ را ننگ اهل دوزخ را ننگ
گر فضل کنی ندارم از عالم باک — ور عدل کنی شوم بیکباره هلاک

(شیخ بهاء الدین عاملی)

روزی صد بار گویم ای صانع پاک — مشت خاکم چه آید از مشت خاک
در منزل دوست گفت با یدلبیک — کانجا نه سلام رسم باشد نه علیک

(خلاق المعانی کمال الدین اسمعیل)

این وادی عشق ست نگهدار ادب — این ارض مقدس ست فاخلع نعلیک
چون هست بلای زندگی بیش از مرگ — چندین چه کنی رنجه دل خویش از مرگ

(حکیم سنائی)

گر زندگی انیست میندیش از مرگ — جهدی بکن و بمیر پیش از مرگ
ای عشق ترا روح مقدس منزل — سودای ترا عقل مجرد محمل

(شیخ عطار قدس سره)

سیاح جهان معرفت یعنی دل — از دست غمت دست بسر پای بگل
گر قلب نبرد بایدت اینک دل — ور عاشق فرد بایدت اینک دل

(شیخ معز برد)

گر کعبهٔ شوق بایدت اینک جان — ور قبلهٔ درد بایدت اینک دل
ای مهر رخ تو مهر گنجینهٔ دل — گنجی ست نهان عشق تو در سینهٔ دل
جز عشق تو نیست یار دیرینهٔ جان — جز درد تو نیست یار دیرینهٔ دل

(نجم)

سود از دهٔ حب وطن میگردی — گه مومن و گاه برهمن میگردی
ای بر تو هزار بار باشم قربان — تو خود چه کمی که همچو من میگردی

(آقا حسین خوانساری)

دی گفت بغمزه آن بت مهگسل — من بوسه بدل میکنم امروز بدل
ای دل بهزار پاره شو تا گردد — هر پاره ز هر پاره مرادی حاصل

(فیضی)

گر در غم عشق استوار آید دل — بر مرکب آرزو سوار آید دل

شیخ فیضی
گر دل نبود وطن کجا سازد عشق ... ور عشق نباشد بچه کار آید دل

صبح است جهان شگفته از باد شمال ... آفاق ز فیض سحری مالامال

ولی دشت بیاضی
زان پیش که دست خود بمالی همه فرد ... برخیز ز خواب و دیدهٔ خویش بمال

وصل تو بکام غیر دیدن مشکل ... وز دیدن تو طمع بریدن مشکل

حاجی محمد خان قدسی مشهدی
گفتی که بمیر تا بوصلم برسے ... مردن آسان ولی رسیدن مشکل

زد قافله سالار رسیے کوچ وصل ... تو گرم بخوردن مے و چیدن گل

میر آزاد
برخیز ز آب و بگذران بارت را ... زان پیش که آب بگذرد از سر پل

دادی دادم تو عشوه و من تو دل ... هستی هستم تو شاد و من خوار و خجل

خواجه محمد ...
بردی بردم تو دل ز من من ز تو غم ... کردی کردم تو جور و من جمله بحل

فانی اگرت جان برود بر سر دل ... هان تا نکشے رخت امید از در دل

ملک قاسم نقشی
چیزیست که برون دهر دو کونش جوئے ... راهیست نهان کسے کبو او از بر دل

دوری عجب است و روزگار مشکل ... کز دهر صفا گشته یکلے زائل

حضرت ابوسعید ابوالخیر
خالی ز غبار یکدگر یک ساعت ... چون شیشهٔ ساعت نتوان بود دو دل

پیوسته از آن سلسله موی ترسم ... زان عربده جوی تند خوے ترسم

ترسیدن هر کسے از دشمن بدست ... بیچاره من از چشم نکوئے ترسم

وله
آنانکه بنام نیک مے خوانندم ... احوال درون بد نمے دانندم

گر آنکه برون درون بگردانندم ... مستوجب آنم که بسوزانندم

وله
در عشق تو از بسکه خروش آوردیم ... دریاے سپهر را بجوش آوردیم

حکیم سنائی علیه الرحمه
چون با تو خروش و جوش ما در نگرفت ... رفتیم و زبانهاے خموش آوردیم

زین گونه بنیستے که من خرسندم ... چندین جو دهے ز بهر هستے ندهم

روزیکه به تیغ نیستے بکشندم ... گر زنده کنی کیست بر دمی خندم

کو راه روی که ره نوردش گویم
هر کس که میان شغل دنیا نفسے
نی در بدی و نه در بهی سے میرم
درین نگرا سے هر دو جهان خاک درت
دل سوخته جمال او مے بینم
چندانکه درین دائره بر می گردم
از ضعف رخے چو کهربا آوردم
مولوی معنوی قدس سره
گفتی که به پیش من دل یکتا آر
گردان بهوا سے یار چون گردونیم
شیخ احمد جام
ماغیره که عاقلان چه اشیا رانند
یکچند پے بتان کشمیر شدم
یکچند بها سے و هو سے بردیم بسر
دوش آینهٔ خویش بصیقل دادم
حضرت شاه نعمت الله
در آینه عیب خویش چندان دیدم
ما عادت خود بهانه جوئی نکنیم
آنجا که بجا سے ما بدیها کردند
شیخ فخر الدین عراقی قدس سره
دل پیشکش نرگس مستت آرم
شیخ نجم الدین دایه رازی
سر گردانم ز هجر معلوم نیست
شمعی ست رخ خوب تو پروانه منم
بابا افضل الدین کاشی
زنجیر سر زلف تو در گردن تست
گفتم که مگر ز اولیا ئیم نیئم

یا سوخته که اهل دردش گویم
با او باشد هزار مردش گویم
نه مبتدی و نه منتهی سے میرم
کز هر دو جهان دست تهی می میرم
جان شیفته وصال او مے بینم
نقصان خود و کمال او مے بینم
وز عجز تنے بے سر و پا آوردم
نتوانستم پشت دو تا آوردم
بیچون داند که ما درین غم چونیم
ایشان حیران که ما چرا مجنونیم
یکچند ندیم خواجه و میر شدم
القصه بهر بهانه پیر شدم
روشن کردم به پیش خود بنهادم
کز عیب کسان هیچ نیاید یادم
جز راست روی و نیک خوئی نکنیم
گر دست دهد بجز نکوئی نکنیم
جان تحفهٔ آن زلف چو شستت آرم
در پا سے که افتم که بدستت آرم
دل خویش غم تو گشت بیگانه منم
در گردن بنده نه که دیوانه منم
یا صوفی صفه صفا ئیم نیئم

آراسته ظاهریم و باطن نه چنان
پاک از عدم آمدیم و ناپاک شدیم
بودیم ز خاک تیره در آتش و آب
بستردنی ست آنچه بنگاشته ایم

سودا بو دوست آنچه پنداشته ایم
آن دوست که دیدنش بیاراید چشم
ما را ز برای دیدنش باید چشم
تا کی بزبان طاعت و اندر دل جام

در دی بمن آور چو می نیست بجام
یا رب چو بعقل خود تباهم چکنم
گیرم بکرم گناه من عفو کنی
بی معرفتی سخن مسلسل چکنم

خواهم خود را درست بینم لیکن
این کوشش جان خسته نامعلوم
سر رشتهٔ ما بدوست محکم ورنه
آنان که پی به طلبی گشته اندم

گرد رہ یابد که آن سوی مرکبست
دیروز بباز ارشدم بگفتم
آخر چه گناه داری ای آینه
عمری بهوس با وهوا پیمودم

در هر چه زدم دست ز غم فرسودم

شیخ احمد غزالی رحمة الله علیه
افسوس چنان که مینمائیم نئیم
آسوده در آمدیم و غمناک شدیم
دادیم بباد عمر و در خاک شدیم
افگندنی ست آنچه برداشته ایم

عین القضاة همدانی قدس سره
در واکه بهرزه عمر بگذاشته ایم
بی دیدنش از گریه نیاساید چشم

شیخ سعدی شیرازی رح
در دوست نه بینم بچه کار آید چشم
بگرفت دلم زین گنه تقوی نام

امیر خسرو رح
میخوارهٔ پخته بهتر از صوفی خام
در گیسو و زلف روسیاهم چکنم
زین شرم که دیدهٔ گناهم چکنم
بی قوت عقل نکته را حل چه کنم

آئینه کج ست و دیده احول چه کنم
وین ربط دل شکسته نامعلوم
این عهد شکسته بسته نامعلوم
جز در طلب هی نرفته یک گام

ملا سحابی استرابادی
یک لحظه درین جهان نگیرد آرام
آئینهٔ آویخته دیدم گفتم
گفتا که جمال دیده ام و نهفتم
در هر کاری خون جگر پالودم

ابو کوجانی رح
دست از همه باز داشتم آسودم

ملا شرف الدین علی یزدی

گر جام طرب بسند جم زده ایم — جز با و بدست نیست تا دم زده ایم
پیدا شده عالمی و پنهان گشته — تا چشم کشاده ایم بر هم زده ایم

شیخ شهاب الدین کرکی

مخمورم و در میکده جامی طلبم — میخانه نشینم و خدا می طلبم
این طرفه که با این همه آلودگیم — تاثیر اجابت از دعامی طلبم

مولانا عبدالرزاق فیاض

باره صواب از خطاسی گردیم — هر چند که رفته ایم واسی گردیم
او در دل ما و ما طلبش کوی بکوی — معشوقه کجا و ما کجا سی گردیم

شیخ محمد علی حزین

جمعیت خویش را پریشان کردیم — دل بر سر خشم تیره ویران کردیم
از کعبه تمام عمر دزدیدم خشت — تعمیر کلیسیائی گبران کردیم

سلطان رسل کمین غلام تو منم — مست می معرفت ز جام تو منم
حسرت بزم قسمت خاصان ترا — در آرزوی رحمت عام تو منم

یارای زبان کو که ثنای تو کنم — توصیف کمال کبریائی تو کنم
چیزی به بساط ما تهیدستان نیست — جانی که تو دادهٔ فدای تو کنم

شاه طهماسب

یکچند پی زمرد سوده شدیم — یکچند بیاقوت تر آلوده شدیم
آلودگی بود بهر رنگ که بود — شستیم بآب توبه آسوده شدیم

سلطان سنجر

ما جان بجهاندار سپردیم و شدیم — رحمت ز میان خلق بردیم و شدیم
روزی دو سه گر بما سپردند جهان — ما نیز بدیگران سپردیم و شدیم

میرزا جعفر

خواهم که شراب بیغمی نوش کنم — با دختر رز دست در آغوش کنم
طبعم بنشاط سخت مائل شده است — ترسم که غم ترا فراموش کنم

زین خان کوکه

در هجر من از طرب کناری دارم — با ناله و آه روزگاری دارم
غم بر سر غم زغمگساری دارم — با این همه غم خوشم که یاری دارم

عبدالرحیم خانخانان

سرمایهٔ غم ز دست آسان ندهم — دل بر نکنم ز دوست تا جان ندهم

حکیم قاآنی

از دوست بیادگار دردی دارم — کان درد بصد هزار درمان ندهم

بی آنکه بهیچ عذر رای آوردم — صد درد بتو عشق جانفزای آوردم

گر عذر مرا نمی پذیری مپذیر — من بندگی خویش بجای آوردم

سید حسن غزنوی

کی بود که قدم ازین جهان برگیرم — چون عیسی راه آسمان برگیرم

وین دست دل از دو عالم باز کنم — وین بار تن از گردن جان برگیرم

در جستن منصبی که من نه پسندم — رسوائی جان و رنج تن نه پسندم

این شغل کزو تو آدمی نام شدی — من بر سگ کوی خویشتن نه پسندم

جمال الدین عبدالرزاق

بی دیدن دوست دیدگان را چه کنم — چون نیست امید وصل جان را چه کنم

جانم ز برای وصل یار می بایست — بی جان جهان جان جهان را چه کنم

ظهیر الدین شفروه

خاک در تو چو سرمه در دیده برم — وانگه بنظر ز گردون بدرم

تو با من و رحم نی که در من نگری — من با تو و زهره نی که در تو نگرم

بابا فغانی شیرازی

یارب سببی که آب حسرت نخورم — وز جام هوا شراب غفلت نخورم

از نعمت معرفت غنی ساز مرا — تا نان خسان بزهر منت نخورم

نظیری نیشاپوری

روزیکه گرفت کاتب صنع قلم — تا شکل دهنش ز هیچ گردید رقم

از خنده پدید شد دهانش آری — پیدا ز تجلی وجود گشت عدم

ظهوری ترشیزی

یارب نظری که چشم جان باز کنم — یارب جگری که رزم خود ساز کنم

یارب عشقیکه شور در ملک نهم — یارب حسنیکه بر جهان ناز کنم

یارب مددی که نفس را پست کنم — وز بادهٔ عشق عقل را مست کنم

هم بیخودیی که از تو آگاه شوم — هم نیستیی که خویش را هست کنم

شیخ ابوسعید

آشفته چو زلف عنبرافشان توام — افتاده چو کاکل پریشان توام

گفتی که مرا بدردمندان نظر است — من نیز یکی ز دردمندان توام

میر مومن حسین یزدی

داریم ز بی ثباتی عمر الم — نگذاشت که ما دمی برآریم بهم
از شهپر روز و ادهم شب دریاب — کین عمر دو اسپه میرود سوی عدم

با آنکه یکی گام بمنزل دارم — صد تخم هوس هنوز در گل دارم
در خاک ندانم بچه سان میگنجم — با این همه آرزو که در دل دارم

کس یار نگردد بمن از واپسیم — رحم آری اگر بحال دل وارسیم
هر چند که واپسیم بفریاد مرس — بر بیکسیم نگر نه بر ناکسیم

میر محمد جامه باف

کردیم ببزم دیده چون شمع مقام — بردیم بسر عمر در اندیشهٔ خام
چون شمع تمام گشت میسوزد ما — افسوس که مردیم و نگشتیم تمام

میرزا عرب ناصح تبریزی

از عشق رسید کار هر کس بنظام — بی آتش عشق ست هوسها همه خام
در دل عشقت به که بود در سر عقل — در خانه چراغ به که مهتاب ببام

گاه از تقصیر بندگی می ترسم — گاه از غم سرفگندگی می ترسم
ابنای زمان ز مرگ ترسند همه — این طرفه که من ز زندگی می ترسم

میر سنجر کاشی

بگذشت بهاران و شرابی نزدیم — در سایهٔ گل یک قدح آبی نزدیم
یار آمد و جلوه کرد و ما بیخبران — بر دیدهٔ بخت مشت آبی نزدیم

لطف علی بیگ سامی چرکس

گه بیخود و گه خراب و گه مست دلم — گه بیهده گرد و گاه پابست دلم
آن روز که هر کس ز کسی داد زند — فریاد زنم که داد از دست دلم

شیخ نظام الدین احمد بلگرامی

تا چند پی خیال بیهوده شوم — وز دست هوای و حرص فرسوده شوم
از زندگی چنین ملولم بسیار — کو مرگ که تا بحشر آسوده شوم

شیخ ابوسعید ابوالخیر

منشین ز طلب و امن همت برزن — اندر ره دوست دیده بر نشتر زن
گیرم بدرون خانه راهت ندهند — نومید مباش و حلقه بر در زن

رفتم بطبیب و گفتم از درد نهان — گفتا از غیر دوست بربند زبان

گفتم که غذا الفت همین خون جگر ... گفتم چه هنر گفت از هر دو جهان

عطار قدس سره

می پنداری که جان توانی دیدن ... اسرار همه جهان توانی دیدن
هرگاه که بینش تو گردد بکمال ... کوری خود آن زمان توانی دیدن
دانی تو که مرگ چیست از جان رستن ... یعنی قفس بلبل جان بشکستن
برخاستن از دو کون و خوش بنشستن ... از خویش بریدن و بدو پیوستن
جانان نظری بر دل درویشم کن ... یا چارهٔ جان چاره اندیشم کن
این سینه ام که خاک می باید شد ... گر خاک کنی خاک ره خویشم کن

مولوی معنوی رح

در راه نیاز فرد باید بودن ... پیوسته حریص درد باید بودن
مردی نبود گریختن سوی وصال ... در روز فراق مرد باید بودن

شیخ احمد جام قدس سره

چون قتل ره نیستی ست هستی کم کن ... نیستی بت تست بت پرستی کم کن
از هستی نیستی چو فارغ گشتی ... می نوش شراب شوق و مستی کم کن

شیخ اوحد الدین کرمانی قدس سره

ای جان بموافقت سر اندازی کن ... ای دل تو درین واقعه دمسازی کن
ای صبر تو تاب غم نداری بگریز ... ای عقل تو کودکی برو بازی کن

بابا افضل الدین کاشی

هر لحظه بلای تو ازین چرخ کهن ... آید بسرم تا کندم بیخ و بن
با اینهمه واجب ست شکرش کردن ... گر زانکه بتر کند که گوید که مکن
در ملک خدا تصرف آغاز مکن ... چشم سر خود بعیب کس باز مکن
سر دل هر بنده خدا داند ... در خود نگر و فضولی آغاز مکن
گر مست نه مست نمائی میکن ... ور رند نه نهان ربائی میکن
تا خلق ز اسرار تو واقف نشوند ... رندی بنمای و پارسائی میکن

شیخ نجم الدین کبری

قلاش و سیه گلیم و عاشق بودن ... میخواره و بت پرست و فاسق بودن
در کنج خرابات موافق بودن ... به زانکه بخرقه در منافق بودن

عین القضاة همدانی

از دامن دوست دست کوتاه مکن — ور تیر زند بر جگرت آه مکن
یک لحظه ز یاد دوست غافل منشین — او خواهد تو یاد کن و خواه مکن

خواجه حافظ قدس سره

عمری ز پی وصال خوبان جهان — گردیدم و این تجربه کردم آسان
یک راحت و صد هزار محنت وصلت — یک محنت و صد هزار راحت هجران

ملا سحابی استرآبادی

شرح غم خود بخود پسندان کردن — خصم خود راست شاد و خندان کردن
در سیم و زر و کرام ثقلست و تمیز — یک محنت از هزار پسندان کردن

ای شاه نشین باش و نه غمناک نشین — گر بتوانی ز غل و غش پاک نشین
من سید انم ترا ومعت ار ترا — تو خواه بتخت و خواه بر خاک نشین

تا بید همه ترک تو وا بای کردن — بر اوج یگانگی همای کردن
انجاکه به از تو زهیچ تو اند — کوته نظریست خودنمائی کردن

نه علم نه معرفت نه دین و نه یقین — نه قدر نه منزلت نه عز و تمکین
چون استحقاق رحمتم چندین هست — شاید که نمانم من عمر دم چنین

یکچند چراغ آرزو ها پف کن — قطع نظر از جمال هر یوسف کن
دین شهد یک انگشت رسانم بلبت — از لذت اگر محو نگردی تف کن

تا چند اسیر چرخ سرکش بودن — بیحاصل و ناخوش و مشوش بودن
جز مردن نیست غایت سیر جهان — نتوان بامید مردنی خوش بودن

دانی چه بود وسوسه خداوند شدن — بیرون ز جهان بودن و پیوند شدن
از کعبه روی چه بود و سود خواجه — مشتاق زن و خانه و فرزند شدن

شیخ روزبهان صوفی رح

ای تازه جوان بشنو ازین پیر کهن — یک نکته که هست مایهٔ مغز سخن

مولانا جامی قدس سره

یاری که در و معرفتی نیست مگیر — کاریکه در و منفعتی نیست مکن
تا کی ز تصوف غرو بار آوردن — هر جای یکی نکته هزار افسون

خاموش که حاصل همه یک سخن است — سود از همه تافتن بیا و آوردن

میر باقر داماد اشراقی

اشراق دل از غم بتان شاد مکن — بتخانه ز سنگ کعبه آباد مکن
این دیر فنا سرای آبادی نیست — رو در ره سیل خانه بنیاد مکن

آقا حسین خوانساری

مسواک چه سود زاهد پاک روان — صد ریشه فرو برد طمع در دل و جان
در ذکر ریائی تو هر دم تسبیح — دندان از غصه میزند بر دندان

شیخ محمد علی حزین

مغنی طلبی بساط صورت طی کن — بگذار حزین فسانه سازی و مکن
در مجلس حال حال را ره نبود — دل می‌خواهی زبان خود کوته کن
پرسید زیار خود یکی از یاران — کای یار بگو چگونه گفت ای جان
فرسوده شد از خوردن نعمت دندان — لیک از گله یکروز نیاسود زبان

سلطان حسین میرزا

در عشق بتان بی سروسامان بودن — همدم همه دم با غم ایشان بودن
رفتن بکلیسیا و بستن زنار — به زانکه به تقلید مسلمان بودن

شیخ نظام الدین گنجوی رح

رفتم به گور شهنشاه یمن — شه دست برون کرد و بمن داد کفن
گفتا که ازین سخاوتم عیب مکن — کز دار فنا همین رسیدست بمن

ابوالکلام خواجه شمس الدین دیلکانی

ای دوست بهر کار شو پی سر و بن — بگذار سر زبانت از دست سخن
لفظی که در و فائده نیست مگوی — کاری که در و مصلحتی نیست مکن

ظهوری ترشیزی

در باده فروشی سری بالا کن — غسلی شده فرض دیده یاد ریا کن
بفریفته سرخ رویئی امروزت — اندیشه ز زرد روئی فردا کن
خود را به بتان داده دل کافر من — در تفرقه مانده باطن و ظاهر من
یارب چه شود که از کرم برداری — یاد تو بگرد آوری خاطر من
در راه طلب غم تو بس توشه من — انبار توان نهادن از خوشه من
گر دوست عزیز داغهای تو مرا — سرتا قدمم گشته جگر گوشه من

ای دل پس زنجیر چو دیوانه نشین — بر دامن درد خویش مردانه نشین
آمد شد بیهوده تو خود را پی کن — معشوقه چو خانگی ست در خانه نشین
رو بر در دل نشست به محفلها کن — ترک همه گیر و حل مشکلها کن
کاری نگشاید از در میر و وزیر — در یوزه همت از در دلها کن
از رهرو بجد و گیسو از دن — مار سیه ست بر هر موا زن
از بیهگو مرد زن برون آ و در دمه — یعنی که تهی به ست پهلو از زن
در دامن دشت بچو مجنون بنشین — چون مردم چشم خویش در خون بنشین
گر خانه شود خراب تعمیر مکن — آسوده بزیر سقف گردون بنشین
خود را بر کاب آشنائی برسان — سعی کن و خویش را بجای برسان
چون غارت ره بغیر یک مقصد نیست — هر ره که روی با نتهائی برسان
سلطان گوید که نقد گنجینه من — صوفی گوید که دلق پشمینه من
عاشق گوید که داغ دیرینه من — من دانم و دل چیست که در سینه من
ای ذره یکی عزم ره گردون کن — ای قطره یکی یاد لب جیحون کن
ای دانه چو خوشه میتوانی گردید — در خاک چه خفته سری بیرون کن
بالاتر ازانی که بگویم چون کن — خواهی جگرم بسوز و خواهی خون کن
من صورتم از خویش ندارم خبری — نقاش توئی عیب مرا بیرون کن
شیب آمده سخت منفعل حالم من — بی عشق و جنون چو مرغ بی بالم من
زین پیش اگرچه نالشم بود ز عشق — اکنون ز فراق عشق می نالم من
ای یوسف عهد جمعی از سیبران — گشتند چو بر یوسف کنعان نگران
از دیدن او دست بریدند یکار — و از دیدن تو طمع بریدند ز جان
از دفتر عشق حرف میخوان و مگو — وین مرکب را چو ارسیران و مگو

عرفی شیرازی
مولانا حسین یزدی
نظیری
مولانا غزالی مشهدی
اوحی نطنزی
مسعود اصفهانی

غواصیکه دل و دیده سلامت ببرد — می بین و مکن ظاهر و میخوان و مگو

خواجه حافظ رح

چشم تو فسون و رنگ می بارد ازو — ابروی تو تیر جنگ میبارد ازو

بس زود ملول گشتی از همنفسان — آه از دل تو که سنگ میبارد ازو

مولوی جامی رح

ای صفوت روح اعظم آئینهٔ تو — وی ظلمت خاک آدم آئینهٔ تو

بروی دگرست در هر آئینهٔ تو — ای مژده هزار عالم آئینهٔ تو

شاه طاهر

عشق ست که شیر زرد زبون آید ازو — کاریست که فتنه ها برون آید ازو

گه دوستی کند که روح افشاند — گه دشمنی که بوی خون آید ازو

مولانا ظهوری ترشیزی

ای کاهش ابدان ز قهاری تو — وی نازش عاصیان ز غفاری تو

در پرده از انیم که رسوائی ما — دستی زده در دامن ستاری تو

زهر ست شکر اگر بنوشند از تو — تاب است حریر اگر بپوشند از تو

منزل دورست اگر نکوشند از تو — خواهش خامست اگر بجوشند از تو

محتشم کاشی

ای شیخ که هست دایم از نخوت تو — در طعنه آلائش من عصمت تو

گر عفو خدا کم بود از طاعت تو — دوزخ ز من و بهشت از حضرت تو

مولانا مومن حسین یزدی

منعم که غم دل است افزونم ازو — پر شکر بود درون و بیرونم ازو

شادم که ربود انکه کام دل من — ممنون خودم ساخت ممنونم ازو

ابو سعید حموی

محوی هر سو ز حرص چون مور مرو — در بارگه قیصر و فغفور مرو

بگذر ز طمع و ز در دونان بگذر — جانی داری زنده بهر گور مرو

ای موسی جان راز نهانی بشنو — از ما سخنی به بی زبانی بشنو

بر طور مرو که لن ترانی شنوی — باز آ بخرابات و ترانی بشنو

حمدی ساوه

جرمم زده گرگی گله را چوپان کو — این پست و بلند دهر را سامان کو

کافر شده ابنای زمان نوح کجاست — فاسد شده اجزای زمین طوفان کو

رباعی

عطار قدس سره

زاهد نکند گنه که قهار است تو
او قهارت بخواند و من غفاریت
ای عین لقا در چه لقائی که نه
ای ذات توازجا وجهت مستغنی

شیخ احمد جام قدس سره

تا یم بتقل ناصواب افتاده
آزاده ز نام و ننگ سر برخشته
چشم که سرشک لاله گون آورده
نی نی بنظاره اش دل خون شده ام

شیخ اوحدالدین مراغی قدس سره

ای چرخ چو مهر زیر میغت برده
پرورده لبهد ناز جهانت اول

بابا افضل الدین کاشی

ایدل بچه غم خوردنت آمد پیشه
وانکه بنا خوشی برندت ز دنیا
هر چند دل خلق نگهداری به
چون عالم را وفا نخواهد بودن

شیخ نجم الدین کبری ره

چون کشتی خصومت ست بی کیشی به
چون درد دل از خویشتن و خویشانست
دنیا طلبان ز حرص مستند همه
هر عهد که با خدای بستند همه

امیر خسرو دهلوی

از عشق که کرد ایدل ابله تو به
شب تیره و می روشن و مخلص حاصل

ملا سحابی

بستان از دست ساقی ما باده

ما غرق گناهیم که غفاری تو
یارب بکدام نام خوش داری تو
در جای نه و کدام جائی که نه
آخر تو کجائی و کجائی که نه

دل از شر و شور در شراب افتاده
در کنج خرابات خراب افتاده
بر هر مژه قطرهای خون آورده
از روزن دیده سر برون آورده

گیتی بستم اجل بتیغت برده
و آخر ز جهان بصد دریغت برده
و ز مرگ چه ترسی چو درخت از تیشه
خوش باش که رستی از هزار اندیشه

کس را از کم و بیش نیازاری به
پس تخم جفا هر آنچه کم کاری به
چون مال ملامت ست درویشی به
بی خویشتنی به ست و بی خویشی به

موسی کش و گوساله پرستند همه
از بهر درست در شکستند همه
تا من کنم از جمال آن مه توبه
او حاضر و من عاشق و آنگه توبه
تا مست ازل نشوی ز مرگ آزاده

عیسی آنست کو دلی زنده کند   کاین زنده که تن بمرد دانست آماده

ای عاشق و زاهد از تو با ناله و آه   نزدیک تو و دور ترا حال تباه
کس نیست که از تو جان تواند بردن   این را به تغافل کشتی آن را بنگاه

گاهی سیرم بر اوج چون مه بوده   گه چون یوسف فتاده در چه بوده
هر دم بمی و هر زمان امیدیست   سبحان الله چها درین ره بوده

این فرقه که محو کردگار اند همه   بر عرش بلوغ جای دارند همه
وین خلق که با هستی خود مغرور اند   چون طفل بر اسب نی سوار اند همه

هر عقده که در جهان نگار افتاده   زامیزش جسم خاک را افتاده
زان رو قد آسمان چنین خم گشته   کو را ازین پست کار افتاده

زین مردم صد رنگ سیه پوشی به   زین خلق فرومایه فراموشی به
از صحبت ناتمام بیحاصل شان   تنهائی و گوشهٔ و خاموشی به

مولوی جامی
ای در دل تو هزار مشکل ز همه   مشکل بود آسوده ترا دل ز همه
چون تفرقهٔ دلست حاصل ز همه   دل را به یکی سپار و بگسل ز همه

از شرب مدام و لاف مشرب توبه   وز عشق بتان سیم غبغب توبه
در دل هوس گناه و بر لب توبه   زین توبهٔ نادرست یا رب توبه

شیخ علی حزین
غفلت زده ام خاطر آگاهم ده   افسرده دلم آه سحرگاهم ده
عمریست که رو از دو جهان تافته ام   ای قبلهٔ مقبلان بخود راهم ده

شاه طهماسب
چون چرخ فلک در اضطرابیم همه   در محنت و غم به پیچ و تابیم همه
از بهر دو روزه عمر ای یار عزیز   بنگر که چگونه در عذابیم همه

سام میرزا
در زنده چو شیر در شکاریم همه   بانفس و هوای خویش یاریم همه
گر پرده ز روی کارها بردارند   معلوم شود که در چه کاریم همه

جهانگیر بادشاه

ای آنکه غم زمانه پاکت خورده   اندوه دل وسوسه ناکت خورده
مانندهٔ قطرهای شبنم بزمین   جا گرم نکرده که خاکت خورده

حکیم رکنائی مسیح

ای خواجه که رخ چو بدر آراسته   تا در نگری چو ماه نو کاسته
امروز بکش باده که فردا چون گرد   از دامن روزگار برخاسته

میر شمس الدین فقیر

دیوانهٔ حسن طلعت جانانه   کی رنجد اگر بگوئیش دیوانه
پروانه بنور شمع دارد سروکار   از روی قبول محفلش پروانه

عبید زاکانی

با درد و سرم مرین دل سودا پیشه   کورا نبود بجز تمنا پیشه
پیرانه سرش الم ز روی برنائیست   فریاد ازین پیرک برنا پیشه

خواجه سلمان ساوجی

از بسکه شکسته باز بستم توبه   فریاد همی کند ز دستم توبه
دیروز بتوبه شکستم ساغر   امروز بساغری شکستم توبه

محمد رضا شکیبی اصفهانی

رو کام طلب که مرد ناکام نهٔ   پروردهٔ لطفی بجفا رام نهٔ
تو زنده و بدانهٔ ره خرمن پرس   پر بست مکن که مرغ این دام نهٔ

عرفی

آنانکه غم تو برگزیدند همه   در کوی شهادت آرمیدند همه
در معرکهٔ دو کون فتح از عشق است   با آنکه سپاه او شهیدند همه

مولانا مومن حسین یزدی

از اهل زمانه فرد گردیدن به   پیوند ازین گروه ببریدن به
از لعل مسیح نکته نشنیدن به   نادیدن هرکه هست از دیدن به

ای کز پی کسب علم بر پا شدهٔ   تحصیل علوم را مهیا شدهٔ
از دفتر عشق تا نخوانی ورقی   بوجهلی اگرچه ابن سینا شدهٔ

حکیم فغفور لاهیجی

خواهم دلی از ننگ تمنا رسته   جانی ز تعلقات دنیا رسته
بر تخت جم و کلاه کی خنده زند   رندی سر و پا برهنه وارسته
ناداری این جهان ز دارائی به   دلق نمد از اطلس دارائی به

آسوده ز شغل هر دو عالم بودن — صد ره ز سکندری و دارائی به
بی برگانرا بصد هنر بی زر و جاه — گردون نثار دگل شا نزا بگیاه — محمد جان قدسی
نمودن عیب اغنیا از مال است — کجو اچی شاخ را بود برگ پناه
ای جان جهان جهان جان همه — یار همه و مهربان همه
عشاق بهر کناره می جویندت — با آنکه همیشه در میان همه
فضلی چه بکار خویش حیران شده — فرداست که چون گل از گلستان شده — فضلی جرباد قانی
مانند مزار بیکسان بر سر راه — تا دیگرے بخاک یکسان شده
هرچند غم جهان بود کم به — در حادثه حال مردم بے درد به — میرزا عرب ناصح تبریزی
لاغر چو ز پا فتاد برخاستنش — آسان تر از آنست که باشد فربه
خوبان گل گلشن حیات اند همه — شکر لب و شیرین حرکات اند همه — قاضی احمد لاغر
از آدمیان غرض همین ایشانند — بگذار که باقی حشرات اند همه
دردی داریم و سینه بریانی — عشقی داریم و دیده گریانی — شیخ ابوسعید ابوالخیر رح
عشقی و چه عشق عشق عالم سوزی — دردی و چه درد درد بیدرمانی
گر آمدنم ز من بدے نامدمے — ور نیز شدن ز من بدے کی شدمی — حکیم سنائی
زان به نبدی درین دیر خراب — نه آمدمے نه بودمی نه شدمی
پروانه بشمع گفت یارم باشے — گفتا که اگر گشته زارم باشے — عطار قدس سره
خود را بمیان آتشے پاک بسوز — گر مے خواہے که در کنارم باشے
ای آنکه کمال خرده دانان دانی — خاصیت پیران و جوانان دانی
گر در صفت زبانم از کار بشد — دانم که زبان بے زبانان دانی
نه چاره این عاشق بیچاره کنی — نه غمخوری این دل غمخواره کنی
گیرم که ز پرده می خیالی بیرون — این پرده عاشقان چرا پاره کنی

مودودی غزنوی

هجر تو اگر نه آفت جان بودی　　بی روی تو زنده بودن آسان بودی
زینگونه جدائی که میان من و توست　　ای کاش میان ما و هجران بودی

بد میکنی و نیک طمع میداری　　هم بد باشد سزای بدکرداری
با آنکه خداوند کریم ست و رحیم　　گندم ندهد بار چو جو میکاری

من دوش بخواب دیده بودم قمری　　زهره صفتی عجایبی سیمبری
امروز بگرد هر دری میگردم　　کز یارک و وشینه که دارد خبری

شیخ احمد جام قدس سره

خواهی که درین زمانه فردی گردی　　یا در ره دین صاحب دردی گردی
این را بجز از صحبت مردان مطلب　　مردی گردی چو گرد مردی گردی

یارب بگشای بر من از توبه دری　　بی منت خلق میسر ساز ماحضری
این باقی عمر من چنان دار مرا　　کز من نرسد بهیچ کس دردسری

گر نیک نیم نیک پرستم باری　　گر باده نیم ز باده مستم باری
گر اهل مناجات نیم ایم بس　　کز اهل خرابات تو هستم باری

در راه خدا تو خود فروشی هیچی　　در طاعت و بندگی نکوشی هیچی
تا کبر و حسد ز سینه بیرون نکنی　　گر خرقهٔ بایزید پوشی هیچی

شیخ فخرالدین عراقی

حال من خسته گدا میدانی　　وین درد دل مرا دوا میدانی
با تو چه کنم قصهٔ درد دل خویش　　ناگفته چو جمله حال ما میدانی

شیخ ابو حامد اوحدالدین کرمانی

گر نفس و بجود خویشتن بستردی　　میدان که ازین گلخن تن جان بردی
پیش از مردن بمیر جاوید بزی　　ورنه پس ازین مرگ چو فردی مردی

افضل الدین کاشی

گر با تو فلک بدی سگالد چه کنی　　گر غمزده از تو بنالد چه کنی
ور سوخته نیمه شب انگشت دعا　　اقبال ترا گوش بمالد چه کنی

از کبر مدار هیچ در دل هوسی　　کز کبر بجایی نرسیدست کسی

چون زلف بتان شکستگی عادت کن … تا صید کنی هزار دل در نفسی
مردی باید بلند همت مردی … زین واقعه دیده خرد پر دردی
کو راز تعلقات این تودهٔ خاک … بر دامن همت ننشیند گردی
ای نسخهٔ نامهٔ الهی که توئی … وی آینهٔ جمال شاهی که توئی
بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست … از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی
گیرم که سلیمان نبی را پسری … بر باد نشسته جهان می سپری
گیرم که بفرمان تو شد دیو و پری … بنگر پدرت چه برد تا تو چه بری
گیرم که تمام مصحف از بر داری … با آن چه کنی که نفس کافر داری
سر را بزمین همی نهی بهر نماز … آنرا بزمین بنه که در سر داری
رفتم بسر گور بعبرت بینی … دیدم همه زار لعبتان چینی
گفتم که چه حالست شما را اینجا … گفتند چه گوئیم چو آئی بینی
با دل گفتم که ای دل عربده جوئی … صراف سخن باش و سخن کمتر گوی
خواهی که ترا آب بیاید در جوی … با دوست نشین و نیکی دشمن گوی
گر در نظر خویش حقیری مردی … ور بر سر نفس خویش امیری مردی
مردی نبود فتاده را پای زدن … گر دست فتادهٔ بگیری مردی
در راه اگر به بینوائی برسی … سر بر قدمش نه که بجائی برسی
بیدردان را ازین قدح رنگی نیست … با درد درآ تا بدوائی برسی
گر یار بکام خویش همدم یابی … از عمر مراد خویش آندم یابی
زنهار غنیمت شمر آن یکدم را … شاید که دمی دگر چنان کم یابی
گر حاکم صد شهر و ولایت باشی … ور در هنر و فضل نهایت باشی
گر فاسق مطلقی و گر زاهد پاک … روزی دو سه بگذرد حکایت باشی

یارب ز قضا بر حذرم میداری
هرچند ز من پیش بد بینا بینی
ای لطف تو دستگیر هر خود رائی
بخشای بر آن کسی که اندر همه عمر
ای آنکه شب و روز خدا می طلبی
حق با تو بهر زمان سخن میگوید
گم گوی و بجز مصلحت خویش مگوی
گوش تو دو داوند و زبان تو یکی
روی تو اگر نه در مقابل بودی
دل با تو و دیده از جمالت محروم
ای دل تو باین مفلسی و رسوائی
عشق آتش تیز است و ترا آبی نه
گردیم بسی جام لبا لب خالی
ترسیده از آنیم که ناگاه ز جان
عاشق شوی و ز ترک جان اندیشی
وعوای محبت کنی ای دانشمند
گم گردم اگر تو جستجویم نکنی
در حق خود از لطف تو گفتم سخنی
از خود بگریز در حق آویز همی
با زندگی و خرمی خویش مناز
ای دل بخیال هرزه تا زی تا کی

وز حادثه با خبرم میداری
هر دم بکرم نکوترم میداری
وی عفو تو پرده پوش هر رسوائی
جز درگه تو هیچ ندارد جائی
کوری اگر از خویش جدا میطلبی
سر تا قدمت منم کرا میطلبی
چیزیکه نپرسند تو از پیش مگوی
یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی
کارم ز غم فراق مشکل بودی
ای کاش که دیده نیز با دل بودی
انصاف بده که عشق را کی شائی
خاکت بر سر که باد می پیمائی
تا بو که نهیم لب بر آن لب خالی
بی وصل لبت کنیم قالب خالی
وز دی کنی و ز پاسبان اندیشی
وانگه ز زیان این و آن اندیشی
آئینه صفت روی بسویم نکنی
یارب یارب دروغ گویم نکنی
تا در حرم امان شوی محترمی
کانزا بدمی برند و این را بدمی
رو نه بحقیقتی مجازی تا کی

شاه قاسم انوار قدس سره
شیخ نجم الدین کبری رحمه
شیخ سعدی شیرازی رح
ملا جامی رح

زیر فلک اختران شمردن تا چند
هر چند که از عشق برون نیست کسی
خورشید بهر طرف کشد دامن سیر
گرچون مه و خور بنور رباستے باشے
موجود بحق باش و عدم خود زامین
در حضرت دوست تحفهٔ جان نبری
بیداد ز درد دوست نالان گشتی
دل داغ تو دارد ار نه بفروختی
جان منزل تست ورنه بروزے صد بار
گر در پے قول و فعل سنجیده شوے
با خلق جهان مزے که گر فعل ترا
جمعند ز سفلگان بعالم مشتے
خالے شده دیر و حرم از مردم اهل
گر در دل تو گل گذرد گل باشی
تو جزوی و حق کل ست اگر روزی چند
آئی بردہ گمان که صاحب تحقیقی
هر مرتبه از وجود حکمے دارد
خوش حال مجردے جهان پیمائی
خورشید صفت سیر کنان در عالم
نه ترک وجود غم فزاینده کنی
آئنده عمر خواہے از رفته فزون

چون طفل بمهد مهره بازی تا کے
راه وصل نیافته هر بوالهوسی
اما نرسد بدامنش دست کسے
همچون تنگر به بت تراشے باشی
تا آن روز یکه هم نباشے باشی
در دست چو دهند نام درمان نبری
خاموش که عرض دردمندان نبری
در دیده توئی وگرنه بر دوختی
در پیش تو چون سپند در سوختی
در دیدهٔ خلق مردم دیده شوی
هم با تو عمل کنند رنجیده شوی
غافل نهند بحرف شان انگشتے
در آن نه خلیلے نه درین زردشتی
ور بلبل بیقرار بلبل باشے
اندیشهٔ کل پیشه کنے کل باشی
واند صفت صدق و یقین صدیقے
گر حفظ مراتب نکنے زندیقے
وز نیک و بد زمانه بے پروائی
هر روز بمنزلے و هر شب جائی
نه آرزوی حیات پاینده کنے
وز رفته چه کرده که آینده کنے

شیخ عمادالدین فضل الله
شیخ روزبهان صوفی
کمال
شیخ عبدالسلام پیامی
مولانا جامی

گر خاک سر کوی مذلت باشی رسوا شدهٔ شهر و محلت باشی
بزانکه بزرق خود نمائی صد سال شایستهٔ هفتاد و دو ملت باشی

بیکار دلا بکار فرما نرسی اینجا نکنی کار بدانجا نرسی
کار خود از امروز بفردا فگن ترسم که از امروز بفردا نرسی

بهار عاملی

ای دل قدمی در ره حق ننهادی نشست بادا که سخت دور افتادی
صد بار عروس توبه را بستی عقد نایافته کام از و طلاقش دادی

شیخ محمد علی حزین

شوق ار بدیارت نرساند نرسی در صفهٔ بارت نرساند نرسی
در حضرت دوست غیر را ره نبود گر عشق بیارت نرساند نرسی

نصرت الله خان نثار

گیرم پسرا که رستم و سام شدی یا خسرو نیمروز یا شام شدی
نه زور بگور میتوان برد نه زر افسوس که کیمیای اوهام شدی

مرزا سعید حکیم تخلص

تا بی خبر از در تمنا باشی بی بهره ازین گوهر یکتا باشی
تا تشنه نمیشوی ز آب محروم هر چند که در کنار دریا باشی

اثیر الدین اخسیکتی

گه طعمهٔ مور اژدهائی سازی گه از پر پشه همائی سازی
برهم شکنی کاسهٔ صد کسری را تا دستهٔ کوزهٔ گدائی سازی

شیخ عماد فقیه کرمانی

گر خدمت هر تنی کنی جان باشی ور جان باشی در خور جانان باشی
مهمان سرای تو اگر باشد مور زان به که تو مهمان سلیمان باشی

شیخ آذری

در کوی فنا اگر دری یافتمی یا خود بعدم رهگذری یافتمی
اگر بختمی هزار منزل ز وجود گر سوی عدم راهبری یافتمی

جمال الدین عبد الرزاق

بی پا و سران دشت خون آشامی مرزند بحسرت و غم ناکامی
محنت زدگان وادی عشق ترا هجران کشد و اجل کشد بدنامی

نه چون رخ تو گلی بود یا سمنی نه چون قد تو سرو بود در چمنی

نقاش ازل که روی خوب تو نگاشت از تو چه خوب‌تر نداشت الا دهنی

کمال الدین اسمعیل

در بند جهان مباش و آزاده بزی وز باده خراب گرد و آباد بزی
تا زنده از مرگ نباشی ایمن یکبار بمیر تا ابد شاد بزی

عرفی شیرازی

تا از نظر افتادهٔ عالم نشوی الفت مگسل ز خلق و همدم نشوی
هر چیز که عیشوی خریدارت هست زنهار درین زمانه آدم نشوی

ای آنکه بسنگ تفرقه دشمن شکنی بر تارک خویش گلستان چون چمنی
با خویش چنان باش که با دشمن خویش با دشمن خود چنانکه با خویشتنی

مولانا امید رازی

آن بخت ندارم که تو یارم باشی آسایش جان بیقرارم باشی
شب در بر و روز در کنارم باشی سرمایهٔ روز و روزگارم باشی

شیخ [illegible] مشهدی

هنگام سپیده دم خروس سحری دانی که چرا همی کند نوحه گری
یعنی که نمودند در آئینهٔ صبح کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری

طالب آملی

این دهر که حاصلش نیرزد بجوی نه موسم کشتست درو نه دروی
از کهنه و نو نصیب احباب درو درد کهن است و بر سرش داغ نوی

مولانا مومن حسین یزدی

جان چیست غم و درد و بلا زاهد فی دل چیست درون سینه سوزی و تفی
القصه پی شکست ما بسته صفی مرگ از طرفی و زندگی از طرفی

پیری نفزود جز بدی و تبهی پشتم شکست پشتهٔ پر گنهی
از من بشنو حقیقت پیری من یک ریش سفید است و دو صد روسیهی

ای عشق چه دلها که پریشان کردی سیلی که هزار خانه ویران کردی
ای شاه گذاشتی مسلم نه گدا پستی و بلندی همه یکسان کردی

از کینه دمی بسوی ایمان نشدی وز کردهٔ خویشتن پشیمان نشدی
از طعنهٔ مردمان شدی سوی حرم حاجی گشتی ولی مسلمان نشدی

شیخ شاه نظر قمی

شد عمر و ندیدیم بمیدان گردی
مردیم در آرزوی هم نا مردی
مردان بگریبان زنان سر بردند
شاید ز زنی سری برآرد مردی

امیر مغیث قمی

اینجا چه دو گام ره نراندی ماندی
خود را برفیقان نرساندی ماندی
این راه نه راه کعبه آب و گلست
یک گام ز کاروان چو ماندی ماندی

خواجه حسین مروی

زانها که بخویشتن فزودی چه شدی
بنمای بگو که در چه سودی چه شدی
تا کی گوئی که یک دو روزی مهلت
عمری محوی که زنده بودی چه شدی

ای کافر بد عهد مسلمان نشدی
شرمنده و منفعل ز عصیان نشدی
عمر تو تمام در ضلالت بگذشت
افسوس که از کرده پشیمان نشدی

مروی ز مقدمات واهی تا کی
ذکر طرب و فکر مناهی تا کی
سودای جوانی و جوانان تا چند
با موی سفید روسیاهی تا کی

میرزا ابوالحسن فیضی اصفهانی

ظاهر بینان که دم زنند از یاری
زنهار که یار خویش شان ننمائی
مانند آئینه آینه این قوم
تا در نظری در دل شان جا داری

میرزا حسن واهب

بی برگ طلب بمدعای نرسی
تا نگذری از خودی بجای نرسی
از کوچه نی همین صدا می آید
تا صاحب برگی بنوائی نرسی

میر شوقی یزدی

شوقی غم عشق دلستانی داری
گر پیر شدی غم جوانی داری
شمشیر کشیده قصد جانها دارد
خود را برسان تو نیز جانی داری

ملا محمد رضا نوعی خبوشانی

گه چون خم باده ام بجوش آوردی
گه چون لب توبه در خروش آوردی
ایام سلامتی بمستی دادی
هنگام ندامتم بهوش آوردی

میر معصوم کاشی

اینجا چه که از عقل بمجنون نرسی
نمرود اگر شوی بگردون نرسی
زنهار فرو مرو بدنیا که اگر
صد سال فرو روی بقارون نرسی

ملا رشکی همدانی

گو آنکه درین ره بامید دردی
هر دم ز وجود خود برآرد گردی

این واقعه را که ناید از هر فردی — باید ز زنان زنی ز مردان مردی

حاجی محمد جان قدسی

آزرده دلم ز صحبت خلق بسی — جز تنهائی دلم ندارد هوسی
ای همنفسان بیک نفسم بگذارید — شاید که بکام دل بر آرم نفسی
خوشنود بمژدهٔ وصالم کردی — تا آمده مشتاق جمالم کردی
وصل چو توئی مرا نیاید باور — دیوانهٔ سودای خیالم کردی
تجرید گزین تا بنوائی برسی — بگسل ز تعلق که بجائی برسی
بگریز ز کوچه بندی چون نغمه — شاید که بگوش آشنائی برسی

مظفر حسین کاشی

ای دل که بآزادی خود در بندی — غافل که اسیر خود بصد پیوندی
چون مرغ قفس که با قفس گردانند — عالم گشته و همچنان در بندی

مرزا حنیف ابن برادر وحید

تا کی طلب روزی هر روزه کنی — اسباب طرب ز لعل و فیروزه کنی
در چشمهٔ حیوان اگر آید اجلت — مهلت ندهد که آب در کوزه کنی

مولانا ایزدی یزدی

ای ساقی بادهٔ محبت جامی — وی قاصد غمزهٔ نهان پیغامی
تا کی هدف تیر تغافل باشم — قهری لطفی تبسمی دشنامی

باقی نائینی

ای خواجه اگرچه مال دنیا طلبی — رزق تو مقدرست بیجا طلبی
هیچ از تو خدا طاعت فردا طلبد — کامروز از و روزی فردا طلبی

مرزا عبدالقادر بیدل

دریا نکشی اگر نهنگی نکنی — بر کوه نتازی ار پلنگی نکنی
یک قطره بست قلزم کون و مکان — ای حوصله بخیال تنگی نکنی

ابکی غزنوی

ای دل تو عنان بغصه و غم ندهی — یک لحظه خوشی بملک جم ندهی
یاری اگرت بدست افتد زنهار — خاک قدمش بهر دو عالم ندهی

آغا عبدالباقی نهاوندی

یارب ممنون آشنایان نکنی — شرمندهٔ این غلط نمایان نکنی
هر چیز که میکنی بکن امر از تست — محتاج بنو کیسه گدایان نکنی

مجد الدین محمد نعیم الدین

خواهی که میان خلق قاضی باشی
باقی مانی گهی که ماضی باشی
با خلق خدا حکم چنان کن که اگر
این بر تو کسی کند تو راضی باشی

پیشانی گازرونی

ای دل چو هوای خاک آن در داری
شهرت بادا که میل افسر داری
گر سر نگذاری اندرین ره باری
از سر نگذار آنچه در سر داری

محمد فضل بهر خوش

گشتیم بهر کوچه و بازار بسی
در دهر نیافتیم یک همنفسی
سرخوش چو کتاب هر کرا می بینم
گویا از خویش نشنود حرف کسی

عنایت تبریزی

تا چند دلا بفکر دنیا باشی
در فکر زیان و سود و سودا باشی
امروز بخور که روزی فردا هست
فردا باشد اگر تو فردا باشی

غیوری کاملی

دیریست دلا جهان پرستی چه شدی
بس طرفه بمال و جاه بستی چه شدی
از صحبت خلق رو به تنهائی کن
عمری بجهانیان نشستی چه شدی

غزوی اردبیلی

در عشق دلا چه بیقرارم سازی
حسرت کش درد انتظارم سازی
تو حوصلهٔ غمش نداری ترسم
بر درگه دوست شرمسارم سازی

لبعضهم

گریال که ناله می کند وقت گری
دانی غرضش چیست ازین نوحه گری
یعنی که گری گری شود عمر تو کم
پیمانهٔ عمر پر شود تا نگری

رباعیات ترتیب و ورد نعت در نعت حضرت صلی الله علیه وسلم ۱۲

نعت

ای احمد مرسل شرف هر دو سرا
اعمی شود از خاک در تو بینا
آنی که بشأن تو بانسان و ملک
حق گفت بگو وسلّموا تسلیما

در خلوت خویش چون ترا کرد طلب
فرقی ز تو مانده قاب و قوسین ب
این رتبه بانبیا نباشد عارف
حق خاتم انبیا از آن کرد لقب

نقش قدم تو افسر افلاک است
نعت تو فزونتر ز حد ادراک است
کی لاف سخن بکنه ذات تو رسد
چون ذات تو پاک همچو ذات پاک است

ای خلقت ارض و هم سما را باعث
در کشف نبوت انبیا را باعث

از بهر تو کسوت وجود آمده است
ای یافته از تو شرع اسلام رواج
زیبد به تو کز پی ضلالت کیشان
از روی تو نوریاب شمس ست و صباح
ممدوح ابد تویی ز روز اول
مخلوق نشد بشر درین نیلی کاخ
جای ادبی که عقل کل محرم نیست
ای نعت تو هرچند با نشا آید
قربان تو عارف که نجات عالم
کی نعت تو تسطیر شود بر کاغذ
تحریر نعت تو نشایم آن دم
از روز ازل تاج رسالت بر سر
ما کان محمد بشاشت آمد
از معجزات چنان نمایم آغاز
هر ذره در گمت بخورشید زند
روزی که بگیرند بزهد و سالوس
عارف باد اشارت ای عالی ظرف
مکشوف شود و میکه عهن منفوش
ملفوف بطیلسان رحمت آیی
آن روز که عاصیان عصیان مناص
باشی تو شفیع آن جماعت آن دم

ای قدرت کامل خدا را باعث
مثل تو عدم بود به تمزیج مزاج
روشن کنی از نور هدایت منهاج
وز موی تو عطر بیز ریحان و ریاح
لال ست بمدح تو زبان مداح
بر کرسی و عرش تا کند دست فراخ
امی لقبا چه خوش تو رفتی گستاخ
کی حصر پذیرد که با ملا آید
از دست تو و دامن ز هرا آید
دریا نتوان نمودن اندر کاغذ
با هم ز اوراق سما گر کاغذ
هم تا باید خلعت صفوت بر سر
بیرون بود این مراتب از شان بشر
گر نطق تو جز مسیح نبود همراز
پهلوی انا الشمس زروی اعجاز
گویند نبی نفسی و زاهد افسوس
امت باشد ترا در آن دم محسوس
برهم خورد این دیار چون خم از جوش
بر خلق نمایی از شفاعت سرپوش
فرسوده لعبتۀ تو ساز ند نواص
بر تست خطاب رحمت العالم خاص

درحشر که با این رخ چون صبح بیاض — گلزار کنی عرصه محشر چو ریاض
قربان شوم ست چو بر شفاعت آئی — فرقی نکنی ز فاسق و از مرتاض
در خود خودی خویش چنان کرده ضبط — کا احدیت با حدیت لبستی ربط
سبحان الله این چه خلقیست عظیم — کز عفو تو محروم نه هشیار نه خبط
حق داشت چو پاس خاطر تو ملحوظ — از نار نموده امتت را محفوظ
قربان تو من چو تو شفیع امی — باشم ز لو ید لاتخافوا محظوظ
باطل نبود که حق علیم ست و سمیع — بر صدر نبوت ست قدر تو رفیع
من واله تو که باز صناع ازل — ترسیم نکرد مثل نقش تو بدیع
پیمود که از می نبوت چو ایاغ — رو کرده بوی ماسوا راز دماغ
کحال ازل بسید قدرت کرده — چشمت روشن ز طوطیای مازاغ
آراسته گردد چو قیامت را صف — عالم شود از فسردگی جمله تلف
والله باین شگفته روئی آندم — آئی چو گل و گل شفاعت بر کف
انفاس شوند بر خلائق چون ضیق — غیر از تو نباشد بسر خلق شفیق
لبریز باب رحمت آئی آندم — بر تشنه لبان حشر ریزی ابریق
ای سرور انبیا و سالار ملک — ذات تو بود منشأ ایجاد فلک
حق جلوه نمود در لباس تو بخلق — بی میم تو احمد سنائی لاشک
در روز تپش زلال عفو تو سبیل — غیر از تو برای عاصیان کیست کفیل
مهمان طفیلی ایم اندر خلقت — چون آمده لولاک بشان تو دلیل
تعظیم سر لوحه دیوان کلام — بی نعت نباشد که پذیرد انجام
حق کرده بوحی بر ملائک تعلیم — ای صل علی محمد و آل کرام
برونز بپا بوس تو فخر اهل زمان — محروم هم اهل آسمان نیست ازان

خاک در تو سرمهٔ چشم عارف
مکتوب بلوح دیده ام خطبهٔ تو
حق وعده نمود آنکه شلت نکند
آیند بحشر چونکه ارباب گناه
نازم بهوای مصاحب حق آندم
حق کرده ترا براستی سرمایه
در آئینه ضمیر تو عکس نبود
ذات تو بود در انبیا مستثنی
مثل تو مخبری نگردید بجسم
ای احمد ه حامد و وحید و محمود
آشفته روزگار و انجام خود ست
تحقیق نمودم از الف یا تا یا
هر حرف تهجی ست طومار رموز
از حسب تو مومن ست و حسن آب
از معجزهٔ رسول شق قمر ست
ای معترف از مناقبت کلک مدوات
توصیف تو کس بود ز روی قرآن
بردی تعز نعمت محمد میراث
در روز مباهله برب العزت
غیر از تو نشد موجد این گونه سلاح
بهر تو ز کوة را نمودی تو ادا

ای احمد مجتبی عمیم الاحسان
زان کعبه شمرده است دل قبهٔ تو
انجام پذیرفت بتو مرتبهٔ تو
رو ها سیه و نامهٔ اعمال سیاه
آری همه عاصیان خود را بینا
زان ست که از عرش فرودی تا
زین وجه نداشت جسم پاکت سایه
اسمای ترا بود صفات حسنی
ای خیر بشر خیر رسل خیر ورے
بر خاک در تو هست عارف بسجود
نبوازاد ر ا لحق رب المعبود
تقریست نمیتوان نمودن افشا
در وصف تو ای الجبد آل طا ها
سوز دل بقر منکر تو روز حساب
قلع در خیبر ز تو ای فتح الباب
شان تو فزون تر ست از نقط و نکات
ای مظهر انما علیک الصلوات
چیزیکه نه اربع ست در روی نه ثلاث
از انفسنا توئی و زهرا به اناث
هم سر بعد و عطا نماید هم تاج
با آنکه تو بوده بظاهر محتاج

سه رباعیات در منقبت علی رضی الله عنه ۱۲

گردید شفاعت تو از بس که بسیط — حسنات بسیئات گردید محیط
در حشر که رستخیز زهد و فسق است — بر برو اثیم هست عدل تو قسیط
در عهد صبا چو داشتی دین ملحوظ — ماندی ز پرستشش صنمها محفوظ
ای شیفتهٔ تو صد چو عارف در حشر — باشند ز ردی التفاتت محظوظ
زان لطف کم ز شان تو یافت بلاغ — از وسوسهٔ نفس نمودی چو فراغ
سوز دیارب زبان من شمع نمط — بی حب تو گر بود خیالم بدماغ
دل یاد که می کند کرامیدانه — غیر از مکنون خود کجا میدانند
در خانهٔ تنگ من بجز ذات خودم — جای دگری نیست خدا میدانند
لعل تو دری ریخته از ناز بگو — مسموع نشد هم بود این راز بگو
دشنامم اگر دهی غنیمت دانم — چیزی گفتی بگو بگو باز بگو
در فکر مناقب علی رفتم دوش — این داد بگوش دلم آواز سروش
در منقبتش که هل اتی گفت خدا — عارف تو چه دانی و چه خوانی خاموش
دارد بدل آنکه از جناب تو نقیض — افتاد خود از اوج سعادت بحضیض
بی مایه حب تو دلی گر باشد — زاغ و زغنش خورند چون قشر البیض
منشور نجات کرده چون حق مختوم — حب تو نموده در دل ما مرقوم
تمثیل مراتب تو از روی حدیث — گردید ز من گنت بعارف معلوم
آنی تو که از روی کمال عرفان — از نسخهٔ لوکشف نمودی تبیان
مکشوف ز عین باطنت گشته حجاب — ما از دو دیت یقین کرده همه باز بیان
ختم آمده منشور ولایت بر تو — انجام پذیر شد بدایت بر تو
تعقیب خلافت تو ز آنرو آمد — چون بود مدار هر نهایت بر تو

ای شافع عاصیان پناه
در روز حساب نیست ممکن که شود
تا چند توان نمود عارف املا
زنبور دهو کشف ست حجاب کونین
گر دید ترا چو دوش احمد پایه
کرا بغیر قید فراز توئی
در منزل صبر همره ایوبی
یوسف نمود و حق بشارت نازل
روزیکه شوند اهل محشر محشور
خلقی که طپند ز العطش چون بسمل
یکچند بزم نقد کاران رفتم
دیدم همه اندیشهٔ دنیا سازیست
گر پیر شدم جوش شبابم دادند
گر روز سیه شد خرد باکی نیست
بسطر خطا خط صوابی درکش
از درس خرد اگر به تنگ آمده
جان از غم تفریع حزین می باشد
نواب گزیند سخن خیر بشر
دور از تو ز بیکارم نبودی باقیست
باز آی که در فراق تو جان فرساست
یارب بکرم چاشنی تحقیقی

خواهیم ز تو شفیعنا امیه روی سیاه
بی حب تو حشر من عیاذاً بالله
در منقبتش که نیست مقدور صلا
آن عارف من عرف سلونی بلا
در کعبه شکستی بت سنگین مایه
چون گفت نبی لاعطین الرایه
در بیت حزن تو همدم یعقوبی
در کسوت انسان شرف کروبی
خورشید علم شود بفرق جمهور
سیراب کنی تو آندم از جام طهور

نواب عفا الله عنه

چندی بد خرد گزاران رفتم
نواب بکوی دین شعاران رفتم
از خمکده حدیث آبم دادند
در روز سیاه آفتابم دادند
در بزم حدیث آفتابی درکش
با من همین بیا کتابی درکش
با شکوهٔ تقلید قرین میباشد
گز بهر نجات او ضمین میباشد

طالب آملی

از آب وگلم کرد وجودی باقیست
از آتش زندگیم دودی باقیست
در باغ تصور رم گل تصدقی

سیر طلبم ز انسوی مطلب تا چند
از دست شدم کرشمهٔ توفیقی

دامان برچین ز عیش و امان برچین
خار از گل و آتش از گلستان برچین

در کوچهٔ آرزو گرت راه افتد
دامان امید تا گریبان برچین

آن شب بره تو داشتم چشم امید
آخر تو نیامدی و گشتم نومید

بنشستم و ریختم برخ کوکب اشک
تا از چشمم سفیدهٔ صبح دمید

برق نفسم خرمن افلاک بسوخت
اشکم دامان لاله و خاک بسوخت

سرزد ز دلم آهی که از گرمی آن
کیفیت باده در رگ تاک بسوخت

در سینه نفس یوسف زندان غمست
در دیده نگاه پیر کنعان غمست

اینک چون لاله در بیابان دلم
هر پارهٔ دل بر سر پیکان غمست

در کفر تو ننگم از مسلمان آید
رشکم بر کیش بت پرستان آید

سجاده نه از زهد بر آتش بنهم
میترسم از آن که بوی ایمان آید

باز این سر محنت زده سودا بگرفت
در سینه نهال آه بالا بگرفت

پیچید چنان بقالبم دود نفس
کین دل همگی راه سویدا بگرفت

تا هست سپهر نیلگونم بر سر
دشمن بود از سوی فزونم بر سر

بلبل نکند سوی گلستان آهنگ
تا دیده گل داغ جنونم بر سر

آتشکده ساختم جهان دگری
وز طارم تاک آسمان دگری

گر عمر امان دهد چو مستان سازم
از رشتهٔ آه کهکشان دگری

شبها که به بزم دوست پیمانه کشم
وز روزن سینه آه مستانه کشم

تا شمع رخش غیر نه بیند هر دم
خاکستر دل بچشم پروانه کشم

تا کار سر خویش بسودا فکنیم
چون باد غبار خود بصحرا فکنیم

چون پای طلب نهیم در کشتی شوق
اول دل خویشتن بدریا فکنیم

ما چهره باشک ارغوانی کردیم — وانگاه زناله آنچه دانی کردیم
چون ماتمیان ز دست خاکستر دل — پیراهن خویش آسمانی کردیم

هر مو بر سر گل ملال دگرست — هر اشک بچهره زنگ آل دگرست
بر گلشن تن که داغ میرود میداند — هر یک الف سینه نهال دگرست

بیماری من گذشته از سعی حکیم — فارغ شده ام کنون ز امید و بیم
از ضعف اگر برد نسیم سحرم — چون بوی گلم بگیر دامن نسیم

خطش بر رخ چو هاله بر گرد مهست — بر گرد لبش نگس نه خال سیهست
جسمم در دیدنش سراپا چشمست — زان چشم بروی او سراسر نگهست

ما باده ز دست در جوانی ندهیم — یک جرعه بملک جاودانی ندهیم
زان می که خمارش چو خمار ابست — یک قطره بآب زندگانی ندهیم

خورشید بباغ آسمان از زانی — وان گل بدماغ آسمان ارزانی
مه را چه کنم چو روی او در نظرست — آن پنبه بداغ آسمان ارزانی

گر دریا باشی و سرابت دانند — ور خانه معمور خرابت دانند
زانکه سراب و از غلطی بر خاک — از خشک لبی مردم آبت دانند

در دیده نگه بسوی آن رو دارم — در سینه نفس بیاد آن بو دارم
سررشتهٔ زلف از کفم رفت و کنون — تن را باخود بجای آن مو دارم

نی عاشق عاشقیم نی بوالهوسیم — ما بیخبران دهر آیا چه کسیم
خاکستر مان بسر که این گلخن را — نه شعلهٔ آتشیم و نه دود خسیم

آزرده مشو ز من که آزرده دلم — وز روی تو همچو آه خود منفعلم
زین بیش خجالتم مده کین دو روز — خود از گنه نکرده خود منفعلم
دل بی رخ تو دامن پر خون بیند — گل چون نبود سرشک گلگون بیند

از دیده خویش گرفت دم عجبا
طالب دل و دین در ره سودائی تیغ
دل را که بصد پرده نهان میدارد
خط نعمت چو صفحه آرا گردد
گر دست سخا بروی بحر افشانی
گو دست که قفل استخوان بگشایم
در هم شکنیم تا بود تن را
آنم که بکام خواهش خویشتنم
زنارم و در صومعه زنادم
عزمم همه در تهیه شبگیرست
در راه طلب زبسکه کاهل قدم
زاهد که بساط انجمن می‌شکند
آن مایه غرورست که گرانجانیها
طالب منم آنکه خامه آب گهرست
آن جنت پر نعیم نیشتم که مرا
طالب نفس فیض نوا دریاب
الماس در آستین هم داری
آفت که برخ تا نقاب افشاند
گردون بربود از سواد آن نسخه بنام
طالب بنمانی زبرش نقش نشین
وز کلبه خود نظاره کن آن سودا

چشمی که ترا دیده مرا چون بیند
جان در سر کوچه تمنایش ریزد
یکقطره اشک ساز و برپایش ریزد
هر گوشه نهر از چشمه بپا گردد
گوهر عرق جبین دریا گردد
وز هر بن مو آه و فغان بگشایم
وین رشته زپای مرغ جان بگشایم
گه سجده بر کنشت و گه بت شکنم
تسبیح در سلسله برهمنم
اما چه کنم که پای در زنجیرست
توفیق نه همراه من دلگیرست
وز توبه دل توبه شکن می اشکند
ساقی خم باده خویشتن را اشکند
نم نم چکیدهای داغ جگرست
تا ریشه درختان سخن بارورست
پرورده گلشن صبا را دریاب
آغوش گشا و زخمها را دریاب
بر زخم نظاره نمکی افشاند
تا سر بکشیم آفتاب افشاند
کیفیت ناز در سراپایش ببین
خورشید در آشیان خفاش ببین

آنم که سخن بمدعا پردازم
در گوهر نطق صد صفا پردازم

گر رخصت جلوه دهم ناطقه را
صد معجزه سحر ادا پردازم

جمعی همه یک زبان بر د سخنم
در سنگ عنا دجله گوهر شکنم

هر لحظه هزار ریش نو شنم زین قوم
از شومی آنکه صاحب یکدو فنم

صد شکر که گلشن صفا گشت تنت
صحت گل عیش ریخت بر پیرهنت

تب را بغلط بر تو ره افتاد ز شرم
یک قطره عرق گشت چکید از بدنت

چون خنده ز نیم طرز ماتم ریزد
چون گریه کنیم لذت غم ریزد

گر بر لب زخم ما زنی انگشتی
عالم عالم شکوه مرهم ریزد

آن باده که دوش راهب پیر آورد
خوردیم و نداد روح را نشئه درد

آلوده توبه شد لب مشرب ازو
گوئی تخم سرکه زاهد پرورد

مائیم که ناله نخل بی حاصل ماست
صد خرمن تخم آرزو در گل ماست

تاریکی شمع بزم ما از که بود
چون رشته ز آه ما و موم از دل ماست

آنم که جنون مصلحت آموز منست
ناقص خردی عاقبت اندوز منست

صد دوزخ شعله در جگر دارم لیک
از تشنگی گریه گلو سوز منست

پیوسته بجون کفر و دین می غلطم
بر خاک چو موج آتشین می غلطم

چون آه بسینه فلک می جوشم
چون اشک بچهره زمین می غلطم

طالب چو بعزم ره مهیا شده
بشتاب که خوش بادیه پیما شده

چون گل سفری باش چرا چون گلبن
در گلشن دهر پای بر جا شده

طالب چو رفیق سفرت آگاهست
همراهی کن که کار خاطر خواهست

گامی بزن و رو بقفا کن کاینک
توفیق قدم بر قدمت همراهست

خاطر ز غبار در رفتن حیفست
جز بر سر نیش غصه خفتن حیفست

در باغ جهان چون گل خورشید بباش — بی لذت غنچگی شگفتن حیفست
آنم که چو عقل در رای خود بی اثرم — پیوسته چو گریهای خود بی اثرم
گر سر تا پا نشان تاثیر شوم — چون نالهٔ نارسای خود بی اثرم
عاشق ز شب خویش سحر میدزدد — وز شعلهٔ آه خود اثر میدزدد
غمنامه بدست می نویسد اما — پرواز ز مرغ نامه بر میدزدد
آنم که بصفای اندیشه دهم — زان نشه بزمها دخرو بیشه دهم
تا جرعهٔ لکلفت حیات افشانم — تا گلبن عمر خویش را ریشه دهم
آنم که غم آرام تن و جان منست — داغ گل عشرت گل بستان منست
آسودگی در دز سبب حوصلگیست — سر دفتر مجموعه نسیان منست
طالب ز زلال جان مکدر میباش — لب تشنهٔ موجهای خنجر میباش
گو شرمکن آرزو و همان در آتش — خون میخور و داغ دل کوثر میباش
آنم که بموی غم دلی شاد کنم — ویرانهٔ تن بدردی آباد کنم
هر طایر عیشی که فتد در دامم — قربانی غم سازم و آزاد کنم
هجران تو با دل حزین نتوان گفت — وین قصهٔ آه آتشین نتوان گفت
گیاه فراق خاطر بینا بان — بر تربت اشتیاق این نتوان گفت
مائیم که نشست گوشهٔ خلوت ماست — عیشی بتکلف طرف صحبت ماست
مائیم که هر صبح بدریوزهٔ قدر — خورشید جبین سای در همت ماست
طالب من و درد فال دربان چه زنم — خوان باد دلم خندهٔ پنهان چه زنم
تا تیغ رسد سینه به پیکان چه دهم — تا دشنه بود نیش بشریان چه زنم
من تیغه مرغ گلشن کوی خودم — بی آئینه طوطی سخنگوی خودم
با چین جبین باغبان کارم نیست — در باغ طبیعت گل خودروی خودم

ماییم که جام عیش بر لب داریم
بر تافته از صومعه مذهب روی
در وادی عشق مست و مجنون سیرو
این بادیه را نشان پای نبود
شبها که به بزم وصل خلوت گیریم
گر منبرابی و ارغنونی نبود
طالب نظری براه منظور منه
هجر آن طلبی پاشنی از وصل مگیر
پامال شود تنی که او جان طلبست
از سینه برون فتد دل کاندر وی
ای بی تو نفس در جگرم نوک سنان
آنی که اگر نام تو آرم بزبان
آن شب که دل از وصل تو لذت گیر مست
چندانکه نظر می کنم از عکس رخت
آسوده لبی که ساغر جم نکشید
من بلبل آن گلم که در گلشن دهر
آنانکه دل از بساط عشرت رفتند
با چین جبین رخت کشیدند بخاک
دامان نسیم صبح گلگون زگلست
طالب بگشای دل که در گلشن دهر
طالب دلت آماده تیر نظرست

خون در دل صد هزار مطلب داریم
سر در سر میخانهٔ مشرب داریم
هر گام بصد دجله و جیحون سیرو
منزل منزل بر اثر خون سیرو
با خویش هزار گونه صحبت گیرم
بر سینه زنم ناخن و لذت گیرم
ظلمتکده بر گذر گه نور منه
آتش زخمی مرهم کافور منه
در خون غلطد سری که سامان طلبست
غم راحت جوی و درد درمان طلبست
گلهای نگاه پیش چشمم پیکان
خونم همه سیماب شود در شریان
جان در کف غمزه خونچکان نخچیرست
هر ذره دیده صفحه تصویریست
خوشدل زخمی که ناز مرهم نکشید
پژمرده شد و منت شبنم نکشید
آسوده در آغوش مصیبت خفتند
چون غنچه بتکلیف صبا نشگفتند
در کشور بلبلان شبخون زگلست
امید صبا بغنچه افزون زگلست
هر نشتر بانت هلاک صد نشترست

آغوش کشاده تهنیت آید بر زخم
تا بلبل مست نغمه پرداز غمیم
هرگز دل ما صفیر عیشی نزدست
چون ابر طبیعتم شود گوهر بار
پر در شودم جیب و کنار از معنی
آنم که مدار عیشم از غم گذرد
یکسر گلهای داغ من غنچه شوند
دست دل ما بقیف سوال غمست
بر لوح مزار آرزو بنویسید
زانکو نه فسردگی هوس سوزنست
از بسکه شکسته نما طرز من نالهٔ من
عاشق داغ خرم نپسند و بر خویش
گر سر تا پای زخم ناصور شود
عاشق لب دل بعیش خندان نکند
صد گلشن اگر بتحفه آرند برش
تا زهر و داغم از لب جان جوشد
زانگونه فشرده م دل پر آبله را
آنم که لبم بعیش خندان نشود
یک شب اگرم غمه نبود بر بالین
طالب زحسد گوئی که دو ز دست
از حد بس چه لاشئی که دلم معیاست

از بسکه در آرزوی زخم دگرست
بر شاخ فغان نشسته دمساز غمیم
با سینهٔ خراشیدهٔ آواز غمیم
یعنی چو کنم گوهر اندیشه نثار
با آنکه مرا نه جیب بینی نه کنار
هنگامهٔ عشرتم بماتم گذرد
گر بر جگرم نسیم مرهم گذرد
نخچیرگه شیر شکاران غمست
کین کشته شهید دستداران غمست
گز پوست تنم جلوه فروش کلفت
چون طرهٔ دلبران شکن در شکنست
جز تلخی ماتم نپسند د بر خویش
آلایش مرهم نپسندد بر خویش
سوز و زلال و یاد نسیان نکند
نمیر از گل اشک خود بدامان نکند
صد دو زخم از چاک گریبان جوشد
کز هر قطره ام هزار طوفان جوشد
بنعیم بگلویم آب حیوان نشود
در گان من آشنا بمژگان نشود
طبع فلکی دشمن هوش و خردست
بر نطق چه نازی که حدیثم سندست

طالب گل گلشن تو شبنم سوزست
همخانگی درد تو وربان کاهست
آنم که زیان طلبم سود شود
گر مرهم داغ خود به ریا فکنم
شادم که نگردد کام ذوقم احساس
یارب ز خمم چه ذوق دریافت که ساخت
دردم که بجلوهٔ دوا در جنگم
عشقم که بهر بهیل و دین در صلحم
طالب آثار بیقراریت کجاست
چون با دخزان فسرده ات می‌بینم
در کشور دل متاع شیون نایاب است
خوش مضطربست نبض جان پنداری
داغم که دلم چاشنئی از غم نگرفت
یک صبح بجلوهٔ الم شاد نزیست
طالب نفسم شمع شبستان غمست
رنگ رخ صبرم گل بستان بلاست
تا گریه ترشحی ز مژگان نکند
تا ناله ز مغز دل نگیرد جوشی
تا در قفس سینه بود مرغ نفس
جهدی که همیشه اوج گیری چو همای
تا دست معبتم رگ جان بگرفت

آواز شیون تو ماتم سوزست
همسایگی زخم تو مرهم سوزست
هر شعله اگر روی نهم دود شود
ما بی بهٔ آب نمک سود شود
هر شربت وز هری که چشیم زین طاس
مرهم مرهم بدل با الماس الماس
داغم که بجان آشنا در جنگم
حسنم که بهر بهیر و با در جنگم
دوزخ جوشی و شعله‌ایت کجاست
ای زادهٔ خاک طبع ناریت کجاست
آرام و قرار تحفهٔ نایابست
شریان نفس لبالب از سیمابست
زخمی بهزار ذوق مرهم نگرفت
یک شام بمرگ عیش ماتم نگرفت
لخت جگرم زینت دامان غمست
چاک دل عیشم لب خندان غمست
یکره دل خسته یاد دربان نکند
یک شعله ز یارت گریبان نکند
مگذار که دل شود عنانگیر هوس
چون سایه نشین شدی عنقا چه مگس
صد نشترم گلوی شریان بگرفت

تا گریه شوم ره مژگان بگرفت
دل منصب تکمهٔ گریبان بگرفت

آشوب جنون ز هوشمندی نبود
وان بیخبری ز خودپسندی نبود

در گلشن یاس شبنم ذوقی نیست
بر آتش آرزو سپندی نبود

آنم که حدیث غم در آغوش منست
مدهوشی عشق زینت هوش منست

یاقوت پر آشوب ز اشک و الماس
آرایش مژگان جگرپوش منست

در گریه نمکسود کنم پارهٔ دل
الماس برون دهم ز فوارهٔ دل

زان گوشه سیه دلم که گر کار افتد
در دیده کشم سرمهٔ نظارهٔ دل

گمراهم و رهبرم محال اندیشیست
صد قافله آوارگیم در پیشست

چون وادی امید گذشتی که مرا
ره مشکل پای آرزو پیشست

طالب دلت امروز غم انگیزتر است
شادابی گریه‌ات نمک ریزتر است

با دست وزان قفل ترنم بگشای
امروز که نغمه شیون آمیزتر است

ما نغمه فروشان جگر پردازیم
ماتم زدهٔ بلبلان صاحب ازیم

مرغان همگی در چمن آرامند
ما سوختگان در چمن پروازیم

خوشدل منشین که نازکستر نشوی
محنت فرسای عیش پرور نشوی

بیخویش نشین پارهٔ اوقات حیات
تا در نظر خویش مکرر نشوی

عشاق فغان بصوت بلبل ندهند
خاری بهزار زلف سنبل ندهند

از بسکه مذاقشان بهم نزدیکست
یک غنچهٔ ناشگفته بصد گل ندهند

حکمت مطلب که علم بی معلوم است
فولاد کنندهٔ دل چون موم است

چشم حکما ز نور دین محروم است
کش مردم دیده نقطهٔ موهوم است

ای هجر مگر شبم تهی از سحر است
یا نور در و خال عذار قمر است

صبحی که مرا دمیده از مشرق بخت
از شام تو یک دو پیرهن تیره‌تر است

آنم که لباس دل وهم دامانرا
کلبه که دل نازک عیشم کا هد
گر شخص مراجه قطره محبا ببینی
سود اکدهٔ مغز اکر وسے
طالب سرو برگ خود فروشانم نیست
چندانکه در آرزوے خود بینگرا
آنم که دمی همدم عشرت نشدم
الفت ز دلم کاوش الماس بود
ماییم که داغ از مست اشب ما
آن ما تمیانیم که عکس گل صبح
یارب دل ما مصلحت اندیش مباد
خون در دل اشک ما کم از اخگر نیست
احباب نشاط و بیدلان غم بینند
گر خون من و عیش کنی در یک جام
ای خنده صبح طرب سیر نمک
هم داغ ترحم از دلت شور الماس
گفتے که جهان چو من سخن ورزی نیست
گوشتی تبرا بهامی طالب یکتا ی
با زمزمهٔ تف دل سوخت رگ و ریشه آه
با کین سپهر چون کنم چون رنجی
آنم که شو و تیغ فنا فرق نیام

چون لاله جگر بوش کنم قربانرا
ناخن سنانم سراسر انگشتان را
نشناب کند بد بحر مفصل بینی
تخمیر مرا زعقل ادا بینی
گوشت نه بار تنها خود فروشانم نیست
جز مسل ملاقات خموشانم نیست
با من کس آید ت نشوم
خود گوے که چون دشمن الفت شوم
با خال زند ز تیره کوکب ما
داغ بر جست به جبین لب ما
در مالش گرگ طینتان بیشه ما
مو بر تن آه ما کم از نیش مباد
این جوهریان جوهر هم بنگر ببینند
موج رشحات دامن از چشم بینید
ای عشوه نشام مشرب سیر نمک
هم زخم تبسم از لبت سیر نمک
وین طرز هیچ بوے و مردی نیست
کین زمزمه نیز خالی از رمزی نیست
وین برق دو دابسته ساخت بر شیشه آه
ز هر اثر هم در شیشه آه
ساز دسپر از داغ دل زخم آشام

دردیز

واندم که شود تیر قضا موی شگاف — تن جوشن تنگ حلقه پوشند ز مسام
در گلشنم از عشوهٔ مخمور دمے دوش — گل برنگهت نمود و بلبل خاموش
با من ز پریشانے دل بگشودیم — بر صوت ره مشام و بر بوره گوش
ننگ مردم فزوده ایقان مرا — جهل دگران کشوده عرفان مرا
این سستی اعتقاد ابنای زمان — مستحکم نموده ایمان مرا
پژمرد گل جهان ز پژمردن ما — افسرده دل خلق ز افسردن ما
ما باعث اعتبار عالم بودیم — دنیا گردیده هیچ از مردن ما
از بسکه تجردست سرمایهٔ ما — وز رنگ تفردست پیرایهٔ ما
جز ما بجوار ما نباشد شخصے — همسایهٔ ما بود همین سایهٔ ما
نی میل بسوی مال دنیاست مرا — چندان نه خیال زشت و زیباست مرا
یاران باشند و بزم یاران باشد — اکنون من و باخویش سخنهاست مرا
هست آنچه بهر کسے عیان ست اینجا — ای درد چه حاجت بیان ست اینجا
جای سخن از بسکه درین محفل نیست — چون شمع بگفتنم زبان است اینجا
دیدیم هر آنچه از فلک جور و جفا — از روز ازل بوده همان قسمت ما
پامال حوادث زمانه گشتیم — چون آبله داریم سرے زیر پا
ای درد علی الدوام ارباب صفا — غرق اند بانکسار از سر تا پا
پاکان ز عروج سرکشی ها نکنند — آب استاده برنخیزد از جا
میناست اگر سر نیاز ست اینجا — جام ست اگر دیدهٔ باز ست اینجا
این محفل درد جاے بدمستی نیست — هشدار که بزم امتیاز ست اینجا
ای درد هر آنچه در وجود ست اینجا — تبعیت حکم او نمود ست اینجا
گردون پشتی که خم شد از بهر رکوع — خورشید سری که در سجود ست اینجا

در هستی و نیستی خود غوطه زنان
نهان بفضای تست صد گونه بقا

چون شعلهٔ جواله درینجا ازدو
از خود روی تو جلوه پردازیها

در باغ وجود کی دمیدیم اینجا
بو دست عدم گلی که چیدیم اینجا

غیر از نیرنگ خفتگی هیچ نبود
خواب بیداری که دیدیم اینجا

تهمت بدنامت آنکه ننهاد اینجا
ناموس وجود داد برباد اینجا

چون نقش قدم مدام ای طبع وقتی
در چشم تو جز خاک نیفتاد اینجا

ای بیخبر از گردش حال سرما
در صورت عجز کن نمودی پیدا

در دشت ظهور اینهمه چون جاده
آورده ترا بعرصهٔ پامالی ما

در سینهٔ ما دل ست آئینهٔ ما
با خویش مقابل ست آئینهٔ ما

ای درد عجب صفای ذاتی دارد
هرچند که از گل ست آئینهٔ ما

عشق تو گرفت اشتهاری از ما
دیگر نشده ست هیچ کاری از ما

در مجلس عشاق بس از ما اینجا
جز ذکر تو نیست یادگاری از ما

از رونق دل بهر دل خالی ما
پر جستی نمود بد حالی ما

چون طائر رنگ بار کرده لیکن
پرواز بدوش بی پر و بالی ما

از جوش جنون عشق زیبخانهٔ ما
جا کرده بدل صورت جانانهٔ ما

در دیده تصورش ز دل می آید
از شیشه پری چکد به پیمانهٔ ما

هر نقش که در خیال بندند اینجا
با خویش برند چون پسندند اینجا

در نفس مجرده ز آلات حواس
مانند نگین نقوش کنند اینجا

ترک دنیا ز بس مدام ست مرا
در دولت تجرید مقام ست مرا

سقف و در و دیوار ندارم ابدا
مانند کمان خانه بنام ست مرا

ای در دم ما ز نغمه هایم دریاب
آهنگ من از صوت و صدایم دریاب

ای زمزمه پرداز لسان قانون — تفصیل مقامم از نوایم دریاب
امکان که سراسرست معروف بعیب — شد محو کمالات وجوب لاریب
هر چیز که پیداست بضدش پیداست — آورده شهادت همه یمان بالغیب
سرگشته شد از گردش عالم گرداب — از من آموخت بیقراری سیماب
سوز جگر من جگر آتش سوخت — دریا دلیم کرد دل دریا آب
ای از غم بود و باش خود گشته خراب — دریاے توهم شده مثل سراب
از موج فنا در نفسے بکشا یه — دهی که گره بسته دمی هیچو حباب
هستی و عدم خراب میخانهٔ اوست — امکان و وجوب هست پیمانهٔ اوست
چشم دل تو اگر حقیقت بین هست — هر ذرهٔ خلق روزن خانهٔ اوست
بحر هستی که در خروش افتادست — از کشمکش علم بجوش افتادست
یارب مددی بخود سے میخواهم — بار دو جهان برسر هوش افتادست
ای ختم رسل نباشدت شبه بدل — هستی سر نظم انبیاے مرسل
چون قافیه که اصل شعرست ونیا — کردی آخر ظهور و بودی اول
گل کرد وصال های دهر اچه کنم — یک بودن من بس ست دو راچه کنم
صد بار اگر درم بکوبد آن شوخ — چون خود همه او شدم پس او را چه کنم
ای رشک بهار در هوای کویت — هر سو رفتم همان گذشتم سویت
از هر گل این باغ مجندین صوت — دیدم روی تو وشنیدم بویت
دردانکه هوای توبسر داشته است — راز دل خویش مستتر داشته است
مانند حباب قطرهٔ اشک نریخت — هرچند مدام چشم تر داشته است
از حال قیامت انچه اند خبرست — در چشم یقین علامتش جلوه گرست
یعنی از پاے خواهد افتاد آخر — گردون که گرفتار بدوران سرست

در ملت عشق خوب و زشت دگرست / هم کعبهٔ دیگر و کنشت دگرست
زاهد تو و گلچینی گلزار بهشت / خندیدن یار ما بهشت دگرست

وهم هستی که بزم آراسته است / هر لحظه همان دیده فنا خواسته است
جای که نشست نقش ما مثل شرر / جا گرم نکرده باز برخاسته است

این عشق مرا بهجت خجل ساخته است / در بزم شعور منفعل ساخته است
من هر نفسم چو شعله برخاسته دل / اشکم چو شمع پا بگل ساخته است

نیک و بد تو جمله مبرهن شدنیست / هر عضو زبان برنگ سوسن شدنیست
کوته شب عمر تو شود خواه دراز / روزی یقین ست که روشن شدنیست

در مرتبهٔ قدس عجب نیرنگست / تنزیه و تشبیه دران همرنگست
در صحن چمن رنگ دگر دارد گل / در آئینه رنگ آن بدیگر رنگست

نی هیچ خیال خویش و بیگانه گذشت / نی وسوسهٔ خانه و ویرانه گذشت
المنة لله که در راه فنا / از خویش گذشت در دو مردانه گذشت

هر چند صفا نه جا بجا باید داشت / با اهل صفا ولی صفا باید داشت
گر شیشهٔ دل شکسته باشد ای دل / یک آئینه را بهر ما باید داشت

پنهان بکسی نه بر ملا باید ساخت / ایشان سازند خود چرا باید ساخت
بی ساخته باش هر چه باشی ای دل / ور ساختنی ست با خدا باید ساخت

هر لحظه بخاطرم دگر وسواس ست / هر لمحه دگر لحاظ و دیگر پاس ست
نی شیشه گرم نه جوهریم لیکن / دل شیشه جگر عقیق و اشک الماس ست

گر خاطر تو شاد و گر غمگین ست / اندیشه مکن که حال عالم این ست
احوال جهانیان بیکصورت نیست / یعنی که جهان عبارت از تلوین ست

هر گل که بگلستان هستی بشگفت / گل کرد همان بو هم و در دم بنهفت

آن صورت موهوم که عکسش خوانند
عشقی که نصیب ماشد ابر روزناست
یعنی شده درد عین درمان ما را
آن مرتبهٔ ما که حقیقت نام ست
یعنی که چو پرکار درین دوره دهی
تا نشأ بطبعم آشنا گردیدست
پیموده‌ام باده دشت پیمائی واشت
آهی در هوای ابر و باران بگذشت
باید فهمید نقش ز جنس با تیز
انسان که چراغ خانهٔ امکان ست
خاموش مکن شمع سخن را اینجا
در موسم پیری که سفر در وطن ست
زین پیش بصد رنگ سخن می گفتم
صد حیف که در چشم دریا بارست
او هستی کم بضاعت خویش اینجا
اطلاق و تقید که بهم یار اینجاست
این بحر وجودست که چون موج ابد
کامل در خویشتن وجا عیب ست
عیب ست بچشم تو چو آید هنرت
اینجا که تا گاهی ز غفلت یاری ست
در بند گشاد و بست چشم تو نبود

بیرون و درون آئینه نتوان گفت
در سینه بغیر نقش تسلیم نبست
دل آبله بود به پهلو بشکست
مبدا و معاد را از و اتمام ست
ما را ز خود آغاز و بخود انجام ست
دل ما لک صد ملک صفا گردیدست
مینای میم آبله پا گردیدست
افسوس که بی صحبت یاران بگذشت
نومی که مرا فصل بهاران بگذشت
بر قدر بیان خویشتن انسان ست
گر نغمه کن گوش ز دعرفان ست
هر رو ز جواب طاقت جان و تن ست
اکنون ای درد در خموشی سخن ست
تا حال نیفگند پا دیوارت
چون قطره فتاده عقده ماند کارت
پرواز میان دام در کار اینجاست
زنجیر بپا برای رفتار اینجاست
ناقص در خود هنر شمار عیب ست
در دیده گلی که هست خار عیب ست
بی دخل تو کار و بار اینجا جاریست
خواب محمل که مو بمو بیداری ست

ای در دل چشم عارف پاک سرشت　　فرقی نبود میان آئینهٔ و خشت
صوفی در سینه راز سکری که نگاشت　　دیمیکده ساقی بخط جام نوشت
ای در دترا اگر طلب معشوق ست　　داند بر دل تو تاب تب معشوق ست
از توده خاک گل کند بوسهٔ آن　　چون تیر قسمت از لب معشوق ست
امکان و وجوب چونکه باهم پرداخت　　ممکن مرکب برابر واجب تاخت
هر ممکن بوجود دولی چون لاله　　از داغ تقید سپر اینجا انداخت
بر نوک قلم چو نرگس اینجا چشم ست　　بیند تحریرم آنکه او را چشم ست
روشن سازم هر آنچه بینم ای درد　　چون شمع زبان من سراپا چشم
حیرت چو غبار از دل و دیده برفت　　بی گفت هر آنچه بود هرگز نهفت
یعنی که به پیش من دل صاف همه　　چون آئینه گرد ظاهر و هیچ نگفت
وحشت زدگی بانس آرام گرفت　　غیبت بشهود الفت تام گرفت
گم گشتگیم شهره چو عنقا گردید　　پرواز عدم وجود در دام گرفت
آید اگرت ساغر مقصود بدست　　باید نشوی ز بادهٔ غفلت مست
ناکامی در کمین هر کام اینجاست　　پیمانهٔ زندگی چو پر گشت شکست
ای آنکه صدائی نبود در سازت　　آید ز دهان دیگر آوازت
از ناموری بال کشا در عالم　　نام تو چو عنقاست پر پروازت
چون خاطر من ترقی باطن جست　　بیند از خودی ز دل برون گرد نخست
یعنی ز شکست خویش اینجا ای رد　　چون رنگ نمودم پر پرواز درست
آیید داگر دل بحقیقت یار ست　　در صورت اخفا همگی اظهار ست
چون سایهٔ نور در راه بگاه وجود　　از خود روی تو آمد دلدار ست
ای آنکه وجود بر سرت ظل انداخت　　سرگرم تلاش وهم پیدائی ساخت

تا هستی موهوم دو اندر اینجا — چون شعلهٔ جواله همی باید تاخت
آن دل که بقفل زحمت گردیدست — ابروی ترا کلید خود فهمیدست
چون عقده کشائی دهان صایم — موقوف بناخن هلال عیدست
ای بیخبر از معرکهٔ بعد ممات — رو صرف نما تکفر آن جمله حیات
طی عرصهٔ زندگی باگاهی کن — خواهی که بخوبی آئی اندر عرصات
آن بت که تمام عمر در کین منست — رسمش همه برخلاف آئین منست
گفتم او را ز کفر بیزارم من — گفتا که چنین مگو که آن دین منست
آن دلبر شوخ خوش ادا از عشقست — وان مطربهٔ نغمه سرا از عشقست
آواز من این نغمه چو بشنید از رو — فریاد برآورد و صدا از عشقست
ای از پی نور جان شهودت باعث — وز بهر ظهور تن نمودت باعث
هر چیز برای خویش باعث دارد — شد بهر وجود ما وجودت باعث
دردا که بغفلت نپسندید عبث — بر بهر چه نظر کشود کی دید عبث
شد محو شهودت ای حکیم مطلق — چندانکه عبث نیز نفهمید عبث
امروز نگشته است آدم حادث — عالم آدم شدست با هم حادث
در علم خدا مدام ناپیدا بود — یعنی ز قدیم هست عالم حادث
آزاد طبیعتان وارسته مزاج — ای در درنگرو ند بزینت محتاج
یعنی چو سیر گنجفه این شاهان — بر سر ننهند گر بدست آید تاج
عالی نه ز خود با همه باشد کج — کج فهمی سافل از خطا باشد کج
در ذات خودش نیست کجی گردش — رفتار فلک نسبت ما باشد کج
ای دانه و کاه و آب و آتش همه هیچ — یعنی که تردد معاشت همه پوچ
در دست تو اختیار کارت چون نیست — فکر و اندیشه و تلاشت همه پوچ

ترسم همه شب ز شومی سقد صبح
از شام در آتشم ز نشاط غم صبح

من شمع و ز حال شمع گشته پیداست
کارم شمشیر نماید دم صبح

گردانهٔ اشک گشته کار تسبیح
مهر تو مبارک است کار تسبیح

قاسی ست اگر دل تو میدان تعیین
زنار شده است رشته تار تسبیح

هر چند ریا پیش همه هست قبیح
لیکن دارو کشائش رزق صحیح

این زاهد خشک هر زمان میسازد
روزی پیدا ز دانهای تسبیح

هر چند رسد بر آسمان اوج ملخ
از حد گذرد تلاطم موج ملخ

لیکن سر و را چون ندارد ز خویش
بر باد همیشه می رود فوج ملخ

از مل تر و تازه تا یکی این گلسرخ
بالکل تر و تازه تا یکی این گلسرخ

رو تیره سفیدا نه یکی غوریکن
چون گل تر و تازه تا یکی این گلسرخ

از فیض تو بر خرابه معمور آمد
وز لطف تو هر غمزده مسرور آمد

بخت سیهش رخت ز عالم بر بست
هر سایه که زیر سایهٔ نور آمد

رد اقنوم و ضد قول نز ندیم
بر حرف و حکایت ملل سخندیم

در دفتر کائنات دیدیم چو نیک
ما نیز درین کتاب حرفی چندیم

در فقر نه جاه نے تجمل باشد
نه فکر خور و نه بار فی جل باشد

ای متاع خانهٔ درویشان
تسلیم رضا صبر و توکل باشد

آنرا که ز دل حرف دوئی حک باشد
خاطر همه بی شبهه و بی شک باشد

شد ظاهر و باطنم یکی مثل جرس
ای درد زبان و دل من یک باشد

خلقی بتلاش آنکه می باید خورد
جمعی ساعی که توشه باید برد

ای درد من مرده دل ناکاره
میمیرم ازین فکر که میباید مرد

آنرا که ز درد عشق بوی برسد
اسباب دگر همه اذیت بخشد

صد ریش نهفته ام برآید از دل
عشقم همه شعله وار بیتاب نمود
طبعم ای در دغل می گرم و رسمت
پیدائی هست آن زمان که ناپیدا بود
رنگ اظهار مبتذل ساخته است
راز دل تو شگفتنے مے خواهد
هر دم دهنت بلب تبسم دارد
آنانکه درین باغ بعبرت دیدند
دامان امید پر نکردند زگل
یکچند اگر خلق دگر خواند چه شد
بیش از افسانه نیست هستی تو دهر
عالم گر نیست بود پس هست که شد
ای درد حدوث ما دلیل قدم است
تا محنت کامل نماید استاد
یک عمر پے جودت آهن طبعان
شاهان که بر اوج خیمه آراستند
شام و سحری چند درین گردون شکل
خوبان تلکے بپاے ما تیشه زنند
یارب دل ما حمایتے می خواهد
گر جان علم از ناله بر افراشت چه شد
بر دل نگهے میکنم و حیرانم

چون غنچه دمی که خاطرم تنگ شد
اشکم از موج خویش گرداب نمود
چون شمع زبسکه آتشم آب نمود
قدر تو بلند و منزلت اعلی بود
طاؤس به بیضه همسر عنقا بود
داری سخنے که گفتنی می خواهد
این غنچه مگر شگفتنے مے خواهد
دل ریش شدند گردمے خندیدند
چون گل دامن ازین گلستان چیدند
نام تو پس از تو بر زبان راند چه شد
افسانه اگر نماند ور ماند چه شد
ونشانداشت ست می ست که شد
چیزی زین بیش نیز بوده ست که شد
کودن نکند بجود قبول ارشاد
من سوخته ام نفس چو مشک جاد
مانند فلک شوکت انان خواسته اند
چون مهر نشسته اند و برخاسته اند
در سینه خدنگهاے اندیشه زنند
تا چند بتان سنگ برین شیشه زنند
در چشم ز اشک خرمن انباشت چه شد
کاین آئینه صورتی بخود داشت چه شد

آنکس که لباس عشق برخویش گزید | جز گریه به خویش و خنده از یار ندید
دیدیم بباغ از سر ناز و نیاز | بلبل نالید و گل بحالش خندید
در پردهٔ ساز نغمه‌ها می ماند | یعنی که میان نی نوا می ماند
وابستهٔ زلف او بود نالهٔ دل | در خانهٔ زنجیر صدا می ماند
ای درد جوانی از کنار تو رمید | پیری بسرت سفیدی آورد پدید
تا چند کنی زبان درازی چو شمع | خاموشی به که صبح نزدیک رسید
تا چند جگر ز سعی خون باید کرد | منت کش سپهر دون باید کرد
اکنون که نه زر ماند و نه زور و نه شباب | حرص دنیا ز دل برون باید کرد
از خود شده که هر کجا می استد | خود میرود و خود بصفا می استد
از جنبش پا نمیرود آب روان | آب استاده نه ز پا می استد
فیضی که مبارز دلاور دارد | آنقدر کجا شخص توانگر دارد
با آب روان تیغ همسر نشود | آب استاده که گوهر دارد
مردی باشی و پاس مروت نبود | بر نالهٔ درد آه حسرت نبود
افسوس بر این حالت بیدردی تو | صد حیف دلی داری و درد نبود
باهم اگر اتحاد منظور بود | نزدیک بود شخص و گر دور بود
در یک جهتی دوئی نباشد ای درد | در ذره و آفتاب یک نور بود
ای درد بود شخص تو وحدت بنیاد | کثرت بتو هم تو در پیش نهاد
یک راه و نمود ساده لوحی هایت | آئینه در دوئی بر رویت کشاد
وقتی که مرا این طرب هوش نماند | از جذب و سلوک درد دلم جوش نماند
من بار ز دوش خویش انداخته‌ام | ای درد زمانی که مرا دوش نماند
دیهیم ست که جانب خود بها خواند | از گردش رنگ خویش هر سو راند

فکر من و تو که دایر اندر من و تست
بعد از من و تو زمانه خواهد ماند
بالفعل هر آنچه نقد حال من و تست
هر چند جهان نه خان و دان خواهد ماند
لیکن دریاب تا که انسان باقی است
عارف نفسے عقده کشائی دارد
چون غنچه گل درین گلستان یعنے
رنگ از رخ من پریدنے میخواهد
بیرحم بسوے من نگاهی ست ضرور
هر ناله بدل رسیدنے مے خواهد
بید رد برآه و ناله ام گوش بنه
شوریده سرے که بر ملا می نالد
در دشت جنون جرس نوای شوقیم
چندانکه بخویش گرد بادت بالید
ای خاک خیال سر کشیدن اینجا
هر چند بے دید نظرے باید
تائید دلے در مقدم باشد
نی رخت مرا آتش من میسوزد
کارم همه دریچه خورشیدی هست
ای کرده خیال ماورائی وجود
این دور و دیت سیر دوری دارد

فانوس خیال سبحه می گرداند
روز و شب و کارخانه خواهد ماند
بهر دگران فسانه خواهد ماند
قائم نه زمین و آسمان خواهد ماند
بو دست چنانچه همچنان خواهد ماند
در خویش پیام آشنائی دارد
وا کردن گوش دل صدائی دارد
اشک از مژه ام چکیدنے میخواهد
حالے دارم که دیدنی می خواهد
هر آه بجان خلیدنے مے خواهد
درد دل من شنیدنی می خواهد
از هرزه درائی همه جا مے نالد
بر هر قدم اینجا دل ما مے نالد
سرگشتگی و تکدر انجامش دید
بادیست که در غبار هستی پیچید
وز بهر معاینه بصرے باید
با نور نگه نور دگرے باید
نی خانه ام از چراغ من افروزد
جیبم چو سحرے درد و می دوزد
فرق من و او همی نمائی و رخود
چندان بروی که باز آئی و رخود

همت ز بلندی آسمانی دارد — رنگینی طبع گلستانی دارد
اسرار زبان غیب از خود بشنو — چون غنچه دلت نیز زبانی دارد
ناموس جهان که جمله ننگی باشد — سرسبزی آن خیال رنگی باشد
آنکس که بربخت رنگ ایجادی درد — چون صبح همان شکست رنگی باشد
وحدت که همه نور صفا مے بارد — ناچار بجوی ظهور کثرت آرد
موقوف تجلیش بیک صورت نیست — روئی آئینه دردرو با دارد
چون تفرقهٔ لیل و نهارم گل کرد — بشگفت گلی و نوک خارم گل کرد
در گلشن تمیز ز نیرنگی وهم — صد جوش جنونے ز بهارم گل کرد
فرصت که قدم براه سرعت بنهاد — صد حیف که جز دفتر غفلت نکشاد
این عرصهٔ زندگی موهوم نبود — غیر از نفسے چند که دادیم بباد
از حرص اگر عمر بسر مے گردد — آدم پی رزق در بدر می گردد
حیرت کش رنج پا بنا شد تنها — سرهم از فکر بستر مے گردد
تا آبلهٔ امداد شعورت نکند — از دیدهٔ دل حجاب دورت نکند
آئینه دوچار با تجلی نه شود — پستی صفا اگر کدورت نکند
آن کس که بقاے خود بدنیا کم دید — فارغ ز همه ساختگی ها گردید
با دیده فنا نگردد آرائش جمع — در چشم حباب سرمه کس نکشید
ذاتی که نمود جلوه هر جاے درد — کردست جدا ظهور در هر یک فرد
چشم نرگس کشود بر روی بهار — چشم آئینه را بحیرت وا کرد
هر راه روی که دل ز محنت ذرد دید — تا منزل مقصود در اینجا نرسید
تصدیع کشد سالک غافل ایدرد — پای که بخواب رفت آرام ندید
چون جلوهٔ بهار من و ما بنماید — یک امر بکام جدا جدا بنماید

جز روی تو نیست در حقیقت آیدر
دون همت اگر مال و زری پیدا کرد
که مرتبهٔ سفله فزاید اسباب
چندانکه ترا وهم مشکل گردد
خر هیچ نباید بنظر مثل حباب
هر کس خواهد که درد ما را بیند
چشمی در گوش نیز باشد آواز آن
هر گل که بگلستان ایجاد دمید
اید ز دنبریده فلک اینجا هر کس
در گلشن ایجاد بفضل و تائید
کاری که ز دخت رشتی کرد طوس
آن شوخ پس از من هوس میگرید
با مردن من هیچ ندارد کاری
گفتم بدل تو رهبری می باشد
گفتم باشی تو در دل من گفتا
رندان همه عمر مستی آماده کنند
خالی ز خیالات دو عالم باشند
شه نیست کسی که تخت عاجی دارد
یعنی که خروس پیش ارباب شعور
اهل دنیا که سوی ظاهر نگرند
شبها در پاس مال زنده دارند

روی که در آئینه ترا نماید
چون مور برای خود پری پیدا کرد
عیسی نشود هر که خری پیدا کرد
چشم آرایشت مکحل گردد
برخویشتن اگر عقدهٔ تو حل گردد
بایستی سخن سرا را بیند
پستی و بلندی صدا را بیند
خون خورد و بجز روی دل ریش ندید
چون صبح سری کشید و جیبی ندرید
دارد محفوظ حق ز اولاد پلید
خمیازهٔ آن تاک همه عمر کشید
میخندد و باز هر نفس می گرید
اگر بیند پیش چو رفته کس می گرید
گفتا آری که هر سری می باشد
حرفیست که در شیشه پری می باشد
تا پرورش خاطر آزاده کنند
پیمانهٔ زندگی پر از باده کنند
تا آنکه نه شاهانه مزاجی دارد
سلطان نشود اگر چه تاجی دارد
از باطن خود پردهٔ غفلت ندرند
در گور بجز مرده دلی باخبرند

ذوق تو بکام دل مدام ست لذیذ — شوق تو برای اهل دوام ست لذیذ
نام تو بود نام خدا لذت بخش — دیگر همه چیزها بنام ست لذیذ

از لطف یقین خاطر مومن ملتذ — وز لذت ایمان دل مومن ملتذ
دیگر همه لذات فراموش گردد — از یاد خدا شود چو باطن ملتذ

آن ذات مقدس ست هر جا ظاهر — بر حال جهانیان بهر جا ناظر
دست من و دامان رسول و آلش — در هر دو جهان هست محمد ناصر

هر چند بود ظهور تو نور بصر — لیکن نکند نور ترا درک بصر
خورشید تجلی تو اینجا هر دم — چون صبح ز جیب ما برون آرد سر

در عرصهٔ امتیاز این شام و سحر — بیداری خفته بخت خون کرد جگر
در قسمت ما نیست پس از مردن هم — خوابی که در آن خواب نیاید بنظر

ای درد من هیچ به بزم آثار — مجبور حقیقیم بگفتن مختار
چون دست سبو دست من آمد بپچیس — چون پای خم ست پای من بی رفتار

سختی دلت بظلم گردید دلیر — در جور و جفا هیچ نیازی دیر
ای آهن اگر بکارگاه صنعت — آئینه توان شدن نگردی شمشیر

هر شی که ندیده عیان هم شده گیر — لیکن که از چشم نهان هم شده گیر
چیزی که در انتظار او مصروفی — چون امر گذشته در دم آن هم شده گیر

خواهی که شوی دو چار با جلوهٔ یار — دل صاف کن و مد نظر هیچ مدار
رو پیشهٔ خود ساز تحیر ای دوست — چون آئینه حیرت ست باب دیدار

هر سو که ز اسرار نهانند کنون — بر بی بصران نمی نمایند بروز
اینجا آگاه اهل بینش باشند — چون مردم چشم از اشارات رموز
خواهی که شود شب تو روشن چون روز — از آتش عشق شعله در خود افروز

ای درد این جای بزم سوز ست　　بگداز چو شمع یا چو پروانه بسوز
ای درد ز پیش نظر خود برخیز　　رو نقد وجود خویش بر خاک بریز
گر دیدهٔ فنا نور نگاه هست ترا　　چون نقش قدم بچشم از خود بگریز
گر بر تو کشوده است در راز　　دریاب قصور علم و با عجز بساز
آنرا که تو از قسم حقیقت دانی　　آن هم بحقیقت است از جنس مجاز
خوابی که تماشا کنی آن جلوهٔ ناز　　از آتش عشق او سراپا بگداز
آهن دلیست بکار ناید اینجا　　آئینه برای پری از شیشه بساز
از نای گلوها چو بر آمد آواز　　شد صورت الفاظ معانی پرداز
الحق چیزی که پرده ها بردارد　　یا پردهٔ دیده است یا پردهٔ ساز
گر حشمت و دولت است و هم شوکت و بس　　ور فضل و هنر شعبده باشد و بس
ای درد اگر همت عالی داری　　آن باید شد که آن نگردد کس
هر لحظه نما سعی بپاس انفاس　　اسرار نفخت فیه هردم بشناس
اسما آموز علم آدم باشد　　از جمع الهی ست بن جمع حواس
اسرار خدا از دل درویش بپرس　　کم گو سخنی بخلق و زان بیش بپرس
ای بیخبر آن سوال مطلب که تراست　　قلب تو زبان اوست از خویش بپرس
از باد غرور در دماغ هرکس　　پیچیده خیال جاه و صد گونه هوس
آری بفلک برد غبار خود را　　برخاست چو صبح هرکجا گرد نفس
عمر یکه شمرده ایم سال و ماهش　　مانند فلک قرار نبود گاهش
سرگرم سراغ کیست یارب دوران　　یک خلق چو سایه میرود همراهش
گو خلق پر از شور و شر و غوغا باش　　تو از همه کس یکطرف و تنها باش
بر صورت معنی عالم مگرو　　بر معنی بی صورت حق شیدا باش

آید ز دلکشن معانی مخروش
تا گل کند از گفت و شنود اسرار
دهلی که خراب کرده اکنون و هرش
بودست این شهر شل سوی خوبان
گر حسن معاد خواهی و هم حسن معاش
سودی نکند تصنع و ساختگی
ای آنکه ز فکر بود و باشی دلریش
اندیشه عبث مکن که اینجا باشد
ز دیش بجان و نوش شکر خندیش
ما را اگرچه طور در دباور آید
خوانم نه عوارف فتوحات و فصوص
حق ساخت مرا محمدی خالص
یار نیست مرا ز خویش و بیگانه غرض
از ظرف مراد درد باشد مظروف
بر عرش که وهم فوق فهمید غلط
ای دیده و فهمیدهٔ تو تنگ شعور
صد جوش زند اگرچه صهبای محیط
شایان بزرگی استقامت باشد
هر چند که کم کند سیه ست لحاظ
با آنکه مدام سیکش توحید م
نفس و شیطان ندام ذلت و حظوظ

حرفی باشاره گو و بفهم دلخوش
دیدیم که غنچه لب کشود و گل گوش
جاری شده اشکها بجای نهرش
چون خط بتان بود سواد شهرش
بر مرضی حق درد بدل راضی باش
بی ساخته باش و هیچ خود آرا
از بهر کسان چرا نمائی تشویش
مانند کمان خانه هر کس با خویش
گویا که بوعده می کنم خرسندش
حرف دهنی که هیچ می گویندش
شد نالهٔ عندلیب در دم مخصوص
در من نبود چیز دگر غیر خلوص
غیرش نشناسد دل دیوانه غرض
یعنی که بود باده ز پیمانه غرض
یارش که نگاه متصل دید غلط
تا کی غلطی یافت غلط دید غلط
لیکن نرود ز جای خود دریای محیط
آب استاده است دریای محیط
لیکن همه وقت بنده را هست لحاظ
ای در ونمید هم من از دست لحاظ
دارند نهان طرفه عداوت ملحوظ

یا حافظ و ناصر مرا در اینجا واری
سرمایهٔ عشرت ست اینجا دل جمع
آخر چون گل شگفته حالی بنید
هرچند ز اندازه فزون گریه شمع
ای درد اگر چه آب گردد همه تن
این تیره دلان که تیر بارند چو میغ
بر اهل گداز دست ظالم نرسد
ای یافته جسمت ز عناصر تالیف
شد بو قلمونیت فضول عالم
گر در عدن بودی و گر در نجف
جز هیچ نباشد ای که داری اینجا
صوفی بتصوف شده صرف مطلق
ما دل شدگان بمکتب عشق ای درد
چشمم که چو شبنم ست ز اول نمناک
یعنی که قبای هستیم را ای درد
گر خاطر تو هست لطافت آهنگ
بر صفحهٔ روزگار ماند منظر
ای کرده ترا تیرگی بخت تنگ
هر سخت و کدر نازک و صافی گردد
ای درد توئی چراغ کاشانهٔ دل
تو خاک نشین گوشه گیری جایت

منصور بر ابد او ز عصیان محفوظ
از جمع حواس کن مهیا دل جمع
هر کس که چو غنچه ساخته با دل جمع
لیکن چو من سوخته چون گریه شمع
اما نتواند اینکه خون گریه شمع
در جور و ستم نمی نمایند دریغ
سیماب نگشت کشته از خنجر و تیغ
شخص تو بچار طبع گردید حریف
نی صیف و شتا و نی ربیع و نه خریف
آخر چه بدست تو نماند چه شرف
مانند شراب گر چه بودی یا در کف
ملا بدگر نحو سیه کرده ورق
از نالهٔ عندلیب خواندیم سبق
بارو همه اشک شد باران بر خاک
چون صبح ز ابتدا گریبان شد چاک
بنگر بصدای خوش هزاران نیرنگ
مانند نقوش نغمه نقشی بیرنگ
از سختی ایام مشو یاس آهنگ
آئینه ز آهن ست و مینا از سنگ
روشن بود از چشم تو پیمانهٔ دل
یا گوشهٔ خاطر ست یا خانهٔ دل

ای درد انانیت تو کرده خلل | زان عقده که خاطرت نمیگردد حل
خوابی که تو در خیال دیدی آنرا | تعبیر طلب نیست چه خواب مخمل

از بس ز جدائی کسان سوخته‌ام | خرمن خرمن ز حسرت اندوخته‌ام
یاد ایام رفته مد نظرست | چون سوزن چشم بر قفا دوخته‌ام

چون نی همه تن پر از فغان دردم | می نالم و سر بسر بیابان دردم
ابر در بحال خویش بگذار مرا | از بس در دست ز من زان دردم

ای برد در ینجا فلک مینا فام | یک باده بخند زنگ بریزد در جام
از کاسه خورشید بزیر گردون | شیرست بشب صبح خون تهمت شام

ای برد در ین بزم تکدر انجام | مشکل که دگر کس شوند شناسا بتمام
مقصود دو دل نگشت یکجا حاصل | مینا خانه شود چه پر گردد جام

راحت برسانم و بگفتن دردم | گل بفروش گرچه بنظا هر گردم
جا داد مرا ز همه بالا هر کس | چون سایه بهر جا که فرو شد گردم

با کلبهٔ حزن هر نفس می سازم | در قید حیات با قفس میسازم
با طبع زبون من نمیسازد کس | هر چند که من با همه کس میسازم

نی اهل ملامتم نه زاهد وشم | با خاطر بی ساختهٔ خویش خوشم
یعنی چو کمان بحلقهٔ درویشان | در گوشه و میدان همه جا چله کشم

گه از پی تیم و گاه ما گردیدیم | ای در دنگر جا بجا گردیدیم
صد شکر که رفته زین گردشها | بر دوست هر آنچه مدعا گردیدیم

تا دام که با دام خودی گشودیم | یک لحظه ز دست خویشتن ناسودیم
هنگامهٔ بیخودی بلای ست عظیم | یکچند درین معرکه ما هم بودیم

هر چند که اندیشه ز حد بیش کنم | صد گونه تفکر بدل ریش کنم

لیکن همگی چو طایر قبله نما
تا دام که ای درد درین انجمنم
در راه فنا دمی ز پا ننشینم
هر چند که در شمار احبا بودیم
اکنون ز رسوم خویش وا رستنهایم
نی سوی زمین نه آسمان می‌بینیم
محو دیدار خویش هستم ای درد
با گل ره خنده در میان داشته‌ایم
ای همنفسان درین گلستان یعنی
در حضرت کبریا ز سر ساز قدم
در بزم صفا دم از کرامت نزنی
از دولت عشق رنگ زردی دارم
وز بهر بیان حال شوریدهٔ خویش
بشنو بشنو سخن ز دردی دارم
تقریر زبان شمع پیشش جنگ است
داغ جگر از لاله عذاری دارم
شادم از غم که غمگساری دارم
از کوری دل بجو نگاهی نکنم
من بندهٔ ناکاره و تو بخشنده
هر مضطربم طرفه بیانی دارم
و تسلیح و هر هیچ بسمل ای درد

پرواز در آشیانهٔ خویش کنم
هر چند که محبوس بفانوس تنم
چون شمع ز بس گرم سفر و وطنم
یاران مصروف دوستیها بودیم
تا دام که بودیم بدنیا بودیم
نی پست و بلند این و آن می‌بینیم
خود را همچند در جهان می‌بینیم
با غنچه تبسم نهان داشته‌ایم
با هم همچند آشیان داشته‌ایم
دعوی مکن از وجود ای ننگ عدم
آئینه کند تیره دم عیسی هم
در سینهٔ دل داغی و دردی دارم
یک نالهٔ درد و آه سردی دارم
روشن این انجمن ز دردی دارم
آهی سردی که من ز دردی دارم
چون گل دل ریش از بهاری دارم
بیگانه ام از همه که یاری دارم
وان کار که کردنی ست گاهی نکنم
دیگر چه کنم اگر گناهی نکنم
گه بسملم و گاه فغانی دارم
آرام کجا ست تا که جانی دارم

ای درد زبسکه محو رنگ اوئیم
دربند خیالهای ننگ اوئیم

از تنگی روزگار خود نیست هراس
مست یاد دهان تنگ اوئیم

در دل بخیال جستجو ها داریم
خاموش شدیم و گفتگو ها داریم

جان برلب ما رسیده است آوای
ما از تو هنوز آرزو ها داریم

هرچند که موج دجلهٔ اسکانم
اما ز محیط جوش زد طوفانم

او گرچه همان ست که میدانی لیک
من هم آنم که در دهن میدانم

وقتی که چو خامه تر زبان میسازم
بر هر سخنی اشک روان میسازم

یعنی من سینه چاک گریان گریان
در دل خویشتن بیان میسازم

فعل شایسته که باید کردیم
یا هر عمل بد که نباید کردیم

بی قدرت خود چو لعبت شعبده باز
کاری که ز دست ما نیاید کردیم

ممکن که وجود او بود باب عدم
گردیده حدوث او گل شمع قدم

هر جا که سری کشید نقش امکان
از پای فتاده است چون نقش قدم

ای درد چو شمشیر اجل کرد دو نیم
دیگر ز جهانیان چه امید و چه بیم

ما را چه خبر چو زین گلستان رفتیم
در باغ سموم می وزد یا که نسیم

در کوی تو ای مونس جان می آیم
تا جان باقیست بیگمان می آیم

گر شام کشان کشان برندم اینجا
چون صبح شود باز همان می آیم

اسرار نهان که در بیان می آرم
شمعی ست که در بزم جهان می آرم

ای درد چو شعله جمله نوری باشد
من سوز دلی که بر زبان می آرم

هرگاه که راه سخنی می پویم
از اهل نظر داد رسی می جویم

یعنی چو کتاب در دو اینجا همه وقت
با مردم چشم من سخن می گویم

هرچند جدا ز ما و من می تازم
لیکن همه سوی جان و تن میتازم

چون شعلهٔ جواله بجوشی بالم
محمل کش باد بنجی کیف و کمم
تا هستیی بی ثبات دارم بگره
ساقی بخنده آشفته دام توایم
ما بنده بی درهم و بی دام توایم
آنکس که خمیر کرد آب و گل من
در خدمت خویش اعتقاد است مرا
در خاک هزار صورت عشوه گران
هر ذرهٔ این دشت ته دامن خورد
ای وارد درین کارگه کون مکان
یعنی واجب چو دید سوی ممکن
اسرار صفا به پیش دونان گفتن
یعنی نرد کدورت از طبع دنی
تشهیر من است شهرهٔ انشائی من
یارب دگرم مجال رسوا مکنی
یارب خاطر ز غیر بگسستم من
بنشیند بغلامی محمد نازم
بر هر چه نظر کنی بتدقیق مکن
یعنی که جهان معرکهٔ تقلید است
گر اول و آخر است پیش تو عیان
دریاب گر ابتدای خلقت اینجا

چندان که برون ز خویشتن بتازم
پامال شده ده آمد و رفت دمم
یک آبله چون حباب سر تا قدمم
سودا زده زلف سیه فام توایم
آزاد ز خلق و بستهٔ دام توایم
آراسته در صدق و صفا منزل این
از من پوشیده نیست راز دل این
چون گنج نمود دفن هر جا دوران
دیدیم که دارد آفتابی پنهان
از هستی بی نشان توان یافت نشان
امکان وجوب شد وجوب امکان
بیجاست چو گوهر بجناب ش سفتن
از روی زمین غبار نتوان رفتن
خوش کرد خراب طبع آرائی من
پیدائی من بس است رسوائی من
دل را بحبیب تو نگر بستم من
گر بوریه علی و فاطمه هستم من
جمعیت دل خراب تفریق مکن
با هیچکس ادعای تحقیق مکن
این منشین زیر سپهر گردان
سنگ است چو شیشه در خمیر پنهان

غافل مشو و دیدهٔ دل کور مکن
عیب دهنر خویش همه وقت ببین
گر چشم دل ست روشنا ز نور یقین
یعنی در گور هم سفر ما باشد
در باغ جهان نرسته آرمیدن
مثل شبنم بچشم گریان نفسی
تا کی هر صبح در تباهی بودن
این بودن خویش نیز نابوده شمار
ای با همه آشنا و بیگانهٔ من
گفتی افسانه ات مرا خواب آمد
ای حاصل زندگی لا حاصل من
چون ساغر می شوق لب می گوشت
ای غفلت دل حال ترا کرده زبون
رنجی باشد که از دهن سر بزند
از نور مجرد ست پیرایهٔ تو
از بسکه هم آغوش مع الله شدهٔ
هر چند نیم بذات خود لایق تو
ای حضرت عندلیب والا درگاه
در راه طلب ز سر قدم ساخته رو
هر چند بهر گام بود مردن نو
دوران که بود حاکم بیش و کم تو

کاشانهٔ انتباه بی نور مکن
آئینهٔ زنیش روی خود دور مکن
از سیر و سلوک خویش غافل منشین
چون ریشه دویدنی ست در زیر زمین
منظور گلی نیست از ینجا چیدن
ما آمده ایم از برای دیدن
هر شام همان بروسیاهی بودن
ای آنکه نبودی و نخواهی بودن
داری خبری از دل دیوانهٔ من
در خواب شنیده باشی افسانهٔ من
اندک نظری بخاطر باطل من
هر دم هوس بوسه بود در دل من
هر دم ز حیا در سر خویش نگون
بی یاد خدا دمی که آید بیرون
برتر بود از عرش برین پایهٔ تو
در سایهٔ حق شده ست گم سایهٔ تو
لیکن دارم محبت صادق تو
تو عاشق گلشنی و من عاشق تو
سستی منما و در دچالاک بدو
از مردن خود مترس از مردان شو
افعال مقرری بود عادت او

نقشی از کعبتین پیدا نشود / بیرون از سه چار و پنج و شش و دو
ای در دلجا سلتی و صهبا و سبو / در گوش صدای قلقل مینا کو
چون شیشه ساختند این همنفسان / ریزند بجای آب خاکی بگلو
گر زنگ ز دل زدای ز اخلاق نکو / با هر که شوی دو چار گوئی همه او
چون اهل صفا همه صاف بوند / آئینه ز هیچ کس نمی تابد رو
پرکرده حدیث نفس پیمانهٔ تو / رفتست کجا همت مردانهٔ تو
تا چند بیابی ای دل هرزه درا / نشنید کسی بجز تواف نهٔ تو
از خود بر دم خیال آن روی نکو / وز پرده بصد رنگ برآئی رو
از بسکه تصورش مرا محو نمود / لب بر لب خود نهاده بوسم لب او
آن ساده رخی که گشته نادانی او / حیرت زده ام ساخته حیرانی او
صافست ولی هلال اندک دارد / آئینهٔ چینی است پیشانی او
هر چند که بر لبست حرف خنده / دل گر نکشید لیک طرف خنده
چون گل همه مشق سینه چاکی بوده / عمری که نموده ایم حرف خنده
صد جلوهٔ جان فزایت ای حسن پناه / در خویش همیکنم تماشا همه گاه
دارم در دل تصور روی ترا / در شیشه پری چنانکه دارند نگاه
زین پیش که قوت بصر داشتهٔ / ای در دو بهر طرف نظر داشتهٔ
ای گنده نگر اسیر دنیا اکنون / برداری دست و پای بر داشتهٔ
از فکر معاش یکه پریشان شده / گاهی ز غم معاد حیران شده
ای هر دو باختیار تو نیست ولی / مشکل همه اینست که آسان شده
ای در دل فهمی تو زبان شعله / آگه نهٔ از راز نهان شعله
یعنی که خسی نسوخت او بلکه بعکس / آتش افگند خس بجان شعله

افسوس که شد صحبت احباب تباه — با ماتم و غم جو انسے ز ناله و آه
پیری برهم نمود بزم عشرت — ای شمع سحر دمید روی تو سیاه

در د آنکه بود صاحب قلب آگاه — در حالت قبض و بسط گم کرده راه
از بست و کشاد دل خود غافل نیست — مژگان نه دانست بال پرواز نگاه

اینجا که بعلم نارسا آمده — غافل از اصل مدعا آمده
ای بیخبر از خویش چه دریافته — کز بهر چه میروی چرا آمده

هر چند که پرده ها دریدند همه — روئے بے پردگی ندیدند همه
افسانهٔ او که گوشها پر کرده — در قصهٔ ما و من شنیدند همه

نے دشت و نه دریا و نه کوه و بیشه — نی دست و نه پا و نی رگ است و ریشه
گشته بدور وهم هستیم ای درد — ما جمله باندلته بما اندیشه

در عشق مصیبت ست بر قدر شکوه — یعنی باشد بحسب شورش اندوه
هر سخت دلے بهر من دیوانه — دامن پر کرده است از سنگ چو کوه

تا هستی موهوم کرم فرموده — صد باب کدورت بدلم بکشوده
یعنی که بسان دشت ای درد مرا — دامن بود از غبار خود آلوده

هر جاست غبارم چه از ینجا ناگاه — هر سو جرس آهنگ شده ناله و آه
در فکر سراغ آن بصحرای عدم — صد قافله ریگ روان گشت تباه

ای درد اگر محرم راز قدمی — با شادی و غم عبث چرا متهمی
ای هیچ ترا باین خیالات چه کار — جائے که وجود ست تو آنجا عدمی

در خارج نیست غیر حق جلوه گری — اینجا نبود ز ما سوا اثری
هر شخص که پیش نظر آید چون عکس — می‌بینیش اما بجهان دگری

گر سوی زمین و گر بگردون بینی — از دیدهٔ من وسے نه افزون بینی

اینها همه از نظر گذشت ست مرا من دیده ام آنرا که تو اکنون بینی

پیغام کرم به تند خویان نبری وز صلح سخن بجنگ جویان نبری

اظهار صفا بغیر جنبان بیجاست آئینه به پیش زشت رویان نبری

هر دم باشی ز رنج بردن راضی وز غم دسگی و غصه خوردن راضی

خواهی که شود خاتمه بالخیر ترا وقت مردن شوی ز مردن راضی

ای درد اگر عارف صاحب نگهی با دید فنا مدام باید سازی

در چشم تو هر چه رنگ صورت گیرد چون آئینه جمله را در آب اندازی

در اصل چو خلق غفلت آثار شدی آگه شدی اگر چه هشیار شدی

تا حال همان غافلی ای درد چه شد در خواب اگر ز خواب بیدار شدی

عشق ست که دارد همه جا دست رسی گر دست گذر به آسمان نیز بسی

این شکل هلال نیست پیدا بر چرخ ناخن بدل سپهر ز حسن کسی

جوش دل من کرده ز بس طغیانی هر قطرهٔ اشک میکند طوفانی

در خویش همان جمال حیرت بینید آئینه به برداشتهٔ حیرانی

من نز خودی و نز دمن تو گردی صد گونه بگفت زشت و نیکو گردی

ای خیر مآل آخر کار اینجا غایب چون از نظر شوی او گردی

گاهی هشیار و گه سیه مست شدی گاهی کم زور و گه زبر دست شدی

چون هستی بی بود تو جز هیچی نیست ای هیچ عبث تو اینهمه مست شدی

خواهی که بسوی حق توجه آری در سینهٔ خلش ز ناسوا بگذاری

اهل باطن بمردمان رو نکنند در دیدهٔ دل کجاست مردم داری

ای ساده دل این نقش نیرنگی تا کی بر روی بساط جای گیری تا کی

چون آخر کار رفت خواهی گردید بس ناز بشتابی و زیر تا کی

هر دم روم از خویش و نمانم ز آمدنم	گوهر هستم سبک وزن گران
عمرم همه در سیر گذشت و لیکن	چون سایه به پیکر خود ز قسم گران
از هستی خود مرا نبا شد خبری	و ز من نکند ظهور در من اثری
در گلشن اظهار بها رم دارد	مانند حنا رنگ به دست دگری
گل کردم و راز من نفهمید کسی	آگاه ز جلوه ام نگردید کسی
ظاهر شدم و همان نهفته ماندم	همچون سخنی که در دل شنید کسی
ای آنکه در تعیشی بکشادی	یا پاره ناموری بنهادی
باید و کار گاه وهم بشری	چندی به خیال داو هستی ادی
گر از گل اتحاد داری بوئی	کی حاضر و غائب است فرق موئی
از راه دو رنگی است که در بزم صفا	پشت آئینه را نباشد روئی
چیزی که ترا بکار آید جائی	در جای دگر نیست به آن پروائی
بی پا نتوان بادیه پیمائی کرد	بیهوده باده را نباید پائی
هر چند که در زهد شوی لاثانی	یا در ره علم و فضل مرکب رانی
سوی شعرا بچشم تحقیر مبین	گر ان من الشعر لحکمة خوانی
در میکده از بسکه فراغ ست بسی	آزاد شود هر که نشیند نفسی
ای در ره نیست هیچ کس دست سبو	زنجیر بپای خم نکرد ست کسی
خواهی که رسد نصرت و امداد علی	رو در دل خود ثبت نما یاد علی
آنست علی بفهم زین رتبه او	شد آل نبی حصر در اولاد علی

خاتمة الكتاب في مناجات رب الارباب

نظامی علیه الرحمه در مخزن اسرار گوید

ای بازل بوده و نابوده ما	وی بابد زنده و فرسوده ما

تمام شد مجموعهٔ رباعیات ... [illegible]

دو جنیبت کش فرمان تست | هفت فلک غاشیه گردان تست
حلقه زن و خانه فروش تو ایم | چون در تو حلقه بگوش تو ایم
بی طمع از همه سازنده ة | جز تو نداریم نوازنده ة
از پی تست اینهمه امید و بیم | هم تو ببخشای و ببخش ای کریم
چاره ما ساز که بی یاوریم | گر تو برانی بکه رو آوریم
داغ تو داریم و سگ داغدا- | می نه پذیرند سگان در شکار
هم تو پذیرے که ز باغ تو ایم | قمری طوق و سگ داغ تو ایم
این چه سخن وین چه زبان دانی ست | گفته و ناگفته پشیمانی ست
دل ز کجا وین پر و بال از کجا | من که و تعظیم جلال از کجا
جان بچه دل راه درین بحر برد | دل بچه گستاخی ازین چشمه خورد
در صفتت گنگ فرو مانده ایم | من عرف الله فرو خوانده ایم
چون خجلم از سخن خام خویش | هم تو بیامرز بانعام خویش
نزد تو گر بی سر و پا آمدیم | هم بامید تو خدا آمدیم
یار شو ای مونس غمخوارگان | چاره کن ای چاره بیچارگان
قافله شد وا بسی ما ببین | ای کس ما بیکسی ما ببین
در که گریزیم تو نے دستگیر | بر که پناهیم توئی بس مجیر
جز در تو قبله نخواهیم ساخت | گر ننوازی تو که خواهد نواخت
دست چنین پیش که دارد که ما | دارے ازین بیش که آرد که ما
بگذر ازین جرم که خواهنده ایم | چاره ما کن که پناهنده ایم
ای شرف نام نظامی بتو | خواجگی اوست غلامی بتو
نزل تحیت بزبانش رسان | معرفت خویش بجانش رسان

نظامی رحمه الله تعالی در سکندرنامه میسراید

بزرگا بزرگی دها بیکسم
توئی یاوری بخش و یاری رسم

نیاوردم از خانه چیزی نخست
تو دادی همه چیز من چیز تست

چو کردی چراغ مرا نوردار
ز من باد مشعل کشان دور دار

بگشتن تو دادی تنومندیم
بده زانچه گشتم برومندیم

گریوه بلندست و سیلاب سخت
بپیچان عنان مکن از راه رخت

ازین سیلگاهم چنان درگذار
که پل نشکند بر من این رودبار

عقوبت مکن عذر خواه آمدم
بدرگاه تو روسیاه آمدم

سیاه مرا هم تو گردان سفید
مگردانم از درگهت ناامید

سرشت مرا کافریدی زخاک
سرشته تو کردی بنا پاک پاک

اگر نیکم و گر بدم در سرشت
قضای تو این نقش بر من نوشت

خداوند مائی و ما بنده ایم
به نیروی تو یک بیک زنده ایم

هر انچه آفریده ست بیننده را
نشان می دهد آفریننده را

مراهست پیش نظرگاه تو
چگونه نه بینم بدو راه تو

همه صورتی پیش فرهنگ ورای
نقاش صورت بود رهنمای

ترا بینم از هر چه پرداخته ست
که هستی تو سازنده وساخته ست

بسی منزل آمد زمن تا بتو
نشاید ترا یافت الا بتو

اساسی که در آسمان و زمی ست
باندازه فکرت آدمی ست

شو د فکرت انداز ه را رهنمون
هر از حد اندازه نارد برون

بهر پایه دست چندان رسد
که آن پایه راحد بپایان رسد

چو پایان پذیرد حد کائنات
نماند در اندیشه دیگر جهات

نیندیشد اندیشه افزون ازین — که هستی نه بلکه بیرون ازین
بزاندارم ای مصلحت خواه من — که باشد سوی مصلحت راه من
رهی پیشم آور که انجام کار — تو خوشنود باشی و من رستگار
خبرین نیستم چاره در سرشت — که سر برنگردانم از سرنوشت
نویسم خطی در نیایش گری — مسجل بامضای پیغمبری
گواهی برد آرم از چار یار — که صد آفرین باد بر هر چهار
نگهدارم آن خط خوبی بجان — چو تعویذ بر بازوی خود نهان
دران داوری گاه چون تیغ تیز — که هم رستخیز است و هم رستخیز
چو پران شوند نامها سوی مرد — من آن نامه را بر گشایم نورد
نمایم که چون حکم رانی درست — بدین حکم ران وان دگر حکم تست
امیدم شوهست ز اندازه بیش — مکن ناامیدم ز درگاه خویش
زخود گرچه مرکب برون رانده ام — براه تو در نیم ره مانده ام
فرود آرمهدم بدرگاه خویش — مگردان سررشته از راه خویش
زمن جستن وره نمودن ز تو — بجان آمدن جان فزودن تو
چو بازار من بی من آراستی — بدان رسم و آیین که میخواستی
زره و نو نگر نقش آرایشم — نصیبی ده از گنج بخشایشم
چه خواهی زمن با چنین بود و هست — همان گیر نابود بودم نخست
مران چون نظر بر من انداختی — مزن قرعه چون که نواختی
تو دادی مرا پایگاه بلند — توام دستگیر اندرین پای بند
چو دادیم ناموس نام آوران — بده دادم ای داور داوران
سری راکه بر سر نهادی کلاه — میندازد رپای هر خاک راه

دلی را که بشکسته بر درت راز دار ز دو پوزهٔ هر دو سرای باز دار
نکو کن چو کردار خود کار من مکن کار با من چو کردار من

سعدی رحمة الله علیه در بوستان فرماید

خداوندگارا نظر کن بجود که جرم آمد از بندگان در وجود
گنه آید از بندهٔ خاکسار بامید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده ایم بانعام و لطف تو خو کرده ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن بذل گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منی بر سرم ز دست تو به گر عقوبت برم
بگیتی بتر زین نباشد بدی جفا بردن از دست همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس دگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم بر سر افتد ز تو سایهٔ سپهرم بود کمترین پایهٔ
اگر تاج بخشی سر افرازدم تو بردار تا کس نیندازدم
بلطفم بخوان یا بران از درم ندارد بجز آستانت سرم
تو دانی که مسکین و بیچاره ایم فرو مانده با نفس اماره ایم
نمی تازد این نفس سرکش چنان که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان برآید بزور مصاف پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهی بده وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت باوصاف بی مثل و مانندیت

بلبیک حجاج بیت الحرام	بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیر زن	که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته	بصدق جوانان نوخاسته
که ما را درین ورطه یک نفس	زننگ دو گفتن بفریاد رس
امیدست زانان که طاعت کنند	که بی طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار	وگر زلتی رفت معذور دار
به پیران پشت از عبادت دوتا	زشرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند	زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فراراه دار	زبد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده ام	مده دست بر ناپسندیده ام
من آن ذره ام در هوای تو نیست	وجود و عدم درظلامم یکی ست
زخورشید لطفت شعاعی بسم	که جز در شعاعت نه بیند کسم
بدی را نگه کن که بهتر کس ست	گدا را ز شاه التفاتی بس ست
خدایا بذلت مران از درم	که صورت نه بندد دری دیگرم
ور از جهل غایب شدم روز چند	کنون کامدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تردامنی	مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم گناهم مگیر	غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست	اگر من ضعیفم پناهم قوی ست
خدایا بغفلت شکستیم عهد	چه زور آورد با قضا دست جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما	همین نکته بس عذر تقصیر ما
توانای آخر که قادر نیم	توانای مطلق توئی من کیم

گرم ره نمائی رسیدم بخیر / وگر گم کنی باز ماندم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند / کجا بنده پرهیزگاری کند
بحقت که چشمم ز باطل بدوز / بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی در خاک رفت / غبار گناهم بافلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار / که در پیش باران نپاید غبار
ز جرمم درین مملکت جاه نیست / ولیکن بملکی دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان / تو مرهم نهی بر دل خستگان
خدایا مقصر بکار آمدیم / گنهگار و امیدوار آمدیم
کسی را که پیری در آرد ز پای / چو دستش نگیری نخیزد ز جای
من آنم ز پا اندر افتاده پیر / خدایا بفضل توئم دستگیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش / فرو ماندگی و گناهم ببخش
اگر یاری اندک زلل داندم / بنابخردی شهره گرداندم
تو بینا و ما خائف از یکدگر / که تو پرده پوشی و ما پرده در
برآورده مردم ز بیرون خروش / تو با بنده در پرده و پرده پوش
بنادانی از بندگان سرکشند / خداوندگاران قلم درکشند
اگر جرم بخشی بمقدار جود / نماند گرفتاری اندر وجود
وگر خشم گیری بقدر گناه / بدوزخ فرست و ترازو مخواه
اگرم دستگیری بجائی رسم / وگر بفگنی بر نگیرد کسم
که زور آورد گر تو یاری دهی / که گیرد چو تو رستگاری دهی
دو خواهند بودن بمحشر فریق / ندانم کدام آن دهندم طریق
عجب گر بود راهم از دست راست / که از دست من جز کجی بر نخاست

دلم میدهد وقت را این امید … که حق شرم دارد ز موی سفید
عجب دارم از شرم دارد ز من … که شرمم نمی آید از خویشتن
نه یوسف که چندین بلا دید و چند … چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را … که معنی بود صورت خوب را
بکردار بدشان مقید نکرد … بضاعات مزجات شان رد نکرد
ز لطفت همین چشم داریم نیز … برین بی بضاعت ببخش ای عزیز
بضاعت نیاوردم الا امید … خدایا ز عفوم مکن ناامید

مناجات جامی رحمه الله تعالی در تحفة الابرار

ای ز کرم چاره گر کار ما … مرهم راحت نه آزار ما
روشنی دیدهٔ بینندگان … پردگی پرده نشینندگان
عقده کشایندهٔ هر مشکلی … قبله نمایندهٔ هر مقبلی
توشه نه گوشه نشینان پاک … خوشه ده دانه فشانان خاک
بازوی تائید هنرپیشگان … قبلهٔ توحید یک اندیشگان
شانه زن زلف عروس بهار … سلسله بند گلوی شاخسار
از نم لطفت که هوا ریخته … عقد دُر از گوش گل آویخته
در دل محرم ز جمالت چراغ … سینهٔ محروم ز تو داغ داغ
طاعت تو نغزترین پیشهٔ … فکرت تو مغز هر اندیشهٔ
پای طلب راهگذار از تو یافت … دست توان قوت کار از تو یافت
بلکه توئی کارگر آستین … دست همه دست ترا آستین
تا نکنی تو نتوانیم ما … گر ندهی تو چه ستانیم ما
نیست درین کارگه گیرودار … جز تو کسی کاید از و هیچ کار

روی عبادت بتو آریم بس — چشم عنایت ز تو داریم بس

در کف ما شعل توفیق نه — رو به نهانخانهٔ تحقیق ده

اہل دل از نظم چو محفل نہند — بادهٔ راز از قدح دل نہند

رشحه ازان بادہ بجامے رسان — رونق نظمش بنظامی رسان

این نفس از ہمت دون من ست — وین ہوس از طبع زبون من ست

ورنه ازانجا که کرمهای تست — کے بود م رشتهٔ امید سست

رجوع بنعت بطریق التماس حضور و اقتباس نور

اے بسرا پردهٔ یثرب بخواب — خیز که شد مشرق و مغرب بخواب

رفته ز دستیم پے دلن کن دبرد — دستی و بنماے سیکے دست برد

توبه ده از سرکشئے ایام را — باز خر از ناخوشئے اسلام را

مهد مسیح از فلک آور بزیر — رایت مهدی بفلک کن دلیر

آلهٔ دجال بنه بر خرش — رو به بیابان عدم ده سرش

افسر ملک از سر دونان بکش — دامن دولت ز زبونان بکش

باز به لبان را فگن از پیشگاه — داد ستم کش ز ستم کیش خواه

خامهٔ مفتی که چو انگشت آز — شد ز پے لقمه ربائی دراز

دست سیاست بکش و بشکنش — ہیچو نے اندر بن ناخن زنش

واعظ پر گو که به پستی ست بند — پایهٔ خود کرده ز منبر بلند

چون نه بزرگ ست دش عشق سخن — منبر او بر سر او خرد کن

صومعه را قاعدهٔ تازه کن — رخت خرابات بدروازه کن

بد عقلیان را ره سنت نماے — عزلتیان را در عزت کشای

خرقهٔ تزویر بعید پاره کن — جان مزور تن آواره کن

شعله فگن خرمن ابلیس را   مهر شکن سبحهٔ تلبیس را
گنج تو در خاک نهان دیر ماند   نور تو غائب ز جهان دیر ماند
پرتو روی تو که هست آفتاب   بود ازو کشور دین نوریاب
برق فراقت چو جهان سوز شد   شعل یارانت شب افروز شد
شعل شان چرخ چو بی نور کرد   صبح هدے را شب دیجور کرد
ظلمت بدعت همه عالم گرفت   بلکه جهان جامهٔ ماتم گرفت
کاش فتد ز اوج عروجت رجوع   باز کند نور جلالت طلوع
دیدهٔ عالم بتو روشن شود   گلخن گیتی بتو گلشن شود
دولتیان از تو علم بر کشند   ظلمیان را بعدم در کشند
تیغ عرب زن که فصاحت تراست   صید عجم کن که ملاحت تراست
خار جفا ریخت بر اهسم گناه   لب بگشا عذر گناهم بخواه
تا فتد این بار ز گردن جدا   بوی رهائی رسد از من مرا
آمده ام با همه آلایشی   منتظر بخشش و بخشایشی
از همه آفات نشیمن سلیم   بر در و بر بار خدای رحیم

رباعیات مناجات

هر حمد که صادر شود از اهل وجود
مخصوص کمال تست ای صاحب جود
قدر تو بلند برتر از گفت و شنود
منع از تو و بخشش از تو بر هر موجود

یارب ز تو یافت صورت آب و گل من
الطاف تو شد پناه جان و دل من
آسانی کار از تو بُد حاصل من
هم از کرم تو حل شود مشکل من

یارب دلم از بار گنه محزونست
جان زار و دل افگار و جگر پر خونست
هر چند گناه من ز حد بیرونست
عفوت ز گناه من بسی افزونست

یارب اگر از خطاتن آسانی را
مستم طلب رحمت رجانے را
یارب مکن از امید قطع نظرم
چون لطف تو باران شود از ابر کرم
یارب برہانے ز عذاب خویشم
خون گشته ز عصیان دل ترس اندیشم
یارب نفسے انیس شو با دل زار
آموز بمن دلیل فضل آخر کار
یارب در لطف اگر فرو بسته شود
حاشا که ز بیم وجور دل خسته شود
یارب نبود دل مرا جز تو آمال
جانرا مژدۂ عفو چشان روز سوال
یارب ز عنایت اگر دور شوم
ور خود ز عنایت تو مسرور شوم
یارب ہر چند در طریق دنیم
اکنون چو ز عفو تو نشانے بینم
یارب ز طریق لطف بر جان ہمہ
پس کیست که شو بذی احسان ہمہ
یارب اگر از جہل خطا شد کارم
ز امید تو لبکه دل بود بیمارم
یارب ز قصور عمل و حال تباہ

تابع شده ام ہوای نفسانی را
جا ساخته ام بر مسلمانے سا
جز جانب خود مخوان دل بیخبرم
حاشا که طمع بر د بجاے دگرم
چون زار و اسیر و خوارم و دلریشم
افگنده سر فروتنے در پیشم
وز رحمت خویش نا امیدم مگذار
روزیکه شود قبر مرا جاے قرار
قهر تو ہزار سال پیوسته شود
یا تار امیدم ز تو گسسته شود
تن را رسد از لطف تو تشریف نوال
آنجا که نه فرزند کند سود و نه مال
ضایع گردم ز قرب و مہجور شوم
فارغ ز ہلاک دل رنجور شوم
پرہیز ز تقصیر نشد آئینم
در پی روم و زبیر وی ننشینم
گر نگذری از ذلت و نقصان ہمہ
در بحر کرم نامۂ عصیان ہمہ
جان از کرمت شاد بود بسیارم
گو بند که نیست از گنه آثارم
سر بر فلک افراخت مرا کوه گناه

آنکه که برم جانب عفو تو پناه
یارب چو زغم لطف توام برهاند
هر چند که دل آیت رحمت خواند
یارب گنه ارچه هست بسیار مرا
باشد بیدی خویش اقرار مرا
یارب به نیاز خود نیازم چه کنم
دور افگنی از حریم رازم چه کنم
یارب اگر از معصیت جانکاهم
پس جانب امید که افتد راهم
یارب چو بمهر تو کسے را کارست
وز شوق جمالت همه شب بیدارست
یارب کرم تو گر نباشد همدم
امید چو وعدهٔ سلامت دیدم
یارب بهوای نفس و تن آسانے را
گر عفو کنے ز عفو کردن برهم
یارب همه را از تو امید کرمست
هر چند عمل کوته و اخلاص کمست
یارب بعلو جاه پیغمبر و آل
آن قوم سرافراز که از حسن کمال
یارب دمے کز قبر برآرم سر خویش
پرهیزم دهٔ تایب و فرمان بر خویش

اندر خور عفو تو بود کوه چو کاه
یاد کرمت سوز دلم بنشاند
از یاد گناه دیده خون افشاند
محو گنهم کن و میاز ار مرا
از ترس گناه نالهٔ زار مرا
ور نپذیری عجز و نیازم چه کنم
سوے که روم چه چاره سازم چه کنم
دور افگنے از امید خود ناگاهم
تا روز جزا بود شفاعت خواهم
درد دل او نالهٔ جان آزارست
غفلت زده را خواب ولی بسیارست
خون جگر از دیده رود تا ابدم
صد طعنه با امید زند فعل بدم
ترسم که رود حیات بر باد هوا
ورنه بگناه مهلک افتم از پا
ز اندیشهٔ رحمت دل و جان ایمنست
در جنت جاوید امید نعمست
وانگاه به نیکوان پاکیزه خصال
دارند فروتنی راحت مه و سال
همراهم کن بدین پیغمبر خویش
تا خاک فروتنی کنم بر سر خویش

یارب بقبول جمیل ارباب وصول　　کاندم که رسم بحشر از کنج خمول
دورم مکن از شفاعت آل رسول　　کاین امر از ایشان و رسولست قبول
یارب چه مرا بهتر ازین نامه اخلاص　　مادام که خوانند ترا بهر خلاص
تا از کرم تو را نگویند خواص　　از فضل تو رست بر نبی رحمت خاص

للزمخشری

یا من یری مد البعوض جناحها　　فی ظلمة اللیل البهیم الالیل +
ویری عروق نیاطها فی نحرها　　والمخ فی تلك العظام النحل
اغفر لعبد تاب من فرطاته　　ما كان منه فی الزمان الاول

للبیهقی رحمه الله

من اعتز بالمولى فذاك جليل　　ومن رام عزا من سواه ذليل
ولو ان نفسي مذ براها مليكها　　مضى عمرها في سجدة لقليل
أحب مناجاة الحبيب باوجه　　ولكن لسان المذنبين كليل

لبعضهم رح

لك الحمد كم من كربة قد كشفتها　　بنور من اللطف الخفي فتجلت
لك الحمد فاكشف كربة الحشر ان دجت　　بنور من الغفران والرحمة التي

خاتمهٔ طبع با نظم خاتمهٔ ریختهٔ خرد و رزد انش آگاه حافظ مولوی حکیم سید اعظم حسین صاحب سندیلوی سلمه الله تعالی

خدایی راست که مجاز آشنایان را از حقیقت نشان داده آمد و زمانه را منت که زبان تنک باده را سر و برگ بزم آراستن و قدح بر قدح پیمودن و رنشیمن نهاده آمد دلکش نوای گم پرده سنجان ناهید مقام را بفرسودن زخمه و سنجیدن نغمه از پردهٔ ساز بدر می آید داود لنوایان این عشرتکده را بد مسازے نشاید و رنگین خیالی که حرفش بر بهار و لفظش بر بنفشه زار می خندد

هم ازین گلکده دسته دسته لاله وگل بهم می بندد تر دماغان ذوق معرفت را اگر برات
بر میخانه نویسیم وقت ست ونعتیان بزم آگهی را اگر بهمانے صلاے هم سزاوار نهانا
ساز و برگے بهم رسیده است و بار و گل در انجمن پهلوے هم گرچیده مگر خردمند
خدا آگاه شیرازه جمعیت بر اوراقی بست تا نکات آموزان خرده بین را خاطر غوا
نقشے برکرسی نشست خرد آگاه و خردمند خود گواه ست که اندرین نزدیکی تمثالی
بدین دلفریبی آراستن ونشانی بدان دلنشینی باز دادن که باسم سامی المغنم البارد
للصادر والوارد نامور ست غیر از دست عالی دستگاهی و اندیشهٔ خرد پیشهٔ
والا پایگاهے صورت نتواند بست آنکه علم و حکمت را هر زمان بلباسے تازه بر روی انجمن
برے آرد و تماشائیان دیده ور از نظارهٔ جمال حقیقت می کشاید اصول سنت اگر خود
به ثریا آویخته ست برسائی اندیشه بدامانش فرو ریخته و فروع فقه اگر از برتری پایه
بسدره وطوبی شاخ در شاخ بالا کشیده است در گلستان کمالش باخودرو گیاہے.
برابر دمیده داعئے فرمانرواے چار دانگ فضیلت چار بالش آراے بزم شریعت کاروان
سالار مرحله حق پژوهے اورنگ زیب بارگاه دار الشکوهی زنگ زداے آئینه عدل و داد
قدر افزاے جوهر صلاح وسداد پرده کشاے چهرهٔ اقبال صورت نماے معنی جاه و جلال
خدیو خدا بین برگزیده گزین عالی خطاب والاجناب فرخ القاب والاجاه امیر الملک نواب
سید محمد صدیق حسن خان بهادر لازال بالمجد والمفاخر که جامع این کلمات حکمت آیات
ومحفل آراے این مخدرات قدسی صفات نظر بافاضت عام ونوازش تمام فرمود تا حلیهٔ طبع
آراسته شود وغازه اشتهار بر رویش کشیده بدین اشارت فیض بشارت بعهد میمنت مهد بانوے
مملکت آراے عدالت فرمان گوهر درج شهریاری آفتاب سپهر کامگاری شبستان آرا خورشید چراغ
مسند نشین جمشید دماغ عفت کوش مریم خصال غربا نواز بلقیس مثال فرخ تبار همایون شعار
سعادت پسند سیادت پیوند والا همم عالی علم جناب نواب شاهجهان بیگم مخاطب بالعطا

رئیس دلاور اعظم طبقهٔ اعلای ستارهٔ هند تاج هندوستان رئیسهٔ بهوپال ام لها الفضل والاقبال تصحیح یگانهٔ دانش آگاه فرزانهٔ فضیلت دستگاه حاوی مزایای بیدا ابوالحسن سید ذوالفقار احمد حماه الله الاحد و نظر ثانی مخزن معقول و منقول جناب محمد عبد الحق ایده الله العلی بکتابت یار قدیم مانی قلم محمد عبد الرحیم لکهنوی صانه الله القوی و اصلاح معجز اعجاز ماهر کار آگاه حافظ کرامت اسما حفظه الله بادارت کاردان لیاقت نشان محمد عبد المجید خان اجابه المنان در مطبع شاه جهانی رنگ طبع ریخته و باندک فرصت دلنشین نقشی چنانکه باید باتمام این کار بر انگیخته

نظم

دمیکه جلوه فلک داد بامدادان را — گذاشت آئینه پیش نگاه دوران را
مگر رسید زخاور طلیعهٔ خورشید — که بر سپهر فشانید گرد جولان را
بیک چراغ که بنهاد آسمان بر طاق — شکست رونق هنگامهٔ چراغان را
زجلوهٔ شفق صبح ماه بر گردون — بسیر نعل در آتش نهاد دیگران را
غریب مرحله بگرفت جادهٔ صحرا — بدان نشاط که سیر آورد گلستان را
چنان نشست رخ گل تراوش شبنم — که تاب باده نیفروخت روی مستان را
چو کاروان غلطی که سو بسو گردد — صبا نمود پراگنده بوی ریحان را
زجام و ساغر لبریز پیر باده فروش — سهیل و زهره بهم چید روی کان را
نگاه بست ز دیدار دلبران طرفی — بدان مثال که پر گل کنند دامان را
بکنج صومعه ذوق دعای والاجاه — نمود محو مناجات صبحخیزان را
امیر ملک بها در که خاتم دستش — طراز مهر سلیمان فزود فرمان را
بهار او که گل از خار باز نشناسد — کند ز باغ سمن خیزتر بیابان را
نوال او که گهر را بقطره می سنجد — شمار ریگ روان داد لعل و مرجان را
سپهبدی که برون گز ز شهر موکب راند — فرو گرفت بحرگاه و خیمه میدان را
بره دپناه و بفریاد داد از خواهش — ستمرسیده که نالد جفای سلطان را

دلم کام دل شور و سرور تا گیرد	زمانه رونق خرداد داد آبان را
زمانه که باثیار بر زمین افشاند	بدست مشت لآلی قباد عمان را
زمانه سیر بضاعت چنان بدست آورد	اگه بحر و کان اگر آورده اند سامان را
ز بار روائی کالای بساط نوشت	دگر بحرده فروشی کشاده دکان را
گهی که خطبهٔ نامش خطیب برخواند	نهند پایهٔ منبر بدوش کیوان را
دمی که سکه بنامش زنند در کشور	گداختند زر آفتاب رخشان را
نظر فریب سوادی بتازگی آراست	دگر دمید شقایق بباغ نعمان را
رباعیات که خاطر نشین مضامینش	دهد ز راز حقیقت نشان سخندان را
جگرخراش نواها که گر دمند به نی	نفس بزمزمه آتش زند نیستان را
خزینهٔ الیست که افتاده اندران بحر	لآلی که نگنجد بکیسه عمان را
نشید و نغمهٔ مستان که در سماع آرند	بوجد خویش در و بام کاخ و ایوان را
ز نسخه که بروی ورق ز خامه فشاند	رحیق کرد بساغر مذاق عرفان را
بکام گرسنه گسترد خوان ابراهیم	به پیش تشنه روان کرد آب حیوان را
زمانه را بجز این سرمه در نظر نبود	اگر بهند زنهد ارمغان صفاهان را
حدیقهٔ نگر آراست کاندران نگری	ترانه زن بسر شاخ عندلیبان را
قلم که باد نسیمی بود دران گلشن	کشید شانه بموی سنبل پریشان را
عیان نگار و نغلطد بجز من سنبل	خرد نهفته به از گل کند گریبان را
بهمچو فیض ما این نقشبند را یارب	اتما به [illegible] ده تا بقاست گیهان را

قطعهٔ تهنیت عید الاضحی از میر علی حسن خان سلیم سلمه الله تعالی

چو روز عید برافروخت چهرهٔ بهجت	سرود عیش ز شاه و گدا مبارک باد

جناب شاہجہان بیگم ایکہ دہر گفت
دوام دولت و عزت ترا مبارکباد

جہان جوش طرب گرد و رگہت گردید
نوای عیش ز ارض و سما مبارکباد

سلیم دست دعا می کند فراز بدل
ہزار عید بعہد مدعا مبارکباد

ترا بقا و بلک را جلالت و اقبال
مرا زبان و زبان را دعا مبارکباد

بریدہ شد سر اعدا العزم تا ریخش
بعز و شان تو عید بقا مبارکباد
۹۸ ۱۲ ھ

قصیدهٔ مدحیه بتقریب عید الاضحی سنه ۱۲۹۸ هجری از منشی سید جلیل احمد سهسوانی سلمه الله تعالی

دم ز عشق آل حیدر می زنم
لاف ہمگیشی بہ قنبر می زنم

نسبت ہمکاسگی دارم درست
بادہ با سلمان و بوذر می زنم

سرخوشم در مدح آل فاطمہ
بادہ از جام پیمبر می زنم

واصف سبط قسیم کوثرم
غوطہ ہا در آب کوثر می زنم

دل بعشق شاہ مردان بستہ ام
دم ز مہر بو حیدر می زنم

عہد صدیق نخستین در گزشت
نغمۂ **صدیق** دیگر می زنم

شوق دل تا خطبہ خوان نام اوست
ہوی مستانہ بمنبر می زنم

تا دو عالم زور اقبالش گرفت
خندہ بر بخت سکندر می زنم

حرف میر انم ز شان ہیبتش
لرزہ بر اندام بوذر می زنم

در ثنا رفعت شان بلند
نعرۂ الله اکبر می زنم

دور او بر طاق نسیان می نہد
داستان عہد جم گر می زنم

میر ایم پیش کسر ے وصف او
حرف عادل باستگر می زنم

روبہ کہ بشنید صیت عدل گفت
تکیہ بر دوش غضنفر می زنم

هر گدا از جود او سلطان بود / پای بر اورنگ قیصر می زنم
چون مسلم شد سلیمانی براو / سکه اندر هفت کشور می زنم
مطلع روشن نگارش می کنم / طعنه بر خورشید خاور می زنم
در هوای وصف تو پر می زنم / بال با بال کبوتر می زنم
گرم جولانم براه وصف تو / گام پیش از باد صرصر میزنم
غیرت وصف تو نگذارد بران / گر نفس در مدح قیصر میزنم
پیش حاتم نام جودت می برم / با گدا حرف توانگر می زنم
میدهم از تو صلای انبساط / نغمهٔ شادی بهر در می زنم
بادهٔ عشرت بدورت عام شد / می بمی ساغر بساغر میزنم
شد کفیل کار من عیش و طرب / درد و غم را خاک بر سر میزنم
کرد مستغنی کمال جود تو / پشت پا بر نقره و زر میزنم
تا دماغ از طیب خلقت عطر بوست / طعنه با بر مشک و عنبر می زنم
می ستایم گوهر پاک ترا / آتشی در آب گوهر می زنم
گلشن فیض ترا نازم که زود / گل بداماں معطر می زنم
بسکه من مدحتگر شان تو ام / خیمه از گردون فراتر می زنم
می کنم اتمام حجت بر فلک / حرف اوج تو مکرر می زنم
بسکه خواهد آینه داریت شدن / فال اقبال سکندر می زنم
در خور دربانیت خواهم کسی / قرعه بر نام سنجر می زنم
احول ار یکتا نمی بیند ترا / دیده اش بر نوک نشتر می زنم
مفتی قتل حسودان تو ام / مهر بر بالای محضر می زنم
چون امیدی در دل خصمت رسید / یاس گوید حلقه بر در میزنم

سینۂ حاسد گلوی مدعی — ہر دو را شمشیر و خنجر میزنم

قطعۂ تاریخ تہنیت جشن عید الاضحی

مدام اختر بخت تو خسرو او دہر — فروغ تابع اسکندر و سلیمان باد
ز گلفشانی بخشش ز نکہت جودت — چمن چمن ہمہ عالم بہارستان باد
ترانہ کہ بہ بند دلب ثنا گستر — بہار شوخی بانگ ہزاردستان باد
ترنمیکہ سرایم ز خوش نواییہا — صدای دلکش ساز نشاط سامان باد
صریر خامہ بآہنگ دلنوازیہا — قبول گوش شنیدن بخواہش جان باد
سخن بمدح سرایم نشاط را افزود — زبان بوصف کشایم نوید شادان باد
جمیل مصرعۂ تاریخ جشن عید بگفت — نثار جلوۂ نواب عید قربان باد

۹ ۱۲ ۹

قصیدہ بدیعہ در مدیح تاج ہند جناب معلی القاب رئیسہ عالیہ بھوپال نواب شاہجہان بیگم دام لہا الاقبال بتقریب عید الاضحی سنہ ۱۲۹۸ ہجری از منشی محمد عبد العزیز عزیز سلمہما القدیر تلمیذ افتخار الشعرا حافظ حاجی محمد خان صاحب متخلص بہ شہیر

مژدہ کہ آمد بہار لالہ قدح بر گرفت — گل بگلستان دگر صورت ساغر گرفت
ابر سیہ مست خاست باز بساقیگری — باز دماغ چمن سرخوشی از سر گرفت
پردہ ز رخ بر فگند شاہد رعنای گل — بادۂ وصلت ز دون بلبل مضطر گرفت

وه چه بهاریست کز فیض فراوان او — سایهٔ گل هم بخاک رنگ گل تر گرفت
حسن شگرفان باغ مردم بسیار را — دل سبک از سینه بر و صبر ز دل بر گرفت
جلوهٔ رنگ شفق نیست بهر بام و شام — آتش گلزار در طارم اخضر گرفت
لالهٔ احمر گرو از رخ جانانه برد — سبزهٔ تر نکته ها بر خط دلبر گرفت
نامیه صد شاخ تر کرد هماندم پدید — شاخچه را گر از نخل کدیور گرفت
از چمنستان دمی کس نخرامد برون — باده کشان را چنان آب و هوا در گرفت
کو رهم از فرط شوق است بگلشن رسید — موجهٔ بوی چمن پیشهٔ رهبر گرفت
تا خودش آغاز کرد خطبهٔ نام بها — شاخچهٔ سرو را فاخته منبر گرفت
آتش گل باغ را ساخته آذرگشسپ — بلبل دستان سرا شکل سمندر گرفت
در همه صحرا و باغ داد نوید بهار — ابر نگر شیوهٔ بانوی جم فر گرفت

بانوی جمشید فر شاهجهان آنکه او
خود ز شکوه حشم خرده بقیصر گرفت

آنکه وجودش چو جان پیکر هوبال را — آنکه ز جودش جهان رونق دیگر گرفت
آنکه جهانی بدو ناز نماید بسی — آنکه ریاست ازو دبدبه و فر گرفت
آنکه بهر چار سو شهرهٔ عدلش رسید — آنکه در فتنهٔ گنبد بیدر گرفت
آنکه به لشکر کشی رشک سکندر بود — آنکه خود او باج از بحر و هم از بر گرفت
آنکه ازو یافت ملک رونق فرماندهی — آنکه ازو صدر جاه زیب فزونتر گرفت
آنکه حمایت ازو معشر اسلام را — آنکه اشاعت ازو دین پیمبر گرفت
آنکه سخن را ازو پایهٔ برتر فزود — آنکه ز مدحتگریش فخر سخنور گرفت
آنکه بنامش زدند سکه بر و بحر نست — دولت کونین را از در او در گرفت
آنکه تهی ساخت او کیسهٔ دریا اگر — ابر کف همتش بارش گوهر گرفت

آنکه بسرپنجهٔ ہیبت انصاف او | ہر برهٔ ناتوان گوش غضنفر گرفت
آنکه خود از ہمتش بی سبب احتساب | خاطر میخوارگان از می ساغر گرفت
آنکه چو بر چرخ رفت غلغلهٔ فرّ آتش | لرزه ز ہیبت تن خسرو خاور گرفت

باد مبارک ورا عید که در عہد او
آمده این عید و دہر خرمی از سر گرفت

پیشکش مولوی عبد العلی صاحب سلمہ آسی

ای شاه جہان عید تو با فیض آمد | ہر بی سر و سامان ز دوت سامان آمد
گفتم پے سالش این مبارک مصرع | عید از کرمت چه بہرهٔ احسان آمد

پیشکش محی الدین صاحب سلمہ

گویند طرب لباد تجدید آمد | شب رفت سحر دمید خورشید آمد
مارا لفضولی خیالات چه کار | ہر جاکه بجلوه آمدی عید آمد

پیشکش شیخ مشتاق حسین صاحب خوشنویس

صفت صدر و مسند عالی | می برد زینت بہشت برین
میکند بخشش ہبند ل درم | ہیچو روی سپهر پشت برین
شد زروی تو پشت شرع قوی | شد بجبل تو حبل ملک متین
مدح تو دعوت پری و ملک | لقبت سبحهٔ شہور و سنین
ہست در جنب بخشش تو قلیل | ہر چه در گنج معدن ست و فیض
دست ہمت بدولت تو زدم | که توئی دستگیر دولت و دین

پیشکش منشی مرلید ہر

عید جہان عید تو فرخنده باد | سایهٔ اقبال تو پاینده باد
چتر جہانداری و تاج شہے | بر قد رعنائے تو زیبنده باد

تاریخ تقریب بسم الله بلقیس جهان بیگم صاحبه واقع ماه ذیحجه سنه ۱۲۹۶ هجری

از منشی محمد عبد العزیز عزیز تلمیذ افتخار الشعرا حافظ خان محمد خان شهیر

جم حشم شاهجهان آنکه به یمن فیضش
رونق کشور بهوپال ز دو چندان افزود

فیض بی غایت او کعبهٔ امید جهان
همت عالی او قبله‌گه بخشش و جود

عظمت پایه اش از جاه ثریا بگذشت
رفعت شان گرامیش بکیوان بسود

و هر خلق ز جود و کرمش گشت فراخ
خلق در دهر بداد و دهش او آسود

رسم انصاف بگیتی ز سر آورد پدید
گوئی عدل از همه شاهان زمانه بربود

آنچه با گلشن پژمرده کند بارش ابر
دُرفشانی کفش با همه عالم بنمود

جشن بسم الله بلقیس جهان سامان کرد
فرخی صد شرف اندوخت سپهر کبود

رنگ شادی همه در چار سوی شهر بریخت
زنگ کلفت همه از آئینه دهر زدود

جشن شاهانه بیاراست و آئین بنهاد
سفرهٔ عام کشید و در گنجینه کشود

عالمی را بسر خوان کرم مهمان خواند
جمله را از که و مه کرده بدعوت خوشنود

چاکران را به زر و گوهر و ملبوس نواخت
شاعران را صله‌ها داد و مخلع فرمود

سال این شادی فرخنده ز دل خواست عزیز
هاتفی گفت که تقریب سعادت آمود

یارب این عشرت و این جشن که بمثل آمد
۱۲ ۹۶
تا ابد باد ته گنبد گردان مسعود

حضرت شاهجهان باشد و بلقیس جهان
هر دو در امن ز چشم بد افلاک حسود

دوستان خرم و خرسند و سلامت ز کرم
دشمنان خوار و تبه کار و ز دنیا مفقود

ایضاً

کاؤس حشم رشک جم شاہجہان بیگم
حاتم کیطرح جسکے دروازے پہ سائل

لشکر کا خروش اوسکے تا بام نہم پہنچا
توپوں کی نہیبوں سے افلاک کا دہلا دل

جس عیش کی حسرت تھی دارا و سکندر کو — آج اوسکے زمانہ مین لاکھونکو ہی وہ حاصل
مصروف عدالت ہے اسدرجہ کہ عالم مین — کسری کو نہین کہتے ہین ہیچ اعادل
ہرچند تجسس مین اندیشہ پھرا ہرسو — لیکن ہے یم احسان کا اوسکے نملا ساحل
اس دہوم سے بسم اللہ کی اوسنی نواہی کی — ہر گہر مین رچی شادی ہر خانہ بنا محفل
انگریز تمام آئے اطراف و جوانب سے — اگینٹ بہادر بہی جلسہ مین ہو شامل
جوڑے دیے صدہا کو دعوت کی ہزارونکی — پہر جشن کیا ایسا جو دیکھنے کی قابل

یہ جشن طرب یارب مسعود و مبارک ہو
بلقیس جہان پڑہکر ہر علم مین ہون کامل

ایضا

خوشی اللہ ری اس مکتب نشینی کی کہ یکسان ہے — چمن مین دشت مین معمورہ مین کہسار مین آمین
یہی آواز چارون سمت سے کانونمین آتی ہی — مبارک ہو یہ بسم اللہ کی تقریب عالم مین

تاریخ طبع مغتنم بار دوم از منشی عبدالعزیز عزیز

این نسخہ کہ رشک تختۂ یاسمن ست — ملفوظ ترانہاے اہل سخن ست
برخیز عزیز و بادل شاد بخوان — تاریخ رباعیات رشک چمن ست
۱۲ ۹۸

تقریظ ریختۂ خامۂ منشی کنج منوہر لعل بخشی آستانہ نواب سلطانجہان بیگم صاحبہ ولیۃ العہد ریاست بہوپال

دگر دل شدہ گرم در جان فروشی — سر افتادہ در فکر سامان فروشی
ز زندان فتادم بگلزار کوئی — کہ خارش خجل کردہ بستان فروشی
زیبائی انجمن از جلیست از ساغر دل و آب و رنگ چمن از جلیست از غنچہ و گل روشنائی شبستان

از شمع و چراغ ست بگو که آرے و توانائی جسم و جان از آرامش و فراغ ست بفرما که بلے بدین رنگ رنگ بزم سخن از فیضان کیست که از پس پردهٔ اندیشه نیرنگهاے نو بنو نمایش می آرد و بنسیم فکر گلهاے تازه بتازه بگشایش می آرد ؎

بخند د شکرستانی ببخشد | خرام جلوه را جانے ببخشد
صبا دیگر بسنبل در نپیچد | اگر از طره ریحانے ببخشد

از نام و نشانش چه پرسی ماه و خورشید را کیست که نشناسد و فریدون و جمشید را کیست که نداند سپهر هنروری را چنانست که ماه و خورشید و دیار فرهندی را چنانست که فریدون و جمشید این نوکشیده نقش نگر و شناس که از دست کیست و این تازه جوشیده بهار بدیده آر و بسنج که رنگبست کیست ؎

خون در دلم ز جلوهٔ گل جوش میزند | باغ و بهار آئینه دار لقای کیست
سنبل ببر بنفشه بآغوش می کشد | این نکهت از بهار خط مشکسای کیست

زین پیش هم چنین نگارے دیدهٔ بسرم سوگندت اگر دیده باشے بگو و شرمی مکن و زین قبل بدین رنگ بهارے شنیدهٔ تو و خدا اگر شنیده باشے بفرما و آزرمی مکن بند بر دهانت نیست چرا لب وا نکنی و زبانت لال نیست چون حرف نزنی و اگر مرا پرسے راست نیست که روزگار را نه چنین نگارستانی بر روے کار آمد و نه چنین نگارستان آرا خال رخسار آمد ؎

یک نقش مراوست که دل باختهٔ اوست | ای کج نظران غیر درین عرصه کدام است
یک جلوه ات از هر دو جهان گرد بر آورد | سرها همه خاک قدمت این چه خرام است

دانی این چیست آنست که سخن سنجان پیشین و پسین زمزمه سروده اند که رباعیش خوانند و چار آخشیج کالبد هنروری دانند خواست که نقش تازهٔ دلکشا و دیده آرا آید بگرد آوری رباعیات دل بست و بدلبستگی تمام نو آئین حجله و نگارین محمل بست یارب یکتا محمل و چندین لیلی ادایان دران بصد حسن و جمال جلوه گر همانا از انداز اوست و خدایا یکے حجله و چندین

نوعروسان اندرو بر چار بالش تازه و تمکین جلوس فرما بیگمان از اندیشهٔ سحر پرداز اوست ؎

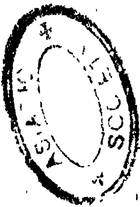
چه جادو فی گران چشم فسون پرداز می آید | نمی آید بگفتن حرف بر اعجاز می آید
سخن در رنگ هر بیگانه میگوی فهم | که بوی آشنائیها ازین آواز می آید

این نیست که هر چه بدست آمد بکار برد بلکه بجو شتر گزینی و باریک بینی آب بزرگی بکار آورد دل بجرم فرم مبند اگر سخن شناس آمدهٔ بشناس نامه پیش تست و فهمید نش فراهی دل پریش تست و این کار که از کاردانی باشد سهلش مینکار و دل و دیده ازان بر مدار روش زمزمه سنجی رباعیات ازان توان فراچنگ کردن و آب و رنگ تازه بر چهرهٔ سخن آوردن ؎

روشن آن دیده که نور از رخ ماهی گیرد | بر غبار سر راهی سر راهی گیرد
رخت افسردگی از دل فگندیم برون | ای خوش آن دل که در و شعلهٔ آهی گیرد

نه اینکه ساز سخن را بیک آهنگ بنوا آری بل زبان را گروگوناگون ترانها دارے هم مستانه حرف زنے و هم رندانه و هم عارفانه نغمه سرائی و هم عاشقانه گویا مائده مسیح ست که گونه گونه آلاے گوارا ازان توان چشیدن و باغچهٔ سلیمانی ست که رنگ رنگ گلهاے بویا ازان بیرون کشیدن نوش اگرچه سخن نغز و شیرین می آری لیکن گوارا نباشد کاز اندازه درگذرانیدن و شیرین سخن را بدرازی بی نمک گردانیدن پس دعا کن و خموش کن و لب بستن از خروش کن ؎

دادم ببوی عطر گریبان و دامنش | نسرین صد بهار در آغوش باغ باد
گر بگذرد پری بشبستان حسن او | پروانه اوفتادهٔ پای چراغ باد



اصلاح اغلاط طبع المغنم البارد

صفحه	سطر	خطا	صواب	صفحه	سطر	خطا	صواب
۳	۱۴	در دیر	ایکه در دیر	۲۶	۱۱	پیتس	پیشش
۵	۱۹	این نشأ	هرچند بجلب متاع این نشأ	۲۷	۱۹	یافت	داشت
				۲۹	۱۴	بنی و	بنی بود
″	۲۱	می وردو	نمی ورزو	۳۶	۲	هستی	الله
۹	۶	عشیر	عشیرش	۳۸	۳	نشائے	نشهٔ می
″	۲۱	اندازاند	اندازند	″	۱۳	پرده	پردهٔ
۱۳	۳	خوشه	توشه	″	″	نه درد	نذرد
″	″	توشه	خوشه	″	۲۱	سایهٔ	سایه
″	۱۲	درروشن	وروشن	۴۰	۲۰	بینائیم	مینائیم
۱۴	۱	اژدهایش	ازدهانش	۴۷	۶	زلت تقریر	ذلت توقیر
″	۷	بابوسے	بانوسے	۵۳	۱۱	یضیئی	تضیئی
۱۵	۱۵	گروه ها	گروها	۵۶	۱۵	که پیداست	که پنهانست
۱۶	۱۰	کرام	کرام کار	۶۰	۸	یا چشم	با چشم
۱۹	۱۵	گروه ها	گروها	″	۱۷	زند	زند
″	۱۹	شناسائے	شناسائی	۶۱	۱۹	نه آید	نیاید
۲۰	۲	یکتای حسن	گوهر یکتای سخن	۶۳	۱۴	نه مود	نبود
				″	۱۷	مخواه	مخواهد
۲۳	۲۰	ازآدگان	آزادگان	۶۵	۲۱	اظهارش	اظهار

صفحه	سطر	خطا	صواب
۶۹	۶	مهندس	مجانس
"	۱۴	ر	بر
۷۰	۲	یا	پا
۷۱	۱۱	فهمید	برچید
۷۲	۱۲	بسیارتر	بیشتر
"	۱۹	خاص	ذوات
۷۳	۱۰	عام	عالم
۷۴	۲۰	چشم روشن گریه	چشمی روشن گریه
"	"	تبقے	تبغے
۷۵	۱۰	بسوے	بچوے
۷۶	۴	بوئے	بوے
"	۱۴	نکو	نیکو
۷۸	۲	دیگر	دگر
۸۱	۶	هیچ عبث	هیچ سبب
۸۲	۴	تا	تا
"	۹	نامه	ناله
"	۱۹	کت در	کشاد
۸۳	۱۲	بخیال خواب غفلت	بخیال و خواب و غفلت
۸۵	۲۱.۲۰	دستت	دستت، قربان شوخت گرکه من از جیه گناه شرمنده یک تیر نیم از شستت

صفحه	سطر	خطا	صواب
۸۶	۱		من عاشقم اصلاح مزاجم مکنید تو تیر سر در را بهاجم مکنید
۸۹	۱۶	سے	جواب سے
۹۰	۷	سرور	سر در سر
۹۲	۴	قضا	خو و قضا
۹۸	۱	حجابست	حجاب تست
"	۴	معصیت	معصیت و
۱۰۲	۷	با بار	تا بار
۱۰۴	۱۰	در مندان	دردمندان
۱۰۵	۲	فرموده	فرمودے
"	۶	کاه	کاهے
۱۰۶	۵	خدابا	خدایا
"	۹	کم	گم
"	۱۱	آتش زده	آتش زنه
۱۱۰	۴	بزرگ	بزرگی
۱۱۷	۲	گی	کی
۱۲۰	۹	خودرا	خو درا
۱۲۲	۲۱	نه	نه که
۱۲۴	"	از مهر	مهر
۱۲۵	۱۳	آن بت	زان بت

اصلاح اغلاط طبع المغنم البارد

صفحه	سطر	خطا	صواب	صفحه	سطر	خطا	صواب
۳	۱۴	در و یر	ایکه ور دیر	۲۶	۱۱	پیتس	پیشش
۵	۱۹	این نشأ	هرچند بجلب منافع این نشأ	۲۷	۱۹	یافت	داشت
				۲۹	۱۴	بنی و	بنی بود
〃	۲۱	می ورزد	نمی ورزد	۳۶	۲	هستی	الله
۹	۶	عشیز	عشیرش	۳۸	۳	نشائے	نشئهٔ می
〃	۲۱	انداز اند	انداز ند	〃	۱۳	پرده	پردهٔ
۱۳	۳	خوشه	توشه	〃	〃	نه درد	ندرد
〃	〃	توشه	خوشه	〃	۲۱	سایهٔ	سایه
〃	۱۲	درروشن	ور وشن	۴۰	۲۰	بینایم	بینائیم
۱۴	۱	اثرو هالیش	از دهانش	۴۷	۶	زلت تقریر	ذلت توقیر
〃	۷	بابوسے	بانوسے	۵۳	۱۱	یضیئی	تضیئی
۱۵	۱۵	گروه ها	گروها	۵۶	۱۵	که پیداست	که پنهانست
۱۶	۱۰	کرام	کدام کار	۶۰	۸	یا چشم	باچشم
۱۹	۱۵	گروه ها	گروها	〃	۱۷	زند	زند
〃	۱۹	شناسائے	شناسائی	۶۱	۱۹	نه آید	نیاید
۲۰	۲	یکتای حسن	گوهر یکتای سخن	۶۳	۱۴	نه مود	نبود
				〃	۱۷	مخواه	مخواهد
۲۳	۲۰	از آوگان	آزادگان	۶۵	۲۱	اظهارش	اظهار

صفحہ	سطر	خطا	صواب
۶۹	۶	مہندسس	مجانس
〃	۱۴	ر	بر
۷۰	۲	یا	پا
۷۱	۱۱	فہمید	برچید
۷۲	۱۲	بسیارتر	بیشتر
〃	۱۹	خاص	ذات
۷۳	۱۰	عام	عالم
۷۴	۲۰	چشم روشن گریہ	چشمی روشن گریہ
〃	〃	تبقے	تبغے
۷۵	۱۰	بسوے	بجوسے
۷۶	۴	بموئے	بموسلے
〃	۱۴	نکو	نیکو
۷۸	۲	دیگر	دگر
۸۱	۶	ہیچ عبث	ہیچ سبب
۸۲	۴	تا	نا
〃	۹	نامد	نالد
〃	۱۹	کشادر	کشاد
۸۳	۱۲	بخیال خواب غفلت	بخیال و خواب و غفلت
۸۵	۲۱۰	دستت	دستت + قربان شہوت بگو من ارچہ گناہ + شرمندہ یک تیر نیم از شستت

صفحہ	سطر	خطا	صواب
۸۶	۱		من عاشقم اصلاح فرما جم مکنید + تو تیر سرو رسا بتہا جم مکنید
۸۹	۱۶	سے	جواب سے
۹۰	〃	سرور	سر در سر
۹۲	۴	قضا	خو وقضا
۹۸	۱	حجابست	حجاب تست
〃	۴	معصیت	معصیت و
۱۰۲	〃	بابار	تا بار
۱۰۴	۱۰	در مندان	دردمندان
۱۰۵	۲	فرمودہ	فرمودے
〃	۶	کاو	کاہے
۱۰۶	۵	خدابا	خدایا
〃	۹	کم	گم
〃	۱۱	آتش زدہ	آتش زنہ
۱۱۰	۴	بزرگ	بزرگی
۱۱۷	۲	گی	کی
۱۲۰	۹	خوددرا	خودرا
۱۲۲	۲۱	نہ	نہ کہ
۱۲۴	〃	ازمہر	مہر
۱۲۵	۱۳	آن بت	زان بت

صفحه	سطر	خطا	صواب
۱۲۸	۱۴	ہمیست	چیست
"	۱۸	پیش	عیش
۱۲۹	۱۲	وقف	وقف و
"	۱۸	سر	نیز
۱۳۰	۱۲	تفسے	نفسے
"	۲۰	بزی شد	بدہر
۱۳۱	۱	پس	بس
"	۱۵	تو داو کن از	تو و او بکن ارچہ
		ہرچہ ہردم	زہہدم
"	۲۰	انچہ دیدی	و ان ہم
۱۳۲	۱۶	روی زنا	روی وریا
۱۳۳	۱۰	چشم	جسم
"	۱۶	آمد	آید
"	۲۱	تا	نا
۱۳۴	۲	شرم	سرّم
"	"	گو	کو
"	۱۳	با	تا
۱۳۵	۶	ہان	ہان تا
"	۹	سشر	سرّ
"	۱۲	حور	و حور

صفحه	سطر	خطا	صواب
۱۳۵	۱۴	حوض	و حوض
۱۳۶	۵	قراضۂ	قراضہ
"	۱۰	تابود	نابوده
۱۳۷	۱۷	این	زین
۱۳۹	"	سہے	سمے
۱۴۱	۱۴	از	آز
"	۱۸	ست	ہست
۱۴۲	۲۱	انگشتر نیست	انگشتر بیست
۱۴۳	۱۶	سر آمده	سیر آمده
۱۴۴	۹	تو	توام
۱۴۵	"	نیک	تنگ
"	۱۷	مذہب	مذہب و
۱۴۶	"	نیک و بد	نیک بد
۱۴۷	۲	از	کز
"	۷	قوت	قلت
"	۱۸	گر	کز
۱۴۸	۹	آنجا از	آنجا که
"	۱۳	پس	بس
"	۱۹	در	وز
"	۲۰	در	وز

صفحه	سطر	خطا	صواب
۱۵۰	۲	آنام	ایام
"	۱۳	بگسلدز	گسلند
"	۱۶	ہا	+
۱۵۱	۶	چون حالی	چون سالی
"	۱۴	ہزار	صدہزار
۱۵۳	۱۸	پس	لبس
۱۵۴	۲	کعبه	وکعبه
"	۱۷	بهترکه دوست	بهتر از دوستی
		پیرزال دنیا	زال دنیا
"	۱۸	عمر	عشق
۱۵۵	۲	سیل بستر	میل به پستی
"	۴	برق	برق و
"	"	وبهار	بهار
۱۵۹	۷	گُشت	گشت
۱۶۰	۱۴	رفتۀ	رفته
۱۶۱	۱۸	از	زر
۱۶۲	۴	دود	درد
۱۶۴	۳	دل	که دل
"	۱۱	گناه	نگاه
"	۱۶	وجود	وجودو

صفحه	سطر	خطا	صواب
۱۶۵	۷	بی	فی
"	"	بی	فی
۱۶۶	۳	زیبای	زیبائی
"	"	منم	مراست
۱۶۷	۱۶	نزقی	نزفی
۱۶۸	۱۸	سینۀ	سینه
۱۶۹	۲۱	باو	بااو
۱۷۰	۱۵	بر	دگر
۱۷۱	۲	دریاپست	دنیادل بست
۱۷۲	۳	لحظۀ	لحظه
۱۷۳	۸	دور	دورو
۱۷۵	۱۰	برگرد	گرد
۱۸۰	۱۳	مرد	برد
۱۸۱	۱۹	خموش باده	خمش باده
"	۲۱	نسیم	شمیم
۱۸۳	۱۱	بی	بے
۱۸۵	۱۰	با	یا
"	۱۱	معمور	مامور
۱۸۸	۱۹	صبح و	صبح
"	"	خاص و	خاص

صفحه	سطر	خطا	صواب	صفحه	سطر	خطا	صواب
۱۸۹	۲	ژنده	رنده	۲۲۴	۱۶	گلشن	گلشنے
〃	۱۷	زدازکار	ژاژکار	۲۲۷	۱۹	شبخون	شبیخون
۱۹۴	۱۴	جو	جوے	۲۳۰	۱۷	بشگفته	نشگفته
〃	۱۷	گرانکه	گاہیکه	۲۳۳	۱۴	بار	باز
۱۹۶	〃	دد	رد	۲۳۴	۳	که پیداست	که پنہانست
۱۹۷	۱۶	سازم	ساز	۲۳۷	۹	غبار	غبار
۱۹۹	۱۰	نیستے	ہستی	۲۳۹	۳	گشته کا	کشته بار
〃	۱۱	ہستی	ہستے و	〃	۱۱	بر	ہر
〃	۱۴	تو	نو	۲۴۴	۹	ندرید	بدرید
۲۰۰	۱۰	ہجو	بہ از ہجو	۲۵۲	۲	نموده	نمود
۲۰۲	〃	غارت	غایت	۲۵۴	۱۰	زخی	رخے
۲۰۳	۵	فرده	ہژده	۲۵۹	۳	چیز	چیزو
۲۰۵	۷	سواراز	سوارانہ	〃	۱۶	وساخته	او ساخته
۲۰۷	۱۵	بری	بدے اگر	۲۶۷	۱۰	وجور	جور
۲۱۱	۱۲	غاقل	عاقل	۲۶۸	۱۹	راہت	براہت
۲۱۶	۱۰ حاشیه	سلم	سلم از عارف	۲۷۱	۶	ریخته	ریخته شد
۲۱۸	۳	که	کزه	〃	۷	گذاشت	گذاشت
۲۱۹	〃	مرتبهٔ	رتبهٔ	۲۷۴	۱	شور	سور
۲۲۳	۶	بگیرد	بگیر	۲۷۵	۹	مصرعه	مصرع
〃	۲۰	نکردهٔ خود منفعلم	نکردهٔ خود خجلم	۲۷۸	۵	جاه	اوج

[illegible] کردم انجام [illegible] زدم — ملی شد [illegible] انچنان [illegible]

آتشکده سینهٔ ما بر سر جوش ست — خونین جگر دیدهٔ ما شعله فروش ست

از مرهم راحت نشنیدست مذاقی — هر زیست که داغ دل ما پنبه بگوش ست

خیال سودی کسی جلوه گر چون خورشید — غرور ظلمت شبهای انتظار شکست

حرف بای فارسی

پروانهٔ سید ضیاء الدین برادر پانچهری از دوست

دل سنگ بیا لود انهم گرد آهی چنین باشد — تکلف بر طرف دل را بدل آهی چنین باشد

پردل میرزا محمد تقی انه جانی جوان خوش چهره و شگفته پیشانی بود و بنا بر کمال دلاوری پردل

تخلص میکرد و تلاش تازه گوئی بسیار دارد و از وی می آید

با خیال سر زلف تو بغلگیر شدیم — سوختیم آنقدر از شوق که اکسیر شدیم

ای بسا سنگ که خوردیم چو مجنون بر سر — رایگان نیست که شایستهٔ زنجیر شدیم

قصر تن یافت چو ویران شدن آخر ویش — پر دلا بهر چه وابستهٔ تعمیر شدیم

بی نسخهٔ دیوانگی او نتوان خواند — مضمون جنون از ورق سادهٔ صحرا

مجنون چو سفر کرد مرا داد خلافت — یعنی که توئی صاحب سجادهٔ صحرا

پیامی شیخ عبد السلام از ولایت خود بسیر هند شتافت و بخدمت نظام شاه درجهٔ امارت

یافته در بعض معارک جرعهٔ شهادت چشید این بیت از وست

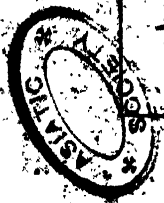
بزمی که در و روی سخن جانب ما نیست — ای دل کمی از ماست که بسیار نشستیم

پیر وی پیر و خواجه آصفی ست در تصویرکشی دستی چابک میداشت و از راه صورت پلی معنی برده

رسالهٔ صورت معنی نوشته از وی می آید

بیدرد را شراب محبت کجا دهند — کیفیتی ست عشق بتان تا کرا دهند

[illegible] آن [illegible] کنم — چون [illegible] مرگ بر زمین کنم



[illegible] خوش [illegible]

[illegible] یار نام جد پیشرو برگشت [illegible]
[illegible] چهل سال رسید این لقب اظهار یافت [illegible]

[illegible] بیت

[illegible] سیم [illegible]
[illegible] تار و ی
پیام شرف الدین علی نام [illegible] از اکبر آباد است [illegible]
لیاقت بالیسته داشت [illegible]
او سطامی [illegible]
[illegible]
تا [illegible] قصید [illegible]
چمن از جلوهٔ رنگین [illegible]
[illegible] آتشی بود که نالہ به [illegible]
مرا [illegible] کہ خصم جانم اگر بود زندگانی بود
ایام زندگی همه [illegible] عزیز ما چه قدر رایگان گذشت

[ح]رف التاء

ترابی ملا [illegible] خاک پای نازنینان معانی بود و تراب اقدام نوآیینان خوش بیانی قصیدهٔ وی که او بسیار آن بزرگشیده شد و عدد ابیاتش چهل و نه باشد مطلعش این بیت است

گزیدم عمرها چون برهمن کنج کلیسائی — دگر آن به که سازم در حریم کعبه ماوائی

از وی می آید

[illegible] رخنه شد از بس گریستم سوی تو — زنگ [illegible] من که زیستم بی تو

[illegible] میرزا محمد طاهر [illegible] خان [illegible] پسر میرزا محمد [illegible]
و [illegible] [illegible] و باوجی البیاره [illegible] عبار [illegible]
[illegible] چنید بیشتر غبار تخلص میکرد [illegible] دیوانی [illegible] میگوید

[illegible]

[illegible] و لطف [illegible] شکر
[illegible] غبار [illegible] گشته [illegible]

[illegible]

[illegible] دامن محشر کشند

[illegible]

[illegible] صورت [illegible]

[illegible] سه دیوان و مثنوی [illegible]

[illegible]

[illegible] جان [illegible] زغاد [illegible] — [illegible] زان [illegible] [illegible]
تو هر رنگی که خواهی جامه می‌پوش — [illegible] جلوهٔ قدری [illegible]
[illegible] آنچنان [illegible] که گوید [illegible] — [illegible] شما چه کسانید این چه جاست
شد از شهر عراق آواره تشبیهی [illegible] داند — [illegible] گشتند یا سبزان کشمیرش
کف پا هر زمینی که رسد تو نازنین را — بلب خیال بوسم همه عمر آن زمین را
ز بس حرارت دل خونم از دماغ چکد — بسان روغن پر شعله کز چراغ چکد

تجلی ملا علی رضا [illegible] بعد تحصیل علوم درسیه بهند آمده معلم فرزند امیر الامرا علی مردان خان
گردید باز هوای وطن اصلی او را در حرکت آورده باصفاهان معاودت نمود و از شاه عباس
ثانی قریه از مضافات [illegible] و سیورغال عنایت شد بعد [illegible] مصاحب شاه سلیمان

صفوی گردید و بصنو مجلس او ختمش شده بر جاده ذکرم تالیف در صفاهان مقیم اند تا آنکه بمنزل خاموشان شتافت شاعر خوش خیال معنی یاب و بطالع شهرت کامیاب ست دیوان غزل و قصاید دارد و مثنوی معراج الخیال او مشهورست این چند بیت از وی بتحریر رسید

خیالش چون شود خمیازه فرمائی بر دوشم — لبالب میشود چون هاله از مهتاب آغوشم

گل شگفته بیاهنگ بلبل میگوید — که ناخن گره دل لب خموش آمد

در ره محمل نشینان وفا واپس مباش — تا توانی بوی گل گردید خار و خس مباش

هرچه آید در نظر آیینه دار ناز اوست — کفر و ایمان چون دو چشم از یک داد در گردش ست

نفس بد اگر رسد فیضی نصیب دیگرست — آنچه باز بنو می ماند همین نیش ست و بس

رفت ست زبیداد تو جور فلک از یاد — مرهم شده داغ نو تو داغ کهن را

گر در سر کوی تو بنالم عجبی نیست — در جائی خطرناک به بندند جرس را!

تو کشتی باده و تجلی آه — آتش آنجا بلند ود و د اینجا

تسکین و هم بوعده بسی اضطراب را — مانند تشنه که به بیند سراب را

چنان مکن که هم آغوش لب کنم گله را — براه باد گذارم چراغ حوصله را

چه شد که رخ ننمودی و دین و دل بردی — بروی بسته حریفان زنند قافله را

هجر جانسوز چه یکروزه چه یکساله یکی ست — نقطه و دائره و شعله جواله یکی ست

تجلی کاشانی از پرورده گان و تربیت یافتگان ملا نظیری نیشابوری ست در اوائل شباب جلت نموده نظیری از فرط محبت اشعار او را که قریب یکهزار بیت ست بعد نظر تدوین نموده در یک مجلد قرار داده از دست

دود از نهاد گوش برآرد فغان ما — اخگر بجای نغمه برین تار بسته ام

بر مزار ما شهیدان نی چراغی نی گلی — هر طرف پروانه گرد طوف و هر سو بلبلی

تجلی لاهیجی در هند نشو و نما یافته و در آخر حال بجانب ایران رفته

دل زنده ترا نه بیر خرابات کسی نیست — جز شیشه می خضر مسیحا نفسی نیست

